



بوسه‌پیش

از



مرگ

ترجمه: ایرا لوین

IRA LEVIN

ترجمه: مهدی نوروزی

ضد



آنچه

تاکنون منتشر شده

۱ - در ظلمت بیدار شد

نوشته : برت هالیدی
ترجمه : عبدالله توکل

۲ - کابوس

نوشته : ویلیام آیریش
ترجمه : ضمیر

۳ - نقشه برای قتل

نوشته : ویلیام هاروی
ترجمه : دکتر سیروس ارشادی



ناشر :

سازمان چاپ و انتشارات کیهان

مدیر

حسن قریشی

طرح روی جلد از :

خسرو بیات (بذرودی پور)

چاپ شده در

سازمان چاپ و انتشارات کیهان

تهران - خرداد ماه ۱۳۴۳

بهاء : ۲۵ ریال

بوسه پیش از مرگ

از : ایرا لوین

IRA LEVIN

ترجمه : مهدی نوروزی





چند کلمه به عنوان

مقدمه

در میان نویسندگان بلژیسی جهان که روز بروز بر
شماره‌شان افزوده می شود تعداد آن گروهی که چیز تازه‌ای
بیآورند و رمان یا داستان کوتاهی بنویسند که انسان نظیر آن

را با اندك تفاوتی نخوانده باشد ، بسیار اندك است . در واقع توفیق دربازاری چنین آشفته‌كار هر كس نیست و نویسنده‌ای زبر دست باید تا بتواند در عصر ما كه رمان پلیسی یکی از انواع ادب شمرده میشود اثری قابل توجه و سبکی نو بوجود آورد . بی شك میتوان كه ایرالوین **Ira Levin** برنده بزرگترین جایزه رمان پلیسی آمریکا یکی از این نویسندگان انگشت شمار است و رمان «بوسه پیش از مرگ» او یکی از بهترین رمانهای پلیسی در این چند سال بوده است . ایرالوین در سال ۱۹۲۹ در شهر نیویورك بدنیا آمده و در دانشگاه نیویورك به تحصیل پرداخته است .

لوین از همان ایام جوانی قریحه نویسنده‌گی داشت و هنگام تحصیل در دانشگاه نمایشنامه‌های تلویزیونی شورانگیزی می نوشت كه دوستداران بشمارى پیداكرده بود . ایرالوین در سال ۱۹۵۳ به ارتش آمریكا پیوست و در جریان خدمت خود كه مدت دو سال بود ، سناریوهائی برای تهیه فیلم برشته تحریر درآورد .

وقتی كه از صفوف ارتش بدرآمد ، باز هم وقت خود را در راه چیزی كه بآن علاقه داشت صرف كرد اما این بار نمایشنامه هائی برای صحنه نوشت و یکی از كمدهای او را اتویرمینگر **Otto Preminger** كارگردان معروف در نیویورك بروی صحنه آورد .

ایرالوین صرف نظر از رمان بوسه پیش از مرگ چند رمان دیگر و داستانهای کوتاهی نیز نوشته كه در بزرگترین مجله های آمریکا انتشار یافته است .

داستان «بوسه پیش از مرگ» كه بتوسط يك دانشجوى جوان و خوش استعداد بزبان فارسى ترجمه شده از بهترین داستانهای پلیسى است كه نظیر آن را كمتر میتوان یافت . ایرالوین در این داستان به مطالعه وحشت آوری درباره قساوت و تبهكاری دست زده و انصاف باید داد كه در كار خود سخت توفیق یافته است

داستان «بوسه پیش از مرگ» داستان دهشت بار و پرهیجان واضطراب آوری است و در عین حال سیماهای روشن و درخشانی كه «لوین» از «دوروتی» و «الن» و «ماریون» ترسیم كرده است ، حتی پس از آنكه مدت درازى از خواندن این داستان گذشته باشد ، باز هم در برابر چشم ما و در خیال ما تجسم و انعكاس خواهند داشت .

۱

نقشه های شیطانی او باتوفیق کامل پیش رفته بود ،
و حالا «دوروتی» می خواست همه آنها را درهم بریزد . نفرت
وانزجار تمام وجودش را فرا گرفته بود و از شدت خشم دندان
هایش را بهم می فشرد . «دوروتی» که در تاریکی اتاق ، متوجه
ناراحتی او نبود ، سر به سینه برهنه او گذاشته بود و آهسته
می گریست . نفس گرم و اشک سوزانش او را بیشتر ناراحت
می کرد ، تمام بدن او یخ کرده بود و عرق سردی زیر بازوانش
جاری بود . زانوهایش بشدت می لرزید . بالاخره قیافه اش از هم
باز شده دست در گردن «دوروتی» انداخت و لحظه ای تامل
کرد تا لرزش بدنش فرو نشیند . سپس بادست دیگر پتورا تاروی
شانه های او بالا کشید و باملا می گفت :

— عزیزم ، گریه که درد را دوا نمی کند .

«دوروتی» با گوشه پتو اشک چشمان خود را پاک کرد و با
صدای بریده ای جواب داد :

— آخر ... بزودی همه به این موضوع پی می برند . پیش
همه رسوا می شوم . خیلی وقت است که خودم میدانم می خواستم
کاملا مطمئن شوم و بعد بتو بگویم .

— مطمئنی که اشتباه نمی کنی ؟ با اینکه کس دیگری در
خانه نبود ، باز او خیلی آهسته و به نجوا حرف می زد .

— آری کاملاً مطمئنم .

— چند ماهه است ؟

— تقریباً دوماهه . «دوروتی» سر خود را از روی سینه او
بلند کرد . در تاریکی چشم بصورت او دوخت و گفت : چه
باید کرد ؟

— اسمت را بدکتر نگفتی ؟

— نه ، عوضی گفتم ولی فهمید که دروغ می گویم .

— اگر بدتر بفهمد ...

«دوروتی» که باز سر خود را پائین انداخته و به سینه او
تکیه داده بود ، دوباره پرسید :

— چه باید کرد ؟

او قبل از اینکه چیزی بگوید ، قدری در رختخواب جابجا
شد تا بدینوسیله هم جواب خود را مهم جلوه دهد و هم بدن او را
که به سینه اش سنگینی می کرد از خود دور کند . سپس گفت :

— «دوری» گوش کن ، می دانم که دلت می خواهد بگویم
همین فردا بدون معطلی ازدواج کنیم .

«قسم میخورم که من هم آرزوی جزاین ندارم» در اینجا قدری مکث کرد و بعد گفت: «ولی اگر با این وضع عروسی کنیم هفت ماه نگذشته و شاید قبل از اینکه من برای اولین بار با پدرت ملاقات کنم تو صاحب بچه‌ای خواهی شد ... و خودت بهر میدانی که او چه عکس‌العملی نشان خواهد داد.

— او هیچ کار نمی‌تواند بکند. من بیش از هیجده سال ارم و در کار خودم آزادم.

— منظورم این نیست که بدون اجازه او نمی‌توانیم عروسی کنیم. تمام حرفهائی که درباره اخلاق و طرز فکر او بمن گفتی یادت رفته؟ مادرت مختصر خطائی می‌کند و او پس از هفت سال بآن خطا پی‌می‌برد و بی‌آنکه درباره تو و دودختر دیگر خود مختصر ملاحظه‌ای بکند، و یاناخوشی مادرت را در نظر بگیرد بلافاصله او را طلاق می‌دهد. فکر میکنی درباره توچه خواهد کرد؟ تاابد برویت نگاه نمیکند و از ارثیه اش محروم می‌کند؟ یک شاهی هم بتو نمی‌دهد.

— بجهنم، ابدا اهمیت ندارد.

بادست پشت «دوروتی» را نوازش کرد و گفت: «نه عزیزم برعکس خیلی مهم است. قسم میخورم که فقط محض خاطر تو راجع به این پول فکر می‌کنم. میدانی بعد از ازدواج چه برسرمان خواهد آمد؟ هردو باجبار باید ترك تحصیل کنیم. تو برای بچه ومن برای پیدا کردن کار. و با این تحصیلات ناقص چه کاری از دست من ساخته است؟ یا باید منشی بشوم یا مثلا در یک کارخانه مثل کارگر ساده‌ای کار کنم.

— مگر چه مانعی دارد کار کردن که عار نیست.

— آری، عزیزم، کار کردن عار نیست ولی با در آمد همچو کارهائی که نمیشود زندگی کرد. تو نوزده سال بیش‌نداری و همیشه در ناز و نعمت زندگی کرده‌ای و نمیدانی بی‌پولی یعنی چه، ولی من خوب میدانم. هنوز یکسال نگذشته دعوا و مرافعه شروع خواهد شد.

— نه، نه ما هرگز دعوا نخواهیم کرد.

— خیلی خوب فرض کنیم اصلا اختلافی نداشتیم ولی زندگیمان چطور خواهد گذشت؟ منزلمان اطاقی محقر با پرده‌ها و شیشه‌های کاغذی و خوراکمان نان و پنیر خالی خواهد بود» لحظه‌ای سکوت کرد و بعد با صدای ملایم‌تری گفت: «و اگر ترا در این وضع ببینم و خودرا مسئول بدانم، حتم داشته باش که مرگ را به زندگی ترجیح خواهم داد.

(دوروتی) دوباره آهسته می‌گریست و او چشمهای خودرا بسته و بالحن ملایم و تسکین آمیزی میگفت: «نقشه‌خوبی کشیده بودم. در نظر داشتم تابستان امسال همراه تو به نیویورک بروم.

و با قدرت ملاقات کنم و چون تمام نکات اخلاقی او را برایم شرح داده‌ای زودتر می‌توانستم مورد توجهش قرار گیرم. آنوقت می‌توانستیم پس از خاتمه تحصیل با موافقت او ازدواج کنیم. حتی ممکن بود تابستان امسال در نیویورک عروسی کنیم و پس از مراجعت باینجا در حوالی دانشگاه آپارتمان کوچکی برای خودمان بگیریم و در کنار هم راحت و آسوده زندگی کنیم.

(دوروتی) سراز سینه او برداشته با صدای آمیخته بگریه گفت: «ولی حالا کار از کار گذشته ... من حامله‌ام ... دیگر هیچ يك از نقشه‌های تو عملی نیست ...»

چند لحظه بسکوت گذشت. سپس دوروتی گفت: «شاید میخواهی خود را کنار بکشی، میخواهی هر طور شده مرا از سر باز کنی.»

— نه، بخدا (دوروتی)، قسم می‌خورم که همچو قصدی ندارم.

— پس در این صورت حتما باید عروسی کنیم، غیر از ازدواج راه دیگری نیست.

— چرا عزیزم راه حل دیگری هم داریم.

(دوروتی) که بمنظور او پی‌برده بود، مرتباً سر خود را با عصبانیت به سینه او کوفت و گفت: «دیگر نگو. خودم میدانم اینکار امکان ندارد.»

سر (دوروتی) را بین دودست گرفته سعی داشت او را آرام کند — گوش کن عزیزم. خیلی کار ساده‌ایست. من دوستی دارم بنام (هرمی تادسون) که در داروخانه عمویش کار میکند. می‌توانیم چندتا قرص بکمک او گیر بیاوریم. خوب فکر کن عزیزم اینکار برای ما خیلی اهمیت دارد» قدری مکث کرده سپس دست در گردن (دوروتی) انداخته نوازش کنان ادامه داد: «کوچولوی قشنگم، خودت میدانی که چقدر دوستت دارم. اگر میدانستم که اینکار برایت خطری دارد هرگز پیشنهاد نمی‌کردم. فکر کن چه خوشبختی در انتظار ماست. خانه مستقلی خواهیم داشت و از دست این صاحبخانه‌های لعنتی خلاص خواهیم شد.»

دوروتی که سر به شانه او تکیه داده بود و بحرفهایش گوش میکرد گفت: «از کجا معلوم که قرصها اثر داشته باشد. اگر نتیجه نداد چکار می‌کنیم؟»

آهی کشیده سپس سروروی او را غرق در بوسه ساخت. آنوقت بدون معطلی عروسی میکنیم و يك لحظه هم درباره قدرت و «شرکت استخراج مس» او فکر نمی‌کنیم. کوچولوی عزیزم قول میدهم در اینصورت هرچه زودتر ازدواج کنیم.

پی‌برده بود که چون دوروتی مادر خود را در سالهای اول زندگی از دست داده و از پدر خود نیز محبتی ندیده لذا

بیش از اندازه از نوازش و حرفهای محبت آمیز خوش می‌آید. مخصوصاً کلمه کوچولو خیلی برای او خوش‌آیند بود. هر وقت او را درآغوش میگرفت و کوچولوش می‌خواند هرچه می‌گفت دوروتی بدون استثناء اطاعت می‌کرد.

پس از مدتی که باحرارت هرچه تمامتر او را نوازش میکرد و می‌بوسید و باکلمات تسکین آمیزی دلداریش میداد، دوروتی کاملاً آرام شده و درکنار او آرمیده بود. سیگاری روشن کردند. هر یک بنوبت یکی برآن زدند و دود آنرا بروی هم پف کردند. دوروتی سرسوخته سیگار را بطرف خودش گرفته بود و درفضای تاریک اتاق دایره هائی باآن رسم میکرد.

وقتی سیگار تمام شد نگاهی بساعت شب‌نمای خودانداخته گفت: «ساعت ده‌ونیم است کم‌کم برخیز لباس بپوش باید تا یازده برگردی»



او در یکی از شهرهای ایالت «ماساچوست» بنام «مناست» بدنیا آمده بود. پدر و مادرش غیر از او فرزند دیگری نداشتند.

مادر وی زنی تند مزاج و بداخم بود. چون شوهرش کارگر ساده‌ای بیش نبود و نمیتوانست مخارج زندگیشان را تامین کند، لذا گاهی نیز برای کمک باو خیاطی میکرد.

او از بچگی پسری خوش قیافه و زیبا بود. همه او را دوست داشتند و چشمان آبی و موهای بوراش را تعریف میکردند. مادر او باوجود فقر و تنگدستی پول و وقت زیادی صرف لباس و سرووضع او میکرد. ولی پدر او چندان بااین کار موافق نبود و اغلب سرمخارجی که صرف اومی‌شد بازنش مباحثه داشت.

مادرش او را ممتاز تر از سایر بچه‌ها تصور میکرد و اجازه نمیداد باآنها بازی کند. بدینجهت چون بازی و تفریح باهمسالان خود عادت نداشت اولین روزهای مدرسه را با ناراحتی و تشویش گذراند. عوض اینکه مثل سایر بچه‌ها سرگرم بازی شود، فقط بفکر این بود که لباسهای شیک و نظیف خود را بگرد و خالک حیاط و مدرسه آلوده نکند. بچه‌های دیگر که بزودی متوجه رفتار او شده بودند لباس رسمی و کامل او را

بباد مسخره می گرفتند .

روزی که بشدت مورد تحقیر و تمسخر قرار گرفته بود کاسه صبرش لبریز شد و يك تنه بسوی گروه بچه های مزاحم حمله کرد. پس از چند لحظه جنگ سخت و وحشیانه ، زانو به سینه سر بسته آنها گذاشته بود و سراورا محکم بزمین می کوفت . پس از این واقعه که بوساطت یکی از معلمین خاتمه یافت دیگر بچه ها جرات آزار و اذیت او را نداشتند و او با عده ای از آنها من جمله سر بسته شکست خورده شان دوست شده بود .

بطور کلی دوره تحصیلی او از بهترین دوران زندگیش بود . همیشه بانمرا ت بسیار عالی در امتحانات موفق می شد . توجه و علاقه همرا بسوی خود جلب کرده بود . چون شاگردی درس خوان و مودب بود لذا پدر و مادر و معلمین و سایر اولیاء مدرسه همیشه از او راضی بودند . دختران هم کلاسش برای زیبایی و جذابیتی که داشته برای جلب توجه او بایکدیگر هم چشمی ورقابت می کردند . برای حفظ محبوبیت خود بین پسران نیز همیشه پیش آنها از دختران و معلمین بد می گفت . از اولین روز هایی که شروع بمعاشرت با دختران کرد ، همیشه سعی داشت که دوستان دختر خود را از میان خانواده های سرشناس و ثروتمند شهر انتخاب کند . و مادرش اغلب بشوخی می گفت که او با ثروتمند ترین دختران شهر ازدواج خواهد کرد .

در سال آخر دبیرستان مبصر کلاس بود . امتحانات آخر سال را با توفیق بیشتری گذراند و در علوم و ریاضیات نمرات درخشانی داشت . البته دختری زشت ، ولی فوق العاده زیرک و درس خوان در این موفقیت او بی تأثیر نبود . دختر مزبور که از هم کلاسان او بود ، در سایه چند بوسه دزدکی چنان شیفته او شده بود که در امتحانات عمدا روی ورقه های خود را نمی پوشاند تا او آزادانه استفاده کند . در سالنامه دبیرستان او را جزو محصلین ممتاز اسم برده و آینده درخشانی برایش پیش بینی کرده بودند . مادرش بافتخار خاتمه تحصیل او مهمانی آبرو مندانه ای ترتیب داده وعده ای از جوانان خانواده های محترم شهر را دعوت کرد .

دو هفته بعد از فراغت از تحصیل بخدمت نظام اعزام شد .

در اوایل خدمت در اثر موفقیت هایی که در دوران تحصیل کسب کرده بود خود را برتر و ممتاز تر از سایرین تصور میکرد . همه چیز و همه کس را بباد تمسخر می گرفت . از اینکه بین او وعده ای جوان کوتاه فکر دیگر که جز خواندن داستان کودکان کاری از دستشان بر نمی آمد ، فرقی قائل نشده بودند ، اظهار ناخشنودی می کرد . ولی پس از کمی متوجه شد که نه تنها در اینجا

ارزشی برایش قائل نیستند بلکه به مراتب بیش از روزهای اول مدرسه مورد تحقیر و اهانت قرار می‌گیرد. حالا دیگر قادر نبود باین وضع خاتمه دهد. درمقابل مختصر بی‌احترامی نسبت بگروه‌بان، ممکن بود به بدترین مجازات‌ها محکوم شود. مجبور بود به ترتیبی که شده خود را باوضع سربازخانه تطبیق دهد. پس از مدتی که صرف تعلیمات اساسی شد او را جزو عده‌ای بیکی از جزایر اقیانوس کبیر اعزام داشتند و تاخاتمه خدمت در آنجا بود تا اینکه در ژانویه ۱۹۴۷ مدت خدمتش پایان رسید و در حینی که دومدال و یک جای گلوله روی دنده‌های طرف راست سینه خود بیادگار می‌برد سربازخانه را ترك گفت و به شهر خود بازگشت. درغیاب او پدرش دريك حادثه اتومبیل كشته شده بود و مادرش بااستفاده از پول بیمه او و همچنین از راه خیاطی زندگی خود را می‌گذرانید.

چندین شغل از طرف دوستان و آشنایان باو پیشنهاد شد، ولی او از قبول همه آنها سرباز زد و باوجود مخالفت مادرش برای یافتن کار بهتر و پردرآمد تری عازم نیویورك شد.

پنج ماه از اقامت او در نیویورك می‌گذشت و در این مدت به شش شغل مختلف دست زده و كوچكترین توفیقی كسب نكرده بود. بالاخره پس از مدتی سرگردانی دريك كلاس تعلیم هنرپیشگی ثبت‌نام كرد. چون جوانی خوش سیما و باهوش بود و صدای خوبی هم داشت، همه آتیه درخشانی برایش پیش‌بینی می‌كردند. پس از چندی دريك مجلس باخانم بیوه نسبتاً زیبایی آشنا شد. او زنی چهل ساله و ثروتمند بود. در اوایل دور از چشم دیگران و كاملاً عاشقانه بااو ملاقات می‌كرد و بعلت اختلاف سنی كه بین آنها وجود داشت از ظاهر شدن بااو درملاء عام خجالت می‌كشید. ولی كم‌كم باین كار عادت كرد و عاقبت كلاس هنرپیشگی را نیز ترك گفت و تمام وقت خود را بامعشوقه چهل ساله ثروتمندش درسینماها و كافه‌ها گذرانید. ولی پس از چندی از متصدی آسانسور آپارتمان معشوقه‌اش شنید كه او بطور مرتب هرشش ماه باجوانی مثل او آشنا شده و پس از خاتمه این مدت، پست او را بجوان دیگری واگذار می‌كند. حرفهای متصدی آسانسور درست از آب درآمد. او پس از پنج ماه احساس كرد كه دیگر مثل سابق مورد توجه خانم نیست. و به بهانه اینکه مادرش سخت مریض شده بشهر خود بازگشت.

در این موقع بود كه نقشه‌های خود را طرح كرد و تصمیم گرفت برای اجرای آن وارد دانشگاه شود. با اینکه میدانست ضمن تحصیل، ازدانشگاه كمك هزینه تحصیلی نیز خواهد گرفت، باز برای تهیه مخارج اضافی، سه‌ماه تابستان را دريك مفاز خشكبار فروشی مشغول كار شد.

پس از تحقیق و مطالعه کافی دانشگاه «استودارد» Stoddard را که در شهر (بلوریور) ایالت «آیووا» قرار داشت انتخاب کرد. اکثر خانواده های ثروتمند فرزندان خود را باین دانشگاه می فرستادند. چون او دوره دبیرستان را بانمرات درخشانی تمام کرده بود، بسهولت توانست وارد آن دانشگاه شود. چند ماهی از سال تحصیلی نگذشته بود که بادرختر زیبایی که سال آخر دانشگاه را میگذرانید و پدرش معاون يك شرکت بین المللی بود، طرح دوستی ریخت، اغلب اوقات خود را بجای حضور در کلاس با او بگردش و خوشگذرانی مشغول بود. ولی پس از چند ماه دختر مزبور با جوان دیگری نامزد شد و او را ترک گفت.

در سال دوم با (دوروتی کینگ شیب) آشنا شد.

۳

دو قرص خاکستری رنگ بقیمت پنج دلار از (هرمی تادسون) گرفت و طبق معمول، در ساعت هشت بعد از ظهر بملاقات دوروتی رفت.

دوروتی زودتر آمده بود و در محل ملاقات همیشگی شان در گوشه چمن وسیع جلوی عمارت هنرهای زیباروی نیمکتی نشسته بود. کت سیاه رنگی بدوش داشت. دستهای خود را بهم حلقه کرده و در روی دامنش گذاشته، بفکر فرو رفته بود. در کنار او نشست و بوسه ای از گونه اش برداشت. سایه درختی که در پشت نیمکت قرار داشت آنها را در خود فرو برده بود. از پنجره های باز ساختمان هنرهای زیبا آهنگ دلنشین پیانو بگوش میرسید. پس از کمی گفت: «قرصها را گرفتم.» پاکتی از جیب درآورد و بدست دوروتی داد و اظهار داشت: «(باید هر دو آنها را یکجا بخوری. ممکن است کمی تب کنی و حال استفراغ بهت دست بدهد.)»

(دوروتی) با انگشت قرصها را در داخل پاکت لمس کرد و در جیب گذاشت و پرسید:

— میدانی از چه چیز ساخته شده؟

— از گنه گنه و چند ماده دیگر. در هر صورت برای خودت خطری ندارد.

مدتی ساکت نشستند. دوروتی بنقطه ای در پشت عمارت

هنرهای زیبا خیره شده بود. او برگشت و نگاه او را تعقیب کرد چراغ فرمزدنگی را دید که از فاصله دور سوسومی زد. این چراغ، برج فرستنده رادیو را که در بالای ساختمان مرتفع شهرداری قرار داشت نشان می داد شاید دوروتی بازدواج خود فکر میکرد و بعلمت اینکه دفتر ازدواج نیز در ساختمان شهرداری قرار داشت، بچراغ بالای آن خیره شده بود.

دست روی دستهای دوروتی، که برخلاف همیشه سرد بود گذاشت و گفت: «دوری ایدا نگران نباش. به چه فکر میکنی؟» (دوروتی) چشم از چراغ برداشت و گفت: «چیزی نیست عزیزم... نمیخواهی سینما برویم؟ فیلم جالبی نمایش می دهند.» - مناسبم عزیزم خیلی درس دارم. نمیتوانم امشب باتو بیایم.

باهم تاقابل خوابگاه دختران دانشجو رفتند. موقعیکه میخواست برای خداحافظی دوروتی را ببوسد گفت: «عزیزم مطمئن باش، اگر نتیجه منفی شد بلافاصله ازدواج خواهیم کرد.»

او بمنزل خود برگشت ولی هرچه کرد نتوانست بمطالعه بپردازد. آرنجهایش را روی میز قرار داده وسرا بین دودست گرفته بود ودرباره حاملگی دوروتی فکر میکرد. دراین اندیشه بود که اگر قرصها اثر نکند چه خواهد کرد و چگونه دوروتی را اذسر باز خواهد کرد. (هری تادسون) نیز موقع دادن قرصها گفته بود که اگر بچه دوماهه باشد، خیلی احتمال دارد که اقدامشان به نتیجه ای نرسد.

سعی داشت دراین باره فکر نکند. برخاست واز زیر لباسهایی که بدقت درکشو میز بزرگش چیده بود، دوجزوه بیرون آورد. در روی آنها کلماتی نوشته شده بود.

در روزهای اول آشنائی با (دوروتی) از یکی از دوستان خود که در دفتر دانشکده نیز کار میکرد شنیده بود که او نه تنها از خانواده ثروتمند «کینگ شپ» است بلکه پدرش ریاست «شرکت استخراج مس کینگ شپ» را بهعهده دارد. بمحض وقوف براین موضوع نامه ای شبیه بیک نامه تجارتي به شعبه نیویورک شرکت نوشته و چنان وانمود کرده بود که میخواهد در آن شرکت سرمایه گذاری کند و تقاضا نموده بود که از جزوهای مخصوصی که در آنها مسائل واطلاعات مربوط بشرکت ذکر شده برایش بفرستند. این جزوها عکسها و اطلاعات دقیقی راجع به شرکت ونحوه کار قسمتهای مختلف کارخانه ها ومیزان فلز استخراجی ازهریک از معادن شرکت دربرداشت.

او تابحال آندو جزوه را مثل نامه عاشقانه ای بارها با اشتیاق خوانده و حتی قسمتهائی از آنها را حفظ کرده بود. ولی

حالا آنها را در دست گرفته بود و در این فکر بود که ممکن است همه نقشه‌هایش درهم بریزد و آرزوهای پلائی‌اش جامه عمل نپوشد. چیزی که بیشتر او را ناراحت و عصبانی می‌کرد این بود که تا اندازه‌ای دوروتی باعث بوجود آمدن وضع فعلی شده بود. او فقط برای یکبار و آنهم جهت اطمینان از توفیق نقشه خود او را بمنزل خود برده بود و بعدا اصرار و اشتیاق دوروتی برای ملاقاتهای مکرر کار را باینجا کشانیده بود. از شدت خشم مشت خود را محکم بمیز کوفت. همه‌اش تقصیر دوروتی است، لعنت براو!

سعی داشت فکر خود را متوجه جزوه‌ها کند و بیش از این درباره مشکلی که پیش آمده بود فکر نکند. سعی‌اش بیهوده بود. پس از چند دقیقه جزوه‌ها را بکناری انداخت و دوباره سر را بین دودست قرار داد. اگر قرصها اثر نکرد، او حتی دانشکده را ترک‌کند و از شرش خلاص شود؟

این کار کاملاً بی‌فایده خواهد بود. چون دوروتی آدرس او را در شهر (مناست) میداند و اگر خود دوروتی درصدد یافتن او برنیاید پدرش او را پیدا خواهد کرد و اسباب زحمت او خواهد شد. و اگر باین وضع ازدواج کند «لئو کینگ شپ» یک شاهی هم از ثروت خود باو و دخترش نخواهد داد و باید بدون داشتن کار و درآمد کافی بار زن و بچه را به‌دوش بکشد. هر قدر فکر می‌کرد نمی‌دانست در صورت بی‌تاثیر بودن قرصها چه باید بکند.



دست (دوروتی) بشدت می‌لرزید. بزحمت کبریتی کشید و سیگار خود را روشن کرد. قوطی کبریت سفیدی در دست داشت که روی آن کلمه «دوروتی کینگ شپ» با حروف مسین نوشته شده بود. هر سال در نزدیکیهای کریسمس شرکت کینگ شپ اسم کارکنان و اعضاء شرکت و هم‌چنین اسم اطرافیان بعضی از آنها را بامس روی قوطی‌های مخصوصی چاپ کرده و بین آنها بخش می‌کرد. دوروتی همیشه این قوطی‌ها را بکار می‌برد. روی صندلی نشست و سعی داشت بر اعصاب خود مسلط شده و استراحت کند. نمی‌توانست از پاکت سفید محتوی قرصها و لیوان آبی که در کنار آن قرار داشت چشم بردارد. چشمهایش را بست و بفکر فرو رفت. از بچگی عادت داشت که در هر کاری با خواهر خود (الن) مشورت کند و حالا نیز احساس می‌کرد که براهنمائی او احتیاج دارد. ولی متأسفانه از کریسمس گذشته بین آنها بهم خورده بود و از آنوقت تاکنون حتی در نامه‌هایشان نیز اثری از علاقه و صمیمیت سابق به چشم نمی‌خورد.



وقتی پدر او (لئو کینگ شپ) مادر آنها را طلاق داد ، دوروتی پنج ساله و الن شش ساله بود و خواهر دیگرشان (ماریون) ده سال داشت . مادرشان یکسال پس از طلاق بدروود زندگی گفت و مرگ او بیش از همه ماریون را متاثر ساخت . اوتامام بدرفتاریهای پدرش و اتهاماتی را که پیش از طلاق بمادرشان نسبت داده بود ، بخاطر سپرده بود و وقتی خواهرانش بزرگ شدند تمام آن خاطرات تلخ را جزءبجزء بآنها تعریف می کردوتا اندازه ای نیز درظلم و بی عدالتی پدرش مبالغه می نمود . اغلب ازدیگران کناره گیری میکرد و بالاخره نیز منزوی شده بود و به تنهایی زندگی می کرد .

(دوروتی) و (الن) خیلی بهم دیگر علاقه داشتند مخصوصا ازدست رفتن مادر و سردی و بی علاقتی پدر ، بیشتر آنها را بیکدیگر نزدیک می کرد . هردو بیک مدرسه رفتند و در کلوبها و مجالس رقص وغیره همواره باهم بودند . دوروتی درکار هایش با(الن) مشورت و آزاو پیروی می کرد . وبدون اجازه او بکاری دست نمی زد . الن پس از خاتمه دبیرستان به دانشگاه (کالدول) دریالت (ویکانزین) وارد شد . وقتی یکسال بعد دوروتی نیز میخواست درهمان دانشگاه اسم نویسی کند الن مخالفت کرد و عقیده داشت که بهتر است او بدانشگاه دیگری برود تا بادور بودن از او بتواند کم کم درکار خود شخصا تصمیم بگیرد وهمیشه براهنمائی و مشورت او احتیاج نداشته باشد . پدرشان نیز بااین عقیده موافقت کرد و بالاخره دوروتی را بدانشگاه (استودارد) که در حدود صد میل با (کالدول) فاصله داشت فرستادند. قرار شد که دوخواهر هفته ای یکبار باهم ملاقات و در کارهای خود بایکدیگر مشورت کنند . تامدتی مرتبا بملاقات هم می آمدندولی بتدریج فاصله این ملاقاتها بیشتر می شد و دوروتی دیگر زود زود بدیدن خواهرش نمی آمد . تااینکه در تعطیلات کریسمس سال پیش سرچیزی جزئی دعوایشان شد . از آنوقت تاکنون آشتی نکرده بودند و نامه هایی هم که بیکدیگر می نوشتند مثل نامه های تجارتي خلاصه و عاری از لطف بود .

مدتی به تلفن که در روی میز قرار داشت خیره شد اگر میخواست می توانست درعرض چند دقیقه با الن تماس گیرد . ولی دیگر نمی توانست بعد از مدتی قهر دوباره بااو صحبت و مشورت کند . بعلاوه وقتی خوب فکر کرد باین نتیجه رسید که هیچ اشکال و عجله ای درکار نیست . قرصها رامیخورد ، اگر تاثیر کرد چه بهتر و درغیر این صورت ازدواج می کردند . حتی عکس العمل پدرش نیز چندان مهم نبود چون بهیچ وجه بپول و ثروت او احتیاجی پیدا نمیکرد .

سیگار را خاموش کرد و در اطاق را از پشت بست .

کپسولها را در کف دست خود ریخت . وقتی میخواست پاکت را دور بیندازد ، غفلتا بفکرش رسید که اگر اصلا آنها را نخورد حتما عوض چند ماه انتظار بعد از یکی دویز ازدواج خواهند کرد . ولی چون باو قول داده بود از عملی کردن این فکر خودداری نمود .

گیلاس آبرا دردست گرفت و کپسولها را در دهان خود انداخت و آبرا سرکشید .

۴

تنها در درس جامعه شناسی که هرروز ساعت ۹ شروع می شد هردو آنها شرکت داشتند و بقیه کلاسهایشان از هم جدا بود . هرروز صبح سراین درس حاضر می شد و در آخر کلاس کنار صندلی دوروتی می نشست . صندلی های این کلاس فازی بود و روی یکی از بازو های آنها قسمت پهنی برای نوشتن وجود داشت .

امروز نیز دوروتی مثل همیشه دیر کرده بود . هردقیقه بابی صبری بساعت خود نگاه میکرد . بدون توجه بدرس بنقطه نامعلومی خیره شده بود و زنجیر کلید هایش را در دست میگردانید . صدای بازشدن در را شنید و سرعت برگشت و بسوی در نگریست .

قیافه (دوروتی) ترسناک بود . دور چشمان او را حلقه سیاهی فرا گرفته بود و رنگ صورتش مثل گچ سفید بود . بمحض ورود بکلاس باو نگاه کرده و بطور معنی داری سر خود را تکان داد . او همه چیز را فهمید و دوباره سر ب زیر انداخت و بزنجیر خود خیره شد . دوروتی درصندلی خود نشست و کتابهای خود را در کنار صندلی بزمین نهاد . قادر نبود که بار دیگر برگشته و بروی دوروتی نگاه کند . کمی بعد صدای پاره شدن کاغذ وبعد صدای حرکت مداد را روی آن شنید . پس از لحظه ای دوروتی کاغذ تاشده ای را بسوی او دراز کرد . او کاغذ را گرفت و روی زانو های خود باز کرد . «قرصها را خوردم . حالت استفراغ و تب شدیدی به من دست داد ولی اتفاق دیگری نیفتاد.» لحظه ای چشمان خود را بست و سپس آنها را باز کرد و خیره خیره بروی دوروتی نگریست ، سعی کرد لبخند او را با لبخندی پاسخ گوید ولی موفق نشد و دوباره چشمانش بسوی یادداشت برگشت کاغذ را آنقدر تا کرد تا بصورت گلوله ای درآورد و در

جیب گذاشت. سپس انگشتش را بهم حلقه کرد، بی‌حواس باستاد خیره شد.

پس از چند دقیقه بسوی دوروتی برگشت. لبخندی بروی او زد و آهسته گفت: عیب ندارد.

وقتی رنگ زده شد آنها نیز همراه سایر دانشجویان کلاس را ترک گفتند و در بیرون از جمعیت انبوه دانشجویان جدا شدند و زیر سایه دیواری ایستادند. کم‌کم رنگ بصورت دوروتی برمیگشت. باعجله صحبت میکرد: «هیچ مانعی ندارد. مجبور بترک دانشکده نخواهی شد و بعلاوه با داشتن زن کمک هزینه بیشتری از دولت خواهی گرفت».

او بالحن تمسخر آمیزی جوابداد: «آری فقط یک بیستم کمک هزینه فعلی اضافه می‌دهند».

لرزشی در زانوهای خود احساس میکرد. چند ساعت وقت لازم داشت تا خوب فکر کند و راه حل مناسبی بیابد. کتابهای خود را روی چمن گذاشته و دست برشانه دوروتی نهاد و گفت: عزیزم توهیج ناراحت نباش. روز پنج شنبه بمحضر می‌رویم و کار را تمام میکنیم.

- چرا پنجشنبه. من فکر میکردم همین امروز خواهیم رفت.

- ببین (دوری)، امروز دوشنبه است و تا پنجشنبه سه روز بیشتر نمی‌ماند سه‌روز دیر یازود چندان تفاوتی ندارد و بعلاوه امروز که نمی‌شود. قدری کار دارد. باید بدهم خونم را تجزیه کنند و از این گذشته اگرروز پنجشنبه عروسی کنیم میتوانیم تعطیل آخر هفته را بعنوان ماه عسل بگردش برویم.

- حق باتوست عزیزم.. ولی متأسفانه عروسی ما آنطور که دلمان میخواست نخواهد شد. باوجود این من بی‌اندازه از نزدیک شدن عروسی‌مان خوشحالم. تو چطور؟

- البته که خوشحالم. خودت بهتر میدانی که من بیول چندان اهمیتی قائل نیستم و فقط محض خاطر تو راجع بان فکر میکردم. لحظه‌ای مکث کرد و نظری بساعت خودانداخت و گفت: «مثل اینکه ساعت دهم درس‌داری».

- آری، ولی نمی‌خواهم سرکلاس بروم.

- نه عزیزم فعلا اینکار را نکن چون بعدا مجبور خواهیم شد بحدکافی غیبت کنیم. عصر ساعت هشت جلوی هنرهای زیبا منتظرم باش.

دوروتی با اکراه برگشت و بسوی کلاس خود براه افتاد ولی چند قدم بیشتر نرفته بود که او از پشت‌سر صدایش کرد:

- دوری... راستی دراین باره چیزی بخواهرت

نگه نه‌ای ؟

- به (الن)؟ نه، هنوز چیزی نگفته‌ام .
 - کار خوبی کردی عزیزم . بهتر است تا ازدواج نکرده‌ایم
 هیچ اطلاع ندهی .
 - ولی من همه اسرارم را باو می‌گفتم . خوب نیست
 بدون اطلاع او عروسی کنیم .
 - نه عزیزم احتیاط را نباید از دست داد . مخصوصا
 فعلا که میانه خوبی هم ندارید ممکن است بیدرت بگوید و مانع
 ازدواج ما بشود .
 - در مورد ازدواجمان پدرم هیچ اختیاری ندارد ولی
 طبق دلخواه تو فعلا بهیچ کس نمی‌گویم .
 - آری عزیزم تا ازدواجمان صبر کن بعدا بهمه اطلاع
 می‌دهیم .

دوروتی لبخند زد و دورشد و او کمی صبر کرده سپس
 کتابهای خود را از روی چمن برداشت و در جهت دیگر برآه
 افتاد .

آفریز سراسر کلاسها حاضر نشد . دانشگاه را ترك
 گفت و بدون اینکه از خود اراده و تصمیمی داشته باشد در
 کوچه های شهر برآه افتاد . پس از مدتی خود را در کنار رودخانه
 یافت . سیگاری روشن کرد و به‌نرده های پل تکیه داد و بفکر
 فرو رفت .

باز هم بی‌تکلیفی دامنگیرش شده بود . نمیدانست بین
 ازدواج و ترك دوروتی کدام يك را انتخاب کند . با يك زن و بچه
 بدون درآمد کافی چه خواهد کرد ؟ و اگر هم او را ترك میکرد
 حتم داشت که پدر او باین آسانیا دست از سر او برنخواهد
 داشت . از خدا میخواست که کاش آن قرصها ، دیشب خود
 دوروتی را از بین می‌برد و او را از شرش آسوده می‌کرد . بفکرش
 رسید که بهتر است او را راضی به کورتاژ بکند ولی زود به‌غیر
 عملی بودن این فکر پی‌برد . چون اولاً هیچ امکان نداشت دوروتی
 بدون مشورت با الن باین کار تن دهد و در ثانی تهیه مخارج لازم
 نیز کار آسانی نبود . از اینها گذشته ممکن بود اتفاقی بدی
 بیفتد و دوروتی حین عمل تلف شود . در اینصورت حتما او را
 مسئول می‌شناختند و باز نمی‌توانست تا قیامت از دست (لئو کینگ شپ)
 خلاص شود و در نتیجه بعد از مرگ دوروتی نیز آسوده نمی‌شد .
 آری بعد از مرگ دوروتی نیز آسوده نمی‌شد . ولی ... اگر
 او بطریق دیگر بمیرد چطور ؟

از فکری غفلتا بخاطرش رسیده بود یکه خورد و سعی
 کرد هر چه زودتر آنرا فراموش کند . مدتی نیز روی پل ایستاد
 و بنرده ها خیره شد . نرده هارا با خطوط پهن و موازی برنگ



سیاه و سفید رنگ کرده بودند و او بادیدن آنها بیاد شکل‌های طبقات زمین افتاد. طبقاتی که از مرگ نیستی حکایت می‌کنند.

پس از کمی کتابهای خود را که بروی نرده‌ها گذاشته بود برداشت و براه افتاد. درکنار رود بقهوه‌خانه محقری وارد شد و یک ساندویچ و یک فنجان قهوه خواست و در گوشه‌ای سرمیزی نشست. ساندویچ را خورد و سپس خودنویس و دفتر یادداشت خود را درآورد.

اولین چیزی که بخاطرش رسید طپانچه‌ای - (مدل کلت ۴۵) - بود که موقع ترك خدمت نظام باخود آورده بود. گاوله را هم بسهولت می‌توانست تهیه کند ولی وقتی خوب فکر کرد متوجه شد که استفاده از طپانچه برای اجرای مقصود او مناسب نیست. باید مرگ دوروتی صورت خودکشی یا مرگ اتفاقی داشته باشد چون در غیر اینصورت او اول کسی است که مورد سوءظن پلیس قرار خواهد گرفت. مدتی نیز راجع به سم فکر کرد. این دیگر چیزی نبود که توسط دوست خود (هرمی‌تادسون) بدست بیاورد. پس از کمی تفکر بنظرش رسید که شاید بتواند از آزمایشگاه دانشکده دارو سازی ماده‌ای سمی‌گیر بیاورد. ورود به‌مخزن داروجات چندان کار مشکلی نبود، ولی می‌بایست قبلاً برای تعیین نوع سم تحقیق بکند.

تا روز پنجشنبه سه روز وقت داشت و می‌بایست در عرض این سه‌روز همه کار‌ها را تمام کند. اگر تاخیر می‌کرد مجبور بود روزعروسی را بتعویق اندازد و دراینصورت ممکن بود دوروتی ظنین شود و تولید اشکال بکند. می‌بایست هرچه زودتر نقشه بکشد و شروع بکار کند. بکلماتی که روی دفتر یادداشت نوشته بود نگاه کرد:

۱- طپانچه

۲- سم

a- انتخاب

b- طرز بدست آوردن

c- طریقه بکاربردن

d- صورت ظاهر

۱- خودکشی

۲- تصادفی

فعلاً این طرح فقط جنبه نظری داشت و برای اجرای

آن می‌بایست در جزئیات امر کاملاً دقت و تفکر کند.

باقدمهائی محکم و مصمم رستوران را ترك گفت و مستقیماً

بسوی دانشگاه براه افتاد.

۵

ساعت سه بدانشگاه رسید و مستقیماً بسوی قرائت‌خانه رفت. از روی فهرستها اسم شش کتاب را که احتمال داشت اطلاعات مورد نظر او در آنها پیدا شود یادداشت کرد. چهارتای آنها حاوی اطلاعات کلی درباره سم شناسی و دوتای دیگر شامل گزارشهایی راجع به جنایتهائی بود که بوسیله سموم مختلف صورت گرفته بود. بجای اینکه برای گرفتن آن کتابها به کتابدار مراجعه کند اسم خود را در دفتر مخصوص نوشت و خودش برای پیدا کردن آنها در قفسه‌های پراز کتاب جستجو پرداخت. یکی از کتابهای مورد نظر او را قبلاً گرفته بودند ولی پنج‌تای دیگر را باسانی پیدا کرد. سپس در گوشه‌ای سریکی از میزهای کوچک مخصوص مطالعه نشست و خودنویس و دفتر یادداشت را حاضر کرد و مشغول مطالعه کتابها شد.

بعد از ساعتی مطالعه لیست پنج نوع سم را که ممکن بود در مخزن داروهای دانشکده داروسازی پیدا شود درآورده بود. همه آنها از لحاظ مدت تاثیر و علائمی که قبل از مرگ داشت برای انجام منظور او مناسب بود.

قرائت‌خانه و دانشگاه را ترک کرد و بسوی منزل خود براه افتاد. در راه بیک مغازه لباس‌فروشی رسید که روی شیشه‌های ویتترین آن جملاتی که معمولاً در حراج‌ها می‌نویسند با حروف بزرگ بچشم می‌خورد و بالای در مغازه جمله «از فرصت استفاده کنید» بیش از همه جلب توجه می‌کرد. لحظه‌ای باین جمله نگریست. سپس برگشت و دوباره بسوی دانشگاه براه افتاد.

در گوشه‌ای از محوطه دانشگاه کتابفروشی مخصوصی برای دانشجویان وجود داشت. مستقیماً بدانسو رفت و بسته‌ای پاکت پست و یک جلد کتاب «آزمایشهای شیمی» خرید. از این کتاب دانشجویان رشته شیمی در آزمایشگاه استفاده می‌کردند و او بارها دیده بود که همه‌شان موقع ورود به آزمایشگاه آنرا در دست دارند.

دانشکده دارو سازی در یکی از ساختمانهای قدیمی دانشگاه قرار داشت. در جلو در ورودی دانشکده پله‌های عریضی به راهرو اصلی ختم می‌شد و در دوطرف عمارت پله‌هایی برای



ورود بطبقه زیر زمین وجود داشت : مخزن دارو نیز در این قسمت زیر زمین قرار گرفته بود . این اطاق قفل مخصوصی داشت و کلید آن تنها در اختیار عده‌ای از کارکنان دانشکده و دانشجویان داروسازی بود و سایر دانشجویان یا اشخاص متفرقه حق ورود بانجا را نداشتند .

پس از ورود براهرو اصلی ساختمان بسوی یکی از درخت آویز ها رفت و بلوز مخملی خود را در آورد و همه کتابهایش را نیز روی رف گذاشت و تنها کتاب «آزمایشهای شیمی» و سه تا از پاکتها را برداشت و از پله‌های آخر کریدور بطبقه پائین رفت . در طبقه پائین کنار پلکانها وارد «توالت» شد و پس از اینکه حتم کرد کس دیگری او را نمی‌بیند کتابرا بزمین انداخت و آنقدر با پا اینطرف و آنطرف زد تا کاملاً تازگی خود را از دست بدهد و بصورت کتاب مستعملی درآید . سپس جلو آئینه ایستاد و کراوات خود را شل کرد و دگمه یقه‌اش را گشود و سرآستین‌های پیراهن را تا وسط بازو بالا زد . بعد کتابرا زیر بغل گذاشت و وارد کریدور شد .

مخزن دارو ، بین آخر کریدور و پله‌ها قرار داشت و در چند قدمی آن مقداری اعلان بدیوار نصب شده بود . بسوی اعلانات رفت و در جلوی آنها طوری قرار گرفت که از گوشه چشم بتواند پلکان هارا زیر نظر داشته باشد و چنان وانمود می‌کرد که مشغول خواندن اعلانات است .

کتاب را زیر بازوی چپ گرفته بود و بادرست دیگر زنجیر کلید های خود را از جیب درآورده بود و بین انگشتانش می‌گردانید .

دختری از مخزن دارو بیرون آمد يك لیوان آزمایش پراز مایعی شیرین رنگ در دست داشت و کتاب مخصوص آزمایشگاه را زیر بغل گرفته بود . چندین دانشجو در راهرو قدم می‌زدند و از کنار او می‌گذشتند ولی او همچنان مشغول خواندن اعلانات بود . آنقدر در آنجا تامل کرد تا بالاخره زنگ زده شد . مدت چند دقیقه رفت و آمد دانشجویان زیاد شد ولی بزودی همه سر کلاس خود رفتند و او در کریدور تنها ماند . در کنار اعلانات جزوه ناشده‌ای نیز درباره کلاس های تابستانی دانشگاه زوریخ بدیوار کوبیده بودند صفحات آنرا یواش یواش برگرداند و نظاهر بخواندن می‌کرد .

پس از چند دقیقه مردی مسن و طاس که باستاد بیشتر شباهت داشت از پله‌ها پائین آمده کتاب آزمایشگاه در دست نداشت . بسوی مخزن دارو رفت و با کلید خود در را باز کرد و وارد شد . او دوباره مشغول خواندن اعلانات گشت . بعد از یکی دودقیقه از باز شدن در فهمید که مرد مزبور از داروخانه

خارج شد ...

بعد از رفتن آن مرد ، سیگاری روشن کرد و همچنان جلو اعلانات ایستاد . ولی یکی دوپك بسیگار نزده آنرا بزمین انداخت و خاموش کرد . دختری از پله ها پائین می آمد از کتابی که زیر بغل داشت معلوم بود که به داروخانه خواهد رفت و بعلاوه کلید مخصوص را نیز در دست داشت .

بدون اینکه بسوی دختر برگردد کتابرا طوری در دست گرفت که او آنرا در دستش ببیند و سپس نظر دیگری بجزوه مربوط بدانشگاه زوریخ انداخت و بدون توجه بدختر بسوی داروخانه رفت . طوری بازنجیر کلید های خود و رمیرفت که گوئی کلید باستر جیب گیر کرده است و در نمی آید . بالاخره موقعیکه دسته کلیدرا در آورده بود تظاهر به جستجوی کلید مخصوص می کرد ، دختر مزبور قبل از او در را گشود و باو تعارف کرد که وارد شود . او تشکر نمود و کلید ها را در جیب گذاشت و پشت سر دختر وارد شد و در را بست . روی میزها و قفسه ها همه پراز شیشه ها و قوطی ها و اسباب و آلات گوناگون بود . دختر بیکسوی اطاق رفت و کتاب خودرا روی میزی باز کرد . اوهم در طرف دیر اطاق پشت بدختر کرده بتماشای شیشه ها پرداخت و برای اینکه ایجاد سوءظن نکند ، بعضی از آنها را دست میزد و صداهائی در می آورد . دختر قبل از شروع بکار مرتبا صحبت میکرد و گاهی سئوالاتی راجع بوضع کلاسها و استادان و غیره از او می کرد و او طوری مختصر و مبهم جواب میداد که دختر او را از دانشجویان دانشکده داروسازی بداند .

روی هریک از شیشه ها برچسب سفیدی با اسم و فرمول دارو چسبانده شده بود . روی بعضی از آنها در برچسب علیحده ای کلمه «اسم» باخط قرمز نوشته شده بود . شیشه ها را بسرعت از نظر میگذراند و فقط نگاهش روی آنهایی مکث میکرد که برچسب قرمز رنگ داشت . لیستی را که تهیه کرده بود در جیب داشت ولی احتیاجی بمراجعه نبود . همه کلماتی که در آن نوشته بود جلو چشم او رژه میرفت . یکی از سمهای مورد نظر را در داخل قفسه ای در چند قدمی خود یافت - آرسنیک سفید As406 سم - بطری تانیمه از پودر سفید پر بود . دستش بطرف آن دراز شد ولی غفلتا در جای خود ایستاد .

بآرامی برگشت و از گوشه چشم بسوی دختر نگاه کرد . این یکی پودر زرد رنگی را از کفه ترازو بیگفتنجان بلوری میریخت . دوباره روبه دیوار کرد و کتاب خودرا روی میزی باز کرد . بدون اینکه واقعا بخواند سطرهارا از نظر میگذراند . بالاخره از صدای کنار گذاشتن ترازو و بازوبسته شدن کسوها فهمید که دختر کار خودرا تمام کرده است ، بیشتر بروی کتاب خم شده بود و



انگشت خود را روی خطوط کتاب حرکت می‌داد . صدای پای دختر که بسوی درمیرفت بگوشش رسید ولی بدون توجه او بکار خود مشغول بود تا صدای خدا حافظی دختر را شنید و سر از کتاب برداشت و جواب او را داد .

بمحض اینکه در پشت سر دختر بسته شد کتاب را تا کرد و پاکتها و همچنین دستمال خود را از جیب درآورد . با دستمال شیشه آرسنیک را از قفسه برداشت و روی میز گذاشت و در آنرا باز کرد . در حدود يك قاشق چای خوری از آن سم که به آرد شبیه بود توی پاکت ریخت و آن را محکم پیچید و در داخل پاکت دیگری جاداد و در جیب گذاشت . شیشه را دوباره با دستمال گرفته و در جای خود قرار داد . سپس پاکت سوم را در دست گرفت و در اطراف اطاق قدم زنان بر چسب های روی قوطی ها و کتوهارا از نظر گذراند . بزودی آنچه را که می خواست پیدا کرد ، يك قوطی پراز کپسولهای ژلاتینی خالی . برای احتیاط شش عدد از آنها را برداشته و توی پاکت گذاشته و بدقت در جیب خود جاداد . سپس نظری باطراف انداخت و کتاب خود را برداشت و از اطاق خارج شد .

بعد از برداشتن کت و سایر کتابهای خود دانشگاه را ترک گفت . بی اندازه خوشحال بود . اولین قدمها را با پیروزی بسوی هدف خود برداشته بود البته این ها هنوز مقدمه کار بود و حتم نداشت که نقشه خود را درباره (دوروتی) تا آخر ادامه خواهد داد یا نه . باید دید که در مراحل بعدی تا چه حد پیشرفت می کند . هرگز پلیس باور نخواهد کرد که دوروتی دو کپسول پراز آرسنیک را بطور تصادفی خورده است باید سعی کند که مرگ او کاملاً جنبه خودکشی داشته باشد و برای این منظور بیک نامه یا یادداشت راجع بخودکشی که بدست خود دوروتی نوشته شده باشد احتیاج داشت ... چون اگر مختصر شکی در خودکشی دوروتی پیدا می کردند پیش از همه او را مورد بازجویی قرار می دادند . با آرامی قدم برمیداشت و دقت میکرد که کپسولها در جیبش له نشود .

طبق معمول در ساعت هشت دوروتی را ملاقات کرد و با هم بسینما رفتند . شب پیش دنیا پیش چشم دوروتی تاریک بود و برای فراموش کردن افکار خود میخواست بسینما برود . نگران بود که ممکن است بعزت سقط بچه ازدواجشان بتاخیر افتد . ولی امشب همه چیز در نظر او زیباتر از همیشه جلوه میکرد . فکر اینکه بزودی ازدواج خواهد کرد تمام غصه ها و افکار غم انگیز او را تحت الشعاع قرار داده بود . غیر از عروسی و خوشبختی خود بچیز دیگری فکر نمی کرد . ازدواج نه تنها مشکل حاملگی او را حل می کرد بلکه او را از تنهایی و بی کسی فعلی که برایش

غیرقابل تحمل بود نجات می داد . تنها از جانب پدر خود مختصر نگرانی داشت و فکر میکرد که او بالاخره روزی بعثت ازدواج ناگهانی او پی خواهد برد و پیش از پیش ناراحت و عصبانی خواهد شد ولی ناخشنودی او چندان برایش مهم نبود چون هیچوقت چنانکه باید از پدرش دلخوشی نداشت . اما مصلحت خود را در این می دید که تنفر و انزجار خود را ظاهر نسازد و حالا به پشتیبانی شوهر خود بهتر می توانست احساسات خود را نسبت باو بروز دهد . زندگی آسوده و محیط گرمی در انتظار خود می دید که با تولد بچه گرمتر و صمیمانه تر می شد تاخاتمه فیلم در رویاها و خیالات شیرین خود فرو رفته بود و کوچکترین توجهی بفیلم نداشت .

ولی او، با اینکه اصولاً از فیلم بخصوص فیلمهای احساساتی خوشش نمی آمد ، امروز تمام حواسش متوجه فیلم بود . دست درگردن دوروتی انداخته و چنان پیرده سینما چشم دوخته بود که گویی جواب تمام اسرار جاودانی بشر در داستان آن فیلم گنجانده شده است . از روزی که از حاملگی دوروتی مطلع شده بود حتی برای چند دقیقه نیز نتوانسته بود اینقدر آرامش خاطر داشته باشد .

پس از خروج از سینما بمنزل خود رفت و مشغول درست کردن کپسولها شد بكمك يك قيف كاغذی پودر سفید را در داخل کپسولها ریخت .

اینکار نیم ساعت طول کشید چونکه دو کپسول را خراب کرد و دوتای دیگر در اثر رطوبت انگشتانش له شد و بالاخره از شش کپسول توانست فقط دوتای آنها را خوب و بی نقص آماده کند . بعد از اتمام کار کپسولهای خراب شده و بقیه سم و کاغذهای را که برای این منظور بکار برده بود ، همه را در داخل مستراح ریخت سپس دو کپسول آرسنیک را در پاکت تازه ای قرار داده و پاکت را در کشو میز خود زیر لباسها و جزوه های «شرکت مس کینگ شپ» پنهان کرد . بادیسن جزوه ها لبخند تلخی دور لبانش نقش بست . در یکی از کتابهایی که صبح در قرائت خانه مطالعه کرده بود ، مقدار استعمال آرسنیک را بعنوان سم در حدود یکدهم تا نصف گرم ذکر کرده بودند و او حدس می زد که دو کپسول حداقل محتوی پنج گرم آرسنیک است .



فردای آنروز در تمام کلاسها حاضر شد ولی برای يك لحظه هم از فکر نقشه‌ای که در سرداشت فارغ نبود. دیگر تصمیم گرفته بود که معشوقه خود را از بین ببرد و تا اندازه‌ای هم در اجرای نقشه خود پیش رفته بود. سم را حاضر و آماده در اختیار داشت و نقشه بکاربردنش راهم کشیده بود. تنها اشکال موجود این بود که چطور او را به نوشتن چند کلمه‌ای مربوط بخودکشی وادار کند تصمیم گرفته بود که بهرنحوی شده این اشکال را نیز برطرف سازد و بهرحيله‌ای که ممکن است کاغذ را از او بگیرد.

باگذشت ساعتها بیشتر به مغلز خود فشار می‌آورد تا راه حلی پیدا کند. در کلاس زبان اسپانیائی که آخرین ساعت درس آنروز بود مغموم و متفکر در گوشه‌ای نشسته بود و از یافتن راه چاره مأیوس شده بود. در اواخر ساعت استاد يك قطعه اسپانیائی بدانشجویان داد تا سر کلاس ترجمه کنند. او نیز با جبار مشغول ترجمه شد و غفلتاً ضمن ترجمه فکر بکر و بیسابقه‌ای بخاطرش رسید و چنان او را بخود مشغول داشت که پس از خاتمه کلاس نصف ورقه‌اش سفید مانده بود... نقشه کامل و شکست‌ناپذیری بود. امکان نداشت که سوءظن (دوروتی) را برانگیزد. مطمئن بود که بدین وسیله فردا تا ساعت ده صبح نامه مورد نظر خود را بدست خواهد آورد و (دوروتی) بدون اینکه متوجه باشد بدست خود حکم قتل خود را خواهد نوشت.

آنروز عصر صاحبخانه‌اش بسینما رفته بود و غیر از او کس دیگری در خانه نبود. از فرصت استفاده کرده و (دوروتی) را برای آخرین بار بمنزل خود آورد و در مدت دوساعتی که باهم بودند بقدری نسبت باو صمیمیت و گرمی نشان داد که تاکنون سابقه نداشت از بعضی لحاظ او را حقیقتاً دوست داشت و نیز میدانست که این آخرین شبی است که با او می‌گذراند. (دوروتی) هم این ابراز علاقه و گرمی بی سابقه او را در نتیجه نزدیک شدن تروسی‌شان میدانست.

در اواخر شب برستوران کوچکی در نزدیکی محوطه دانشگاه رفتند. پس از مدتی که باهم نشستند و يك ساندویچ بافنجانی قهوه صرف کردند اوضمن صحبت گفت - راستی (دوری) آن عکسی را که مدتی پیش بتو دادم همراه داری؟
- البته عزیزم، هیچوقت آنرا از خود دور نمی‌کنم.

- میخواستم خواهش کنم آنرا برای یکی دوروز بمن امانت بدهی . میخواستم ازروی آن چند تا عکس تهیه کنم و بمادرم بفرستم . فکر میکنم ارزاتر از برداشتن عکس تازه تمام شود . (دوروتی) دست در جیب بارانی خود کرد و کیف بغلی سبزرنگی درآورد .

- راجع بمن بمادرت چیزی نوشته‌ای ؟
- هنوز نه .

- چرا ؟ فکر میکنم ازخبر ازدواج ما خوشحال خواهد شد .
اولحظه‌ای تأمل کرد و گفت :

- فکر کردم تا تو یخانواده‌ات اطلاع نداده‌ای بهتر است بهیچ کس نگوئیم . تو که هنوز بکسی نگفته‌ای ؟

- نه بهیچ کس نگفته‌ام . از کیف خود چندتا عکس درآورد و يك بيك باو نشان داد - این عکس را باخواهرانم برداشته‌ام ، وسطی (الن) است و (ماریون) طرف چپ او ایستاده .

سه‌خواهر در مقابل ماشین کادیلاک آخرین سیستم ایستاده بودند پرسید :

- کدامشان خوشگلتر است . البته بعد از تو .

- (الن) . اواز من هم خوشگلتر است . ماریون هم دختر قشنگی است و از همه ما باهوش‌تر است . و اینهم عکس پدرم ، خیلی شکم‌گنده است . سپس عکس دیگری درآورد و گفت : اینهم نامزد عزیز من ، بین می‌شناسی ؟ نگاهی به عکس خود انداخت و بشوخی گفت :

- نه ، نمی‌شناسم . ولی مثل اینکه خیلی شرور بنظر میرسد .
- من که خیلی دوستش دارم . بین چقدر خوشگل است .
آنوقت لب‌خندی زد و عکس را در جیب گذاشت . (دوروتی) بالحنی جدی گفت : مواظب باش گم نکنی .

در نزدیکی آنها روی میزی گراموفون کهنه‌ای گذاشته بودند . نظری بصفحات کنار آن انداخت و یکی از آنها را که مورد علاقه (دوروتی) بود برداشت ولی چشم‌اش بصفحه دیگری بنام « در قلعه کوه بلند » افتاد . پس از لحظه‌ای تأمل آنرا انتخاب کرد . (دوروتی) گفت : راستی بعد از ازدواجمان باید منزل فعلی خود را عوض کنی ، خیالی کوچک است .

- فکر آنرا هم کرده‌ام . صدای صفحه بلند شد .

در قلعه کوهساری بلند

که کفن برف بتن داشت

محبوب خود را تاابد از دست دادم ؛

چرا که عشق خود را از او دریغ داشتم .

(دوروتی) در حینی که سیگاری روشن میکرد گفت - تصنیف

محلی است او جوابداد : - ولی آهنگ خوبی است .

وصال بس شیرین است
ولی تلخی فراق فزونتر
وعاشقی ریاکار ودروغین
از رهن مال وثروت بدتر .

- برای آزمایش خونت رفتی ؟
- بلی ، دیروز رفتم .
- منم باید بروم ؟
- نه ، دیروز پرسیدم گفتند تجزیه خون تولزومی ندارد .
دستمالی کاغذی از روی میز برداشته بود و در حال صحبت تکه‌هایی
از آنرا می‌کند و بزمین می‌دبخت .
دزد مال تورا می‌برد

مالی که چندروزی از آن توست

ولی دزد عشق و محبت

باغوش گور سیاهت می‌سپارد .

(دوروتی) نگاهی بساعت خود انداخت و گفت : کم کم دیر
می‌شود . پاشو بریم . او جوابداد : اجازه بده صفحه را تا آخر
بشنویم بعد . من این صفحه را خیلی دوست دارم . دستمال
کاغذی را که بصورت شبکه زیبایی درآورده بود روی میز بازکرد
و بتماشای آن پرداخت .

ولی دزد عشق و محبت

باغوش گور سیاهت می‌سپارد .

گوری که تورا درخود می‌فشارد و

چون خود تیره و تار می‌کند .

و تو ای دخترک زیبای ساده‌دل بدان

که بصدیك مردان اطمینان نتوان کرد .

(دوروتی) گفت : بی‌چاره ماها که با چنین مردانی طرف

هستیم .

- آری عزیزم واقعاً جای تأسف است . دلم بحالتان می‌سوزد .

وقتی بمنزل خود برگشت کبریتی کشید و عکس خودرا آتش

زد . عکس خوبی بود و حیفاش می‌آمد که آنرا ازبین ببرد ولی

چاره نداشت . چون پشت آنرا امضاء کرده بود و نوشته بود :

((تقدیم به دوروتی عزیزم))



امروز نیز (دوروتی) مثل همیشه تأخیر کرده بود . دربیرون
باران تندی می‌بارید و از شیشه‌های پنجره که در کنار صندلی

او قرار داشت رشته‌های آب بطرف پائین جاری بود . استاد درس را شروع کرد ولی هنوز صندلی (دوروتی) خالی بود . کاملاً خودرا آماده کرده بود . یكرومان بزبان اسپانیائی روی زانوهای خود باز کرده و قلم و دفتر یادداشت را نیز حاضر کرده بود و دانشجویان دیگر را تماشا می‌کرد . غفلتاً بفكرش رسید كه ممكن است (دوروتی) امروز سرگلاس نیاید و خودرا برای فردا كه روز عروسی است آماده‌كند . امروز و مخصوصاً ساعت اول درس كه باهم بودند آخرین فرصتی بود كه می‌توانست یادداشت را از او بگیرد و اگر امروز نمی‌آمد نقشه‌اش بهم می‌خورد .

خوشبختانه ده دقیقه ازننگ نگذشته بود كه (دوروتی) نفس زنان وارد كلاس شد . مثل همیشه بارانی‌اش را روی بازو انداخته بود و كتابها را در دست دیگر داشت . بمحض ورود بكلاس لبخندی بروی او زد و آهسته بسوی صندلی خود آمد . بارانی را پشت صندلی قرارداد و نشست . پس از كمی چشم‌اش بكتابی - او روی زانوهای خود باز کرده بود افتاد و نگاه استفسارآمیزی بروی او انداخت . او كتاب را بست و قفلی بلند كرد تا دوروتی بتواند عنوان آن را ببیند . سپس بچند صفحه از كتاب اشاره کرده و باو فهماند كه باید آنها را ترجمه‌كند . (دوروتی) بعنوان همدردی سری تكان داد و دوباره با اشاره فهماند كه از گفته‌های استاد نت بردارد و بعد باو بدهد .

بروی كتاب خم شده و بدقت مشغول كار شد . بعد از اینکه مدت یك ربع ساعت بدقت تمام كتاب را خوانده و چیزهائی در دفتر یادداشت خود نوشت یواشکی نظری بسوی (دوروتی) انداخت . دختر جوان سر را زیر انداخته و مشغول كار خود بود و بسرعت یادداشت بر میداشت . تكه كاغذی از دفتر خود پاره كرد و در يك طرف آن كلماتی نوشت و بعد قلم زد بطوریکه جای سفیدی برای نوشتن باقی نماند . بعد طرف سفید كاغذ را برگرداند و جلوی خود گذاشت . سپس انگشت روی نوشته كتاب نهاد و با پا بزمین زد و توجه (دوروتی) را بسوی خود جلب كرد و طوری نشان داد كه از ترجمه آن قسمت درمانده است ، قبل از اینکه (دوروتی) دوباره بكار خود مشغول شود باو اشاره كرد كه لحظه‌ای صبر كند . سپس بدقت بكتاب نگاه كرد و چند جمله بزبان اسپانیائی روی تكه كاغذ نوشت و به (دوروتی) داد . بالای كاغذ نوشته بود لطفاً این چند سطر را ترجمه كن . (دوروتی) كاغذ را خواند و بعد با حیرت بسوی او نگاه كرد . جملات خیلی ساده بود . قلم خود را در دست گرفت و كاغذ را برگرداند كه ترجمه جملات را در پشت آن بنویسد و چون در پشت كاغذ جای سفیدی برای نوشتن نیافت صفحه‌ای از دفتر یادداشت خود درآورد . جملات را ترجمه كرد و روی آن نوشت و باو داد . او كاغذ را گرفت و آهسته



تشرکرد . چنین نوشته بود :

« عزیزم از اینکه اسباب زحمت شما را فراهم خواهم آورد معذرت می‌خواهم ... مرا ببخشید . چاره دیگری ندارم . »

آنها تا کرد و لای کتاب خود گذاشت . چند دقیقه‌ای نیز تظاهر بترجمه کرد و بعد کتاب را بست و راست نشست . (دوروتی) برگشت و با تعجب بکتاب و پس از آن بروی او نگریست و آهسته گفت : تمام کردی ؟ لیخندی زد و علامت تصدیق سرخود را تکانداد . آنروز بعد از ظهر قرار نبود یکدیگر را ملاقات کنند . (دوروتی) میخواست چمدان خود را برای گذراندن ماه عسل کوتاه‌شان آماده کند و هم چنین می‌بایست سرخود را بشوید و موهایش را مرتب کند و برای فردا آماده شود . ولی در ساعت هشت و نیم تلفن روی میزش بصدا درآمد .

— گوش کن (دوری) . یک کار خیلی فوری پیش آمده ، خیلی مهم است .

— خوب چیه ؟ زود بگو .

— باید همین الان تورا ببینم .

— ولی الان سرم راشسته‌ام نمی‌توانم بیرون بیایم . نمی‌توانی با تلفن بگویی .

— نه حتماً باید تورا ببینم . نیم ساعت بعد روبروی هنر های زیبا منتظرم .

— مگر نمی‌بینی باران می‌اید . نمی‌توانی بیایی اینجا .

— نه ، گوش کن رستورانی که دیشب باهم ساندویج خوردیم یادت می‌اد . ساعت نه همانجا منتظرم .

— ولی چرا نمی‌خواهی اینجا بیایی .

— بعداً برایت می‌گویم . درست ساعت نه منتظرم .

قبل از رفتن رستوران‌کشو میز خود را باز کرد و از زیر لباسهایش دو پاکت در آورد . یکی از آنها محتوی دو کپسول آرسنیک بود و روی پاکت دیگر که سر بسته و تمبر خورده بود ، آدرس زیر تایپ شده بود :

« ایالت ویسکانسین ، شهر کالدول ، دانشگاه کالدول ،

دوشیزه الن کینگ شیپ دانشجوی سال سوم ادبیات . »

این پاکت محتوی یادداشتی بود که صبح از (دوروتی) گرفته بود . هر یک از پاکتها را در یک جیب قرار داد و جای آنها را خوب بخاطر سپرد . سپس از خانه خارج شد و بسوی رستوران براه افتاد .



رستوران تقریباً خالی بود . در يك گوشه دو مرد ساکت نشسته بودند و شطرنج بازی میکردند و در گوشه دیگر (دوروتی) سر میزی نشسته بود و بفنجان قهوه‌ای که در پیش داشت خیره شده بود . روسری سفید دور سر خود بسته بود و چند دسته از موهای نمناک‌اش از زیر آن دیده میشد . او نیز قهوه‌ای برای خود سفارش داد و بسوی میز (دوروتی) رفت . (دوروتی) بمحض دیدن او با عجله گفت « زود بگو ببینم چه شده ؟ » علامت خستگی در چشمان میشی او دیده میشد رنگ‌اش پریده بود و جوانتر و زیباتر از همیشه بنظر میرسید .

بارانی خود را به‌رخت‌آویخت و سرمیز نشست و پس از کمی با صدای آرامی گفت : « امروز بعداز ظهر وقتی بخانه برگشتم گفتند که «(هرمی قادسون) آمده بود و مرا میخواست » (دوروتی) از شنیدن اسم (هرمی قادسون) ناراحت شد و ابرو درهم کشید . «(بداروخانه‌شان تلفن کردم . معلوم شد قرصهائی که برای ما داده بود اشتباهی و داروی قی آوری بیش نبود . » (دوروتی) گفت : - خوب اینکه چندان مهم نیست . من هم فکر میکردم که موضوع مهمی پیش آمده که با این عجله مرا باینجا کشاندی .

- هنوز گوش کن . الان قبل از اینکه اینجا بیایم بملاقات او رفتم . » در این موقع گارسون بطرف آنها آمد و او صحبت خود را قطع کرد تا او قهوه را روی میز گذاشت و دور شد . «(دو کپسول دیگر از او گرفتم . اینها درست همان داروئی است که لازم داشتیم و حالا فکر می‌کنم بهتر است همین امشب اینهارا هم امتحان کنی اگر نتیجه داد که منظورمان عملی شده و اگر تأثیری نکرد طبق قرار قبلی فردا ازدواج میکنیم . »

(دوروتی) بشدت با این پیشنهاد مخالفت کرد و بهیچ وجه حاضر نبود دوباره قرصها را بخورد و پس از مدتی که او باصرار خود ادامه داد آهسته گریه را سر داد و گفت : «(مدتهاست که انتظار فردا را میکشم . معلوم میشود تو تنها در فکر پول هستی و هیچ بمن توجهی نداری والا اینقدر راضی به عذاب من نمیشدی . و چون کم کم صدای (دوروتی) بلند میشد برای اینکه دیگران متوجه نشوند دگمه «(گرام) را که روی میزی قرار داشته باز کرد ، سپس دستهای (دوروتی) را در دست گرفت و با لحن ملایم و صمیمانه‌ای او را دل‌داری داد و گفت : خودت که خوب میفهمی عزیزم . باید قدری بیشتر حقیقت بین باشی . اینجا که برده

سینما نیست ما می‌خواهیم زندگی کنیم . تو همیشه عادت کرده‌ای که زندگی مرفهی داشته باشی خوب لباس بپوشی و آزادانه خرج کنی . البته چون ما دو نفر واقعاً یکدیگر را دوست داریم و حاضر بهرگونه فداکاری هستیم با درآمد مختصری هم می‌توانیم بسازیم و زندگیمان را بگذرانیم ولی اگر کمی هم صبر کنیم و با اجازه پدرت باین کار اقدام کنیم بمراتب بر سعادت و خوشبختیمان افزوده خواهد شد . (دوروتی) باعتراض حرف او را قطع کرد و گفت : «بدون کمک و پول او نیز می‌توانیم خوشبخت باشیم . تو اصلاً نمی‌خواهی بامن ازدواج کنی .

— چرا این حرف را می‌زنی . عزیزم . ببین دیروز قبل از هرچیز يك حلقه عروسی قشنگی برایت خریدم چون بالاخره دیر یا زود لازم خواهد شد و هم چنین برای گذراندن ماه عسل کوتاهمان در هتل «نیوواشنگتن» اطاقی رزرو کردم . و پس از آن برای یافتن کار شبانه اعلانی بروزنانه (کلاریون) دادم که فردا چاپ خواهد شد . حتی حاضرم دانشکده را نیز ترك کرده و شب و روز کار کنم و خوشبختی تو را فراهم سازم و تنها خواهشی که از تو دارم این است که بیاس خوشبختی خودت این دو کپسول را بخوری . در این موقع پاکت محتوی کپسول هارا در آورد و روی میز جلوی (دوروتی) گذاشت و ادامه داد «اینکه کار مشکلی نیست عزیزم هیچ انتظار نداشتم چنین سر سختی از تو ببینم .» مدتی هردو ساکت نشسته بودند و خیره خیره بپاکت نگاه می‌کردند . از گوشه دیگر اطاق صدای یکی از مرد ها بگوشی رسید : کیش ، مات .

دست (دوروتی) آهسته بسوی پاکت دراز شد . با اکراه آنرا برداشت و در کیف خود گذاشت . پس از کمی رستوران را ترك گفتند . مثل همیشه دست در دست هم راه می‌رفتند ولی هریک در افکار خود فرو رفته بودند و حرفی نمی‌زدند . باهم تا نزدیکی‌های خوابگاه دختران دانشجو رفتند . قبل از خدا حافظی او لبان (دوروتی) را بوسید . بر خلاف معمول لبهای او سرد و بهم فشرده بود و وقتی خواست آنها را از هم جدا کند او خود را عقب کشید .

پس از رفتن (دوروتی) او دوباره برستوران دیگری رفت و مدتی نشست و دو گیللاس آبجو خورد . هر وقت اضطراب و تشویش داشت يك صفحه یا چیز دیگری در دست می‌گرفت و ضمن تفکر تکه هائی از آن را جدا می‌کرد امشب هم یکی از دستمال های کاغذی روی میز را در دست داشت و پس از نیم ساعت که از سر میز برخاست آنرا بصورت شبکه قشنگی درآورده بود . بعد از خروج از رستوران دوباره به (دوروتی) تلفن کرد . — آلو (دوری) ، کپسولهارا خوردی ؟



- آری عزیزم چند لحظه پیش خوردم .
 نفس راحتی کشید و گفتم - گوش کن (دوری) ، (هرمی -
 قادسون) میگفت که ممکن است قدری بیشتر از دفعه گذشته
 ناراحت شوی ممکن است باز استفراغ کنی و سوزشی در گلو و
 معدهات احساس کنی . اول نمیخواستم بگویم ولی فکر کردم
 بهتر است بدانی چون ممکن است دستپاچه شده و دیگران را
 خبر کنی . امیدوارم از اینکه دوباره ترا وادار بخوردن کپسولها
 کردم مرا ببخشی .
 - اختیاری داری عزیزم نمیدانم چرا آنقدر سر سختی
 کردم .
 - خوب بامید دیدار ، شب بخیر .

۹

روز پنجشنبه وقتی وارد کلاس شد احساس راحت و
 آرامش میکرد چنانکه گوئی بار سنگینی از دوشش برداشته شده
 است . هوا آفتابی و فرحانگیز بود و شور و هیجان زیادی در
 کلاس بحش میخورد . همه درباره مسابقات ورزشی دانشگاه
 که از فردا شروع میشد صحبت میکردند . بسوی صندلی خود
 رفت و نشست . بازو هارا روی سینه حلقه زده و پاها را آزادانه
 دراز کرد آنوقت بجنایت پیروزمندانه خود اندیشید . سه دختر
 جلوی پنجره ایستاده بودند و آهسته باهم صحبت میکردند .
 فکر میکردند که شاید آنها از دوستان خوابگاه (دوروتی) هستند
 و درباره او صحبت می کنند . ولی احتمال نمیرفت که جسد
 (دوروتی) را باین زودبها پیدا کنند «بی شک دوستانش فکر
 خواهند کرد که او بخواب رفته ... و ممکن است تا حوالی ظهر
 وارد اطاق او نشوند . ممکن است غیبت او را سر صبحانه و ناهار
 احساس کنند ولی این موضوع نیز نمیتواند حس کنجکاوی آنها
 را تحریک کند چون اغلب بیشتر دختران دیر از خواب برمیخیزند
 و سر صبحانه حاضر نمی شوند و هم چنین عده ای از آنها ناهار را
 هم در بیرون صرف میکنند . خوشبختانه (دوروتی) دوست صمیمی
 هم بین دختران ندارد که از غیبت او نگران بشود و زود در صدد
 جستجویش برآید . اگر بخت یاری کند تا (الن) تلفن نکرده جسد
 او را پیدا نخواهند کرد ... »

دیشب بعد از اینکه حتم کرد (دوروتی) کپسولها را خورده یادداشت مربوط بخودکشی او را که قبلا در پاکتی گذاشته و آدرس (الن کینگ شپ) را روی آن تایپ کرده بود بصندوق پست انداخته بود. هر روز ساعت شش صبح نامه هارا جمع میکردند و چون تا (کالدول) بیش از صد میل راه نبود لذا نامه همان روز بعد از ظهر به (الن) میرسید. اگر (دوروتی) تا ظهر پیدا میشد آنوقت ممکن بود از طرف دانشگاه به پدر او تلفن کنند و چون پدرش نمیتوانست کارهای شرکت را گذاشته وزود به (بلوریور) بیاید لذا (الن) را میفرستاد و احتمال داشت که (الن) قبل از دریافت نامه حرکت کند. در این صورت چون نامه مبنی بر خودکشی (دوروتی) تا مراجعت (الن) به (کالدول) کشف نمیشد ممکن بود بازجویی و تحقیقاتی راجع بمرگ ناگهانی او شروع شود. این موضوع تنها خطری بود که او را تهدید می کرد. قبلا هم حدس زده بود که ممکن است چنین وضعی پیش آید ولی چاره ای نداشت چون نمیتوانست مخفیانه وارد خوابگاه (دوروتی) شود و کاغذ را در اطاق او پنهان کند و هم چنین عاقلانه نبود که آنرا قبل از دادن سم در لای کتابها یا توی جیب (دوروتی) بگذارد چون امکان داشته که او قبل از خوردن سم آنرا ببیند و دور بیاندازد و یا بدتر از همه سوء ظنی پیدا کند و بنقشه او پی ببرد.

اگر جسد (دوروتی) بعد از ساعت دوازده پیدا میشد در این صورت قبل از حرکت (الن) نامه باو میرسید و اگر بخت باو یاری میکرد و تا چند ساعت بعد از ظهر بمرگ (دوروتی) پی نمى بردند خیلی بهتر میشد چون تا آنوقت نامه به دست (الن) میرسید و او هم با عجله بدانشگاه (استودارد) تلفن میکرد و وقتی اطاق او را باز می کردند او را مرده می یافتند و آنوقت هیچ کس راجع به خودکشی او شکی بدل راه نمى داد.

بعد از پیدا شدن جسد در هر صورت کالبد شکافی بعمل می آمد و آنوقت علاوه بر کشف وسیله خودکشی بحاملگی او و وجود جنین هم پی می بردند و بدین ترتیب علت خودکشی نیز معلوم می شد. حتما در صدد بر می آمدند که بدانند او آرسنیک را از کجا بدست آورده ولی از این تحقیقات نتیجه ای بدست نمی آوردند و باز این مسئله پلیس را راجع به خودکشی او ظنین نمى توانست بکند. یافتن فاسق (دوروتی) نیز چندان به پلیس مربوط نبود ولی پدرش ممکن بود شخصا بکمک کارآگاه خصوصی درصدد یافتن او بر آید. در اینصورت علاوه بر او چند جوان دیگر هم که با (دوروتی) دوستی داشتند مورد سوء ظن قرار میگرفت چون او با اینکه مدتی بود با (دوروتی) آشنائی داشت ولی همیشه سعی کرده بود که در خارج از محیط دانشگاه کمتر با او دیده شود و اغلب

در جاهای دور از جمعیت و بیشتر شبها باهم ملاقات میکردند . در محیط دانشگاه نیز که صحبت و دوستی با دختران کار فوق العاده ای نبود که دلیل صمیمیت و وجود روابطی بین آنها باشد . خود (دوروتی) هم که راجع به روابط خود با او باکسی صحبت نکرده بود . پس علت نداشت که بین او وسایر جوانانی که کم و بیش با (دوروتی) دوستی داشتند با او بیشتر ظنین بشوند . وبفرض اینکه دختری که او را به داروخانه دانشکده داروسازی راه داده بود قیافه او را بین دو هزار دانشجو بخاطر می داشت و بادیدن او بین متهمین او را می شناخت و نیز متوجه می شد که او دانشجوی داروسازی نبوده و آنروز بحیله وارد داروخانه شده است بازهم چندان خطری متوجه او نمی شد . چون می توانست عذری برای ورود بانجا بتراشد و هیچ کس نمی توانست ثابت کند که او برای برداشتن سم بانجا وارد شده وبعد آنرا بخورد (دوروتی) داده است . علاوه برهمه اینها باوجود یادداشتی که (دوروتی) بدست خود نوشته و بخواهرش فرستاده بود هیچ کس در خودکشی او شکی نمی داشت . خدا را شکر می کرد که دیگر مجبور نخواهد شد دانشکده را ترك گفته و در فکر نان زن وبچه خود باشد .

در این افکار بود که در کلاس باز شد و بادی که تولید شد صفحات دفتر او را بهم زد . سر برداشت وبسوی درنگریست در يك لحظه از ترس در جای خود خشك شد و خیال کرد که روح (دوروتی) دم در ظاهر شده است ولی نه خود او بود . خود (دوروتی) ؟

چنان از دیدن او یکه خورد که حال عجیبی بهش دست داد . در يك لحظه عرق سردی تمام بدنش را فرا گرفت . در صندلیش نیم خیز شد و دوباره نشست . گونه هایش می سوخت وبنظرش میرسید که تمام افکار پلیدش باخون در صورتش نوشته شده . (دوروتی) که مثل همیشه قبل از بستن در نگاهی بسوی او انداخته بود از دیدن حالت و قیافه او مبهوت شد .

عمداً دفتر خود را بزمین انداخت تا به بهانه برداشتن آن خم شود وصورت خودرا ازنظر (دوروتی) پنهان سازد . سعی می کرد براحتی نفس بکشد و اضطراب خود را از بین ببرد . خدایا چرا نمرده ؟ حتما سم را نخورده . دروغگو ، دروغگوی لعنتی . اگر حالا نامه به (الن) برسد چه خواهد شد . باز نمی توانست باور کند که خود اوست . ولی نه حالا دیگر (دوروتی) در کنار او روی صندلی خود نشسته بود وبا صدائی آهسته ولی با عجله می پرسید : «چه شده ؟ چرا حالت بهم خورد ؟» نمی توانست جواب بدهد . راست نشسته بود و احساس می کرد که خون



از صورت و تمام بدنش رخت بریسته است.... سرمای مرگ آسائی بتمام وجودش مستولی شده بود. بسوی (دوروتی) برگشت و سعی کرد چیزی بگوید ولی لبهایش قدرت حرکت نداشت. از صدای پرسش پیایی (دوروتی) دانشجویان دیگر متوجه شده بودند و بآنها مینگریستند. بالاخره با صدای بریده‌ای گفت: «مهم نیست. الان خوب میشوم» دوروتی گفت: «ولی تو مریضی. رنگت مثل گچ شده.» جوابداد: «مهم نیست، این پهلویم گاهی درد میکند» یک دستش را روی جای گلوه‌ای که در پهلوی داشت گذاشته بود و بادست دیگر زانوهای خود را گرفته بود و سعی داشت طبیعی نفس بکشد.

پس از کمی دست (دوروتی) با قطعه کاغذی بسوی او دراز شد. کاغذ را گرفت و خواند. نوشته بود: «بازهم کپسولها اثر نکرد.»

دروغگو، دروغگوی لعنتی. کاغذ را تکه تکه کرد و در توی مشت چنان فشرد که نزدیک بود ناخنهایش بکف دستاش فرو رود. چنان خطر بزرگی اورا تهدید می‌کرد که از تفکر درباره آن نیز عاجز بود. نامه در حدود ساعت سه یا چهار به دست (الن) می‌رسید و او بلافاصله بوسیله تلفن با (دوروتی) تماس می‌گرفت و درباره نامه از او توضیح می‌خواست و او اظهار بی‌اطلاعی می‌کرد سپس وقتی (الن) نامه را برایش می‌خواند همه چیز دستگیرش می‌شد و ممکن بود فی‌المجلس همه چیز را از اول تا آخر بخواهرش بگوید و اگر کپسول‌ها را نگهداشته باشد دیگر کار او ساخته است. احساس می‌کرد که (دوروتی) چشم باو دوخته و منتظر جواب و عکس‌العمل اوست. صفحه‌ای از دفتر خود پاره کرد و قلم خود را در آورد ولی دستش چنان می‌لرزید که قادر بنوشتن نبود. دست چپ را طوری قرار داد که (دوروتی) متوجه لرزش دست او نشود. نمی‌توانست بنویسد. قلم را محکم بکاغذ فشار میداد. بالاخره چنین نوشت «مانع ندارد ما سعی خودمان را کردیم طبق قرار قبلی همین امروز ازدواج میکنیم.» (دوروتی) کاغذ را گرفت و خواند و لبخندی بروی او زد. برق شادی در چشمانش می‌درخشید

هنوز دیر نشده بود، ساعت نه و بیست دقیقه بود و نامه زودتر از ساعت سه به (الن) نمی‌رسید. تا آنوقت پنج ساعت و چهل دقیقه میماند. باید فوراً تصمیم بگیرد و بلافاصله اجرا کند. بهر ترتیب شده باید تا پنج ساعت و چهل دقیقه دیگر اورا بکشد

۱۰

در ساعت ده صحبت کنان کلاس را ترك گفتند .

- بازهم پهلویت درد میکند ؟

- کمی .

- همیشه اینجور شدت درد می‌گیرد ؟ در حینی که ساعت

خود نگاه میکرد جوابداد :

- نه ، نگران نباش ، شوهر آینده‌ات علیل نیست . حالا

روی چمن قدم میزدند و (دوروتی) دست او را در دست گرفته بود

و آهسته می‌فشرد

- کی میرویم ؟

- بعد از ظهر در حدود ساعت چهار .

- چرا ساعت چهار ؟ بهتر است کمی زودتر برویم . چون

ممکن است کار زیادی داشته باشیم و دفتر ازدواج در حوالی

ساعت پنج بسته می‌شود .

- نه جانم زیاد وقت نمی‌گیرد . تقاضانامه‌ای می‌نویسیم و

دفتر را امضا می‌کنیم

- فکر می‌کنم باید شناسنامه‌ام را هم همراه بیاورم که

بدانند بیش از هیجده سال دارم . پس از لحظه‌ای تامل یکدفعه

ایستاد گفت : راستی از اینکه قرص‌ها بازهم اثر نکردند ناراحت

نیستی ؟ موقع ادای این جمله بی‌اختیار گونه‌اش سرخ شد و او نیز

متوجه شد ولی بروی خود نیاورد و بدون اینکه بصورت او نگاه کند

جواب داد : - نه ، ابداً ناراحت نیستم . من فقط بخاطر تو در

این کار اصرار داشتم .

- مهم نیست عزیزم همین جوری خیلی بهتر است ، امروز

هیچ حوصله درس خواندن ندارم . دیگر سرکلاس نمی‌روم .

- چه بهتر پس من هم سر کلاس نمی‌روم و تا ساعت چهار

باهم می‌گذرانیم .

- ولی من که نمی‌توانم تا آنوقت باتو باشم باید بخوابگاه

برگردم و جامعه‌دان خود را ببندم و حاضر کنم . تو باخودت

چیزی بر نمی‌داری ؟

- نه ، من موقع رزرو کردن اطاق چمدانم را در هتل

گذاشتم .

- چه خوب ولی باز باید برای پوشیدن لباسهای تازه‌ات

برگردی ... می‌خواهم لباسهای سرمه‌ای‌ات را بپوشی .

- اینکه وقت زیادی ندارد فکر میکنم بتوانیم تا ظهر باهم

باشیم . ببین چه هوای خوبی است . نمیخواهی قدری باهم کنار رودخانه گردش کنیم ؟

(دوروتی) کفشهای راحتی و ظریفی را که بپا داشت نشان داد و گفت : - کنار رودخانه و این کفشها ؟

- خیلی خوب جای دیگری میرویم . (دوروتی) بساختمان هنرهای زیبا که در روبروی آنها قرار داشت اشاره کرده گفت :

- چطور است به سالن موسیقی هنر های زیبا برویم و چند صفحه گوش کنیم .

- نمیدانم ، ولی حیف است که از همچو هوایی استفاده نکنیم .

(دوروتی) برای چند لحظه به برج فرستند . K.B.R.I. که در بالای ساختمان شهرداری از پشت عمارت هنر های زیبا دیده میشد خیره شد . سپس مثل اینکه باخود حرف میزند گفت :

- چندی پیش برای دیدن آن دکتر بساختمان شهرداری رفتم ولی امروز ... او زودتر از دوروتی جمله را چنین تمام کرد :

... ولی امروز برای عروسی بانجا خواهیم رفت . اوغفلتا ایستاد و پس از کمی مکث گفت : راستی چرا تا ساعت چهار صبر کنیم بیا همین الان برویم .
- همین الان ؟

- آری بعداز اینکه تو چمدانت را بستی و لباس پوشیدی . الساعة بخوابگاه برگرد و خودرا آماده کن . بعداز کمی بهت تلفن میکنم و دنبالت میآیم . (دوروتی) از شوق دست در گردن او انداخت و بوسه ای از گونه اش برداشت و بسرعت بسوی خوابگاه براه افتاد .

و او آنقدر ایستاد تا (دوروتی) از نظر ناپدید شد ... سپس دوباره برگشت و برج K.B.R.I. نگریست . این برج در بالای ساختمان چهارده طبقه شهرداری که بلندترین ساختمان شهر بود قرار داشت .



کمی بعداز رفتن (دوروتی) ، او بوسیله تلفن عمومی که در

کنار عمارت هنرهای زیبا قرار داشت بدفتر ازدواج تلفن کرد و ساعات کار دفتر را پرسید معلوم شد از صبح تا ساعت دوازده و از یک بعد از ظهر تا ساعت پنج دایر است . بعد شماره خوابگاه (دوروتی) را گرفت ولی کسی نبود گوشی را سر جایش گذاشت و متعجب بود که با آن عجله که او راه میرفت چرا تاکنون بخوابگاه خود نرسیده . چند دقیقه‌ای تامل نمود دوباره تلفن کرد . این بار خود (دوروتی) جواب داد :

— آلو ، توئی عزیزم .

— آره ، چرا اینقدر دیر کردی ؟ چند دقیقه پیش تلفن کردم نبود .

— آخر مستقیم باینجا نیامدم برای خرید یک جفت دستکش تازه چند دقیقه معطل شدم . نفس زنان صحبت می‌کرد و معلوم بود تازه از راه رسیده .

— خیلی خوب . الان ساعت ده و بیست و پنج دقیقه است . تا ساعت دوازده می‌توانی حاضر باشی .

— نه عزیزم ، می‌خواهم استحمام کنم .

— پس درست ساعت دوازده و ربع اول خیابان دانشگاه فراموش نکن چمدان خود را هم همراه بیا چون می‌خواهم بعد از خاتمه تشریفات دوباره بدانشگاه بر نگردی و مستقیماً به هتل برویم و ناهار را آنجا صرف کنیم .

— آنوقت باید دفتر دانشکده را امضا کنم و بنویسم بکجا

میروم .

— نه ، نه ، راستی یادم رفت قبلاً بتو بگویم . مبدا همچو

کاری بکنی چون ممکن است توضیح بخواهند و وقتی بفهمند می‌خواهی بدون اجازه پدرت ازدواج کنی مانع بشوند خودت خوب میدانی که وظیفه متصدیان خوابگاه و غیره همین کارهاست . حتی بهتر است از در عقبی دانشگاه خارج شوی تا کسی نتواند چمدان را در دستت ببیند و توضیح بخواهد .

— خیلی خوب پس در ساعت دوازده و ربع منتظرم ، خدا

حافظ آقای داماد .

— خدا نگهدار عروسی قشنگم .

در ساعت دوازده و پنج دقیقه در خیابان دانشگاه منتظر (دوروتی) بود . لباسی سرمه‌ای با پیراهن سفید و کراوات خاکستری و کفش و جوراب سیاه بتن داشت و کلاهی خاکستری رنگ که با لباسش جور در نمی‌آمد بسر گذاشته بود . ده دقیقه بعد (دوروتی) از دور ظاهر شد . در عمرش برای اولین بار بود که سر وقت معین در میعاد حاضر می‌شد . لباس سبز رنگی پوشیده بود دستکشهای سفیدی بدست داشت و در یکدست کیف زنانه و در دست دیگر جامه‌دان راه راهی گرفته بود . واقعا

زیبا شده بود . دستمال ابریشمی سفیدی بگزدن بسته بود و توری سبز رنگی بروی سر انداخته بود . کیف و کفشهای قهوه‌ای رنگ بود .

چند قدم جلو رفت چمدان را از دست (دوروتی) گرفت و گفت : «تمام عروسها خوشگلند ولی نه مثل عروس من .» يك تاکسی از جلوی آنها رد شد و (دوروتی) خواست دست بلند کند ولی او مانع شد و در حینی که بسوی اتوبوس اشاره می‌کرد گفت : «اگر قصد صرفه‌جوئی داریم بهتر است از حالا شروع کنیم .»

تا رسیدن اتوبوس قدری منتظر شدند (دوروتی) مثل مرغی که از بند قفس آزاد شده باشد در جای خود بند نمی‌شد . اتوبوس جلوی آنها توقف کرد . هردو سوار شدند و در آخرین صندلی نشستند . کمتر صحبت می‌کردند و هریک در افکار خود فرو رفته بودند و اگر کسی متوجه آنها می‌شد نمی‌توانست بفهمد که باهم آشنا هستند یا نه .

هشت طبقه پائین عمارت شهرداری (بلوریور) مخصوص ادارات دولتی بود و شش طبقه دیگر بمستاجرین خصوصی اجاره داده شده بود و اغلب آنها وکیل دادگستری و دندانساز و غیره بودند . خود ساختمان مخلوطی از معماری کلاسیک و مدرن بود . طبقات آخر بتدریج کوچکتر می‌شد و از دور چنین بنظر می‌رسید که چند ساختمان را بترتیب بزرگی و کوچکی شان بالای یکدیگر چیده‌اند . درست در مرکز ساختمان هوا کش نسبتاً بزرگی بشکل مربع تعبیه شده بود . این هواکش از بالا بصورت چاهی بنظر می‌رسید که در وسط ساختمان کنده شده باشد .

در ساعت دوازده ونیم ازپله‌ها بالا رفتند و وارد ساختمان شدند . راهرو اصلی ساختمان پر از جمعیت بود . وقتی (دوروتی) بسوی جدول راهنمای ساختمان رفت او یکی دو قدم عقب ماند و همینکه متوجه شد (دوروتی) شماره اطاق دفتر ازدواج را یافته است ، چنانکه گوئی او را نمی‌شناسد برگشت و بسوی آسانسور رفت . (دوروتی) خود را بکنار او رساند و خواست بازویش را بگیرد ولی چمدان را در دست او دید و در کنار او براه افتاد و او که متوجه این حرکت (دوروتی) شده بود بدون اینکه چمدان را بدست دیگر بگیرد براه خود ادامه داد . یکی از چهار آسانسور ساختمان باز بود و وقتی بجلوی آن رسیدند او قدری مکث کرد تا (دوروتی) پیش از او وارد شود و نیز بعنوان احترام بخانم مسنی که از پشت سر آنها می‌آمد راه داد تا پشت سر (دوروتی) سوار شود و بعد خودش وارد آسانسور شد بطوریکه خانم بین (دوروتی) و او قرار گرفت . خانم مسن از ادب و نزاکت او خوشش آمد و با لبخندی تشکر نمود . (دوروتی) نیز که پشت سر خانم مزبور ایستاده بود بروی

او لبخندی زد ولی او که گوئی متوجه (دوروتی) نیست به لبخند او پاسخی نداد .

شماره اطاق دفتر ازدواج ۶.۴ بود و بدین جهت آنها در طبقه ششم همراه دو مرد دیگر که پرونده هائی در دست داشتند از آسانسور پیاده شدند . او قبل از همه پیاده شده و تا بیرون آمدن (دوروتی) ده قدمی دور شده بود . بطوریکه (دوروتی) بحالت اعتراض از پشت سر او داد زد : «آخر کجا میدوی منتظر من هم باش .» از گوشه چشم بدو طرف گریز نگرست و چون آنها نیکه با ایشان از آسانسور پیاده شده بودند هریک باطایق وارد شدند ، برگشت و کمی صبر کرد تا (دوروتی) باو برسد بسبب عجله اش از او معذرت خواست و باهم براه افتادند . (دوروتی) مرتب شماره اطاقها را از نظر می گذرانید . دوبار بطرف چپ پیچیدند تا باطایق شماره ۶.۴ رسیدند . او دستگیره در را فشار داد ولی در را بسته یافت . سپس بساعات کار که به شیشه در چسبانده بودند نگاه کرد و با عصبانیت چمدان را بزمین گذاشت و گفت :

— کاش قبلا با تلفن ساعات کارشان را می پرسیدیم و بعد می آمدیم . حالا باید تا ساعت یک صبر کنیم . (دوروتی) بساعت خود نگاه کرد و گفت :

— هنوز بیست و پنج دقیقه بیک میماند... فکر میکنم بهتر است بیائین برگردیم .

— باین که کاری نداریم . لحظه ای مکث کرد و بعد مثل اینکه ناگهان فکری بخاطرش رسیده باشد گفت «راستی چگونه برویم پشت بام هوا هم که خوب است می توانیم تمام شهر را تماشا کنیم .

— فکر نمی کنم بگذارند . او چمدان را برداشت و گفت :

— اگر کسی جلومان را نگیرد معلوم میشود که رفتن بآنجا مانعی ندارد . بیا عزیزم قبل از ازدواج برای آخرین بار دنیا را تماشا کنیم .

دوباره سوار آسانسور شدند و بالا رفتند . این بار نیز در داخل آسانسور و هم چنین موقع پیاده شدن در طبقه چهاردهم بین جمعیت از هم جدا شدند . در گریز دور طبقه چهاردهم قدری ایستادند تا کسان دیگری که از آسانسور پیاده شده بودند هریک وارد اطاقی شدند . سپس بسوی در مخصوصی که روی آن کلمه پلکان بچشم می خورد براه افتادند . خیلی مواظب بودند که کسی آنها را نبیند چون ممکن بود رفتن بیشت بام ممنوع باشد و جلو آنها را بگیرند . در پلکان را آهسته باز کرده و وارد شدند



ودر را بستند . روی سکوی کوچکی قرار گرفته بودند . پله های فلزی سیاه پیچاپیچی بهائین و بالا کشیده شده بود از پشت پله بالا رفتند سپس پیچ خوردند دوباره از پشت پله دیگر بالا رفتند . در فلزی قهوه‌ای رنگی رو بروی آنها ظاهر شد . چنین بنظر میرسید که مدتی است باز نشده . دستگیره را گرفت و محکم فشار داد ولی در حرکتی نکرد . بعد بلافاصله شانه خود را بدر تکیه داد و هرچه توانست فشار داد . (دوروتی) گفت :

«لباسهایت را کثیف نکن ممکن است قفل شده باشد .»
روی سکوی باریکی قرار داشت و این سکو نمی‌گذاشت که باسانی بر آن فشار آورد ولی او دست بردار نبود . دندانها را بهم فشرد و با کف پایش چندضربه بهائین درنواخت و دوباره هر قدر می‌توانست با شانه‌اش هل داد . در ناله‌ای کرد و باز شد و متعاقب آن صدای پر کبوترها بلند شد .

چمدان را برداشت و قدم بروی پشت بام گذاشت . سپس چمدان را در کنار در بزمین نهاد و در را کاملاً گشود و دست بسوی (دوروتی) دراز کرد و مثل پیشخدمت رستورانی که مشتری خود را بسوی میزی رهنمائی می‌کند بشوخی تعظیم کرد و با دست دیگر پشت بام را نشان داد و با لبخند تمسخر آمیزی گفت «بفرمائید مادموازل »

۱۲

چون در باز نمی‌شد ، کمی کنترل اعصاب خود را از دست داده بود ولی بلافاصله بعد از گشودن در حالت طبیعی خود را بازیافت و حالا کاملاً آرام و خونسرد بود و ابداً احساس ناراحتی نمی‌کرد . تاکنون ، بدون اشتباه و خطا ، پیشرفته بود و خوشبختانه کسی هم مزاحم نشده بود .

در را بطور کامل نبست و در حدود یکی دو سانتیمتر باز گذاشت تا موقع بازگشت دچار زحمت نشود . خم شد و چمدان را طوری کنار در قرار داد که بتواند موقع پائین رفتن آنرا با یکدست بردارد و با دست دیگر در را باز کند . وقتی چمدان را جابجا کرد و بلند شد کلاه روی سرش مختصر تکان خورد . آنرا از سر برداشت و روی جامه‌دان گذاشت . تمام جزئیات را در نظر گرفته و همه احتمالات را پیش بینی کرده بود . اگر کس دیگری بجای او بود امکان داشت خودش را بر اثر ناچیز شمردن

چنین جزئیاتی لو بدهد . مثلا احتمال داشت که بعداز هول دادن او در اثر حرکت تنه یا وزش باد کلاه از سرش بیفتد و در کنار مقتول قرار بگیرد ... و او بر اثر همین حادثه جزئی آنوقت مجبور می شد خودرا نیز پائین بیندازد و بکشد .

(دوروتی) چند قدم دورتر پشت باو کرده بود و شهر را تماشا میکرد . کیفش را زیر بغل گرفته بود و دو دست اش را روی دیواری که بارتفاع يك متر در دورا دور پشت بام کشیده شده بود ، قرار داده بود . اوهم در کنار (دوروتی) ایستاد . شهر در جلوی آنها گسترده شده بود و در هوای آفتابی ظهر واضح و آشکار دیده میشد . دوروتی بنقطه ای اشاره کرده گفت «ببین ، آنجا دانشگاه نیست ؟ حالا او دو دستش را روی شانه های دوروتی گذاشته و پشت سر او ایستاده بود .

قبلا تصمیم داشت بمحض رسیدن به پشت بام کار را یکسره کند ولی حالا میخواست بقدر امکان با حوصله و مطالعه کافی منظور خودرا عملی سازد . دیگرکار خودرا انجام شده می دید و احتیاجی به عجله نداشت . بعداز يك هفته اضطراب و فکر مداوم الان احساس آرامش می کرد . یکدست خودرا از روی شانه (دوروتی) برداشت و در کنار او قرار گرفت و از دیوار بیابین نگاه کرد . سقف طبقه پائین مثل بالکنی دور تا دور ساختمان را گرفته بود و افتادن از ارتفاع یکی دو طبقه هم منظور او را فراهم نمی آورد برگشت و سایر قسمتهای پشت بام را از نظر گذراند . در وسط ، دیوار مربع شکلی با ارتفاع يك متر دیده میشد که چهار طرف هوا کش را احاطه کرده بود . در پشت هواکش اطاق نسبتاً بزرگی که محل ماشین آلات آسانسور بود قرار گرفته بود و در يك گوشه آن نیز برج فرستنده K.B.R.I. بشکل برج ایفل کوچکی سر بآسمان کشیده بود . در نقاط مختلف سطح پشت بام نیز دودکش هائی بچشم می خورد .

بسوی هواکش رفت و از دیواره آن بیابین نگریست . مثل لوله نسبتاً وسیع مربع شکلی از وسط چهارده طبقه می گذشت . در ته آن چندین قوطی چوبی و ظرف آشغال وغیره رویهم انباشته شده بود . عمق اش خیلی زیاد تر از آن بود که او پیش بینی می کرد . پس از لحظه ای تامل برگشت و يك کبریت خالی از پشت بام برداشت و از هواکش بیابین انداخت . آنقدر نگاه کرد تا از نظرش ناپدید شد . سپس بدیوار های هواکش نگاه کرد . از سه طرف پنجره هائی بسوی هواکش باز می شد و دیوار چهارم که روبروی او قرار گرفته بود پنجره ای نداشت و معلوم بود که پشت آن آسانسور قرار دارد . این قسمت مناسبترین نقطه برای انجام منظور او بود چون هم در جلو پنجره ای نبود که کسی آنها را ببیند و هم به پلکانها نزدیکتر بود .

دوروتی از پشت سر باو نزدیک شد و گفت : «شهر چقدر آرام است.» هردو لحظه‌ای ساکت ایستادند و گوش دادند . جز صدای موتور آسانسور و صدای چرخش سرپوش دودکشا صدای دیگری بگوش نمی‌رسید . باهم در اطراف دیواره هواکش شروع بقدم زدن کردند . (دوروتی) گرد و خاکی را که موقع باز کردن در بشانه او نشسته بود پاک کرد و گفت «سیگار داری ؟» دست بجیب برد و قوطی سیگارش را لمس کرد ولی دستش خالی برگشت . «متأسفانه ندارم ، تو چطور ؟» (دوروتی) جوابداد : فکر میکنم توی کیفم یکی دوتا داشته باشم . «کیف را باز کرد و پس از آوردن يك دستمال و يك قوطی پودر بالاخره يك بسته سیگار پیدا کرد . هرکدام سیگاری برداشتند و او هردو را آتش زد . سپس ایستاد و گفت :

- « (دوروتی) ، میخواستم چیزی بتو بگویم ... راجع بکپسولها . » (دوروتی) که سیگار بلب مشغول تماشای شهر بود بسرعت برگشت و در يك لحظه رنگ از رویش پرید . او لبخندی زد و گفت : «حقیقتا از اینکه اثر نکرد خیلی خوشحالم . » (دوروتی) که خیره باو مینگریست با تعجب گفت :
- خوشحالی ؟

- آری عزیزم . دیشب وقتی بهت تلفن میکردم میخواستم بگویم قرصها را نخور ولی تو قبلا خورده بودی . »
در دل میگفت : زودباش اعتراف کن ، بگو ببینم آنها را کجا گذاشتی . (دوروتی) باصدای لرزانی پاسخ داد :
- چرا ؟ تو که آنقدر اصرار داشتی چطور غفلتاً منصرف شدی ؟

- خودم هم نمی‌دانم ، فکر کردم کار خوبی نیست ، گناه دارد وبعلاوه دیدم من هم نمی‌توانم تا چند ماه دیگر صبر کنم . (دوروتی) که حالا ترس‌اش برطرف شده بود خدا را شکر کرد و گفت :

- حالا که اینطور شد خوبست بدانی که اصلا آنها را نخورده‌ام . او سعی کرد خود را متعجب جلوه دهد و (دوروتی) گفت : فکر کردم تو حتما میتوانی برای شبها کار خوبی پیدا کنی وپول خوبی‌گیر بیاری وخواستم بخاطر خوردن آنها ازدواجمان را بتاخیر اندازم . امیدوارم از اینکه دیشب بتو دروغ گفتم مرا ببخشی .

- اختیار داری عزیزم ... راستی کپسولها را چه کردی ؟ (دوروتی) با لبخند شرم آلودی گفت :
- دور انداختم .

او هم همین را میخواست بداند . چون اگر بعداز مرگ (دوروتی) کپسولها در خوابگاه او پیدا میشد ممکن بود این

مسئله پیش آید که اگر او قصد خودکشی داشته چرا سم حاضر و آماده را گذشته و خود را بآن وضع فجیع گشته است . حالا از این جهت نیز خاطر جمع شده بود .

ته سیگار را زیر پایش انداخت و خاموش کرد . دوروتی نیز آخرین پك را بسیگارش زد و آنرا بزمین انداخت . او بهر دو ته سیگار که کنارهم افتاده بود نگاه کرد . آثار روژ لب روی یکی دیده میشد و دیگری سفید بود . بی اعتناء خم شد و مال خود را برداشت و در دست له کرد و توتوناش را بیاد داد و کاغذ را هم بصورت گلوله کوچکی در آورد و پائین انداخت .

دوباره بسمت جنوبی هواکش رسیدند . پشت بدیوار هواکش کرد و خود را بالا کشید و روی آن که در حدود سی سانتیمتر ضخامت داشت نشست . دوروتی با ترس گفت : «آنجا نشین ، میافتی» او در حینی که آزادانه روی دیوار نشسته بود و پاهایش را تکان میداد گفت : «ببین پهنایش بیش از سی سانتیمتر است چرا وقتی روی نیمکت نازکتر از این می نشینیم نمی افتیم . ترس توهم بیا . «دوروتی گفت» عزیزم آخر لباسهایم ... او دستمال خود را در آورد و روی دیوار انداخت و گفت : «بیا روی این بشین .»

(دوروتی) لحظه ای مردد ماند . سپس کیفاش را باو داد و پشت بدیوار ایستاد و از دو طرف دستمال گرفت و خود را با لا کشیده کنار او نشست . با دو دست محکم لبه دیوار را چسبیده بود . او کیف را روی دیوار گذاشت و دست در دور کمر (دوروتی) انداخت و گفت : «پائین نگاه نکن که سرت گیج میرود . یكدقیقه بسکوت گذشت . دو کبوتر روی پشت بام نشسته بودند و قدم زنان بآنها نزدیک میشدند . سپس (دوروتی) گفت :

– نمیدانم چطور ازدواجمان را بپدرم و (الن) خبر بدهم . باید نامه بنویسم نمیتوانم پای تلفن بگویم .

بازویش را از کمر (دوروتی) برداشت و پائین افتاد و قبل از اینکه دوروتی نیز پائین بیاید در مقابل او قرار گرفت و دو دست خود را روی دستهای او که هنوز از لبه دیوار گرفته بود گذاشت .

چشمش بشکم «دوروتی» که مختصر برآمده بود افتاد و گفت «مادر کوچولو!» و بعد یکدست را در گردن او انداخت و سر او را پائین آورد و بوسه ای محکم و طولانی از لبانش برداشت . سپس دست دیگر را نیز از روی دست او برداشته و هر دو را روی زانوهای او گذاشت . بچشمان (دوروتی) خیره شد و با انگشتانش آهسته زانوهای او را نوازش کرد و ضمناً هر دو دست خود را بطور محسوسی از زانوهای او بطرف پائین حرکت داد .

ولی دستهای (دوروتی) همچنان محکم بکناره دیوار چسبیده



بود. چشم از صورت او برداشت و گفت: «بلوزت چقدر زیباست مثل اینکه تازه خریده‌ای.

— نه عزیزم تازه نیست خیلی وقته خریده ام. بعد با نگاه انتقاد آمیزی بدستمال دورگردن او نگریست و گفت:

— دستمال گردنت کمی کج شده. یکدست دوروتی از دیوار جدا شد و بسوی گردنش رفت. و او گفت «نه حالا بدتر شد.»

دست دیگر نیز دیوار را رها کرد. هر قدر می‌توانست دودست خود را روی ساق‌های او بیائین برد و بآرامی پای راست اش عقب انداخت و حاضر ایستاد. دوروتی دستمال گردن خود را درست کرد و گفت: حالا چطور...

بسرعت خم شد و یکقدم کنار گذاشت و هر دو پای او را گرفت و بلند کرد. برای يك لحظه نگاهش بچشمان گرد و از حدقه درآمده او افتاد. دهانش باز شده بود و میخواست فریاد بکشد. باتمام نیرو او را هول داد. فریاد دوروتی درداخل هواکش محو شد و از بین رفت او چشمانش را بست و سرعت خود را عقب کشید. يك لحظه سکوت... سپس صدای گوشخراش درهم شکستن چیزی بگوش رسید.

صدای قوطی‌ها و تخته پاره‌های پائین هواکش بود که زیر باریدن دوروتی درهم شکسته بود و عوض او ناله‌شان به‌وا بلند می‌شد.

وقتی چشم گشود که نزدیک بود باد دستمال را ازروی دیوار جدا کرده بیائین ببرد. سرعت آنرا قایید و برگشت و بسوی پلکان دوید. بایکدست چمدان و کلاه را برداشت و بادست دیگر که دستمال را گرفته بود ضمن گشودن در دستگیره را نیز پاك کرد. در را پشت سرخود بست و دستگیره داخلی را نیز پاك کرد و بسرعة بطرف پائین دوید. دلش بشدت می‌زد و چمدان بی‌پاهایش می‌خورد، بایکدست نرده‌ها را گرفته و بشتاب ازپله‌ها پائین رفت. بالاخره وقتی از نفس افتاد و ایستاد خود را در طبقه ششم یافت. بدیوار تکیه داد و جامه‌دان را بزمین گذاشت و چند نفس عمیق کشید. بادستهای لرزانش کلاه را که چروکیده بود درست کرد و بسر گذاشت و لباسهایش را نیز مرتب کرد سپس دوباره چمدان را برداشت و باخونسردی تمام در را باز کرد و وارد کردور شد.

تمام درها باز بود و همه جلو پنجره‌هایی که بطرف هواکش باز میشد جمع شده بودند. او باخونسردی بطرف آسانسور براه افتاد. از مقابل هراطاقی که می‌گذشت صدای جمعیت بگوشش میرسید که وحشت زده و باهیجان درباره آن حادثه از یکدیگر کسب اطلاع میکردند، در داخل آسانسور نیز

همه از آن واقعه صحبت می کردند ولی او پشت بدیگران کرده بود و حرفی نمی زد . در راهرو طبقه پائین عده ای تازه وارد شده بودند و هنوز از حادثه خبر نداشتند و از دیدن جنبش و هیجان بی سابقه متعجب بنظر میرسیدند . موقعیکه از پله های ساختمان پائین می آمد دوپاسبان باعجله از جلوی او گذشتند و وارد ساختمان شدند . در پائین پله ها مکث کرد و بدستهایش نگرست دیگر لرزشی دیده نمی شد . ترس و اضطرابش کاملاً برطرف شده بود .

لبخند پیروزی بر لبانش نقش بست . برگشت و بدر ورودی ساختمان نگرست در یک لحظه بفکرش رسید که برگردد و میان جمعیت جسد دوروتی را تماشا کند ولی زود منصرف شد .

اتوبوس خط دانشگاه چند قدم پائین تر ایستاده بود . سوار شد و نشست و از پنجره بتماشای خیابان پرداخت . آمبولانس سفیدی صغیر کشان نزدیک شده جلوی ساختمان ایستاد و سپس اتوبوس حرکت کرد و بطرف خیابان دانشگاه پیچید و او را باخود برد .

۱۳

از روزنامه بلوریورکلاریون،
پنجشنبه ۲۸ آوریل ۱۹۵۰

«سقوط دانشجوی دانشگاه استودارد از عمارت شهرداری»

امروز دختر نوزده ساله زیبایی بنام (دوروتی کینگ شپ) دانشجوی سال دوم دانشگاه استودارد از بالای ساختمان چهارده طبقه شهرداری (بلوریو) سقوط کرد و بلافاصله جان سپرد . او اهل نیویورک و دختر الگوینگ شپ رئیس «شرکت مس کینگ شپ» است .

ساعت دوازده و پنجاه و هشت دقیقه ساکنین ساختمان ابتدا صدای جیغ شدید و بعد صدای سقوط جسم سنگینی را از هواکشی که از وسط ساختمان می گذرد شنیدند و بسوی پنجره

ها هجوم بردند و باجسد متلاشی شده زنی مواجه شدند .
دکتر (هاری س. هس) که در این موقع در راهرو طبقه اول عمارت بود چند لحظه بعد از وقوع حادثه جسد را مورد معاینه قرار داد و اظهار داشت که دختر بلافاصله پس از سقوط جان سپرده است .

پلیس که بزودی در محل حادثه حاضر شده بود روی دیواری که در پشت بام ساختمان بردور هواکش کشیده شده کیف زنانه‌ای یافت و پلیس پس از پیدا شدن شناسنامه و کارت دانشجویی مقتول در داخل کیف ، بزودی بهویت او پی برد .

و نیز ته‌سیگار تازه‌ای که آثار روژلب مقتول روی آن معلوم بود در پشت بام پیدا شد و معلوم گشت که او مدتی در آنجا توقف نموده است .

متصدی یکی از آسانسور ها پلیس اظهار داشت که او نیم ساعت قبل از وقوع حادثه دوشیزه دوروتی را بطبقه ششم یا هفتم برده و هم‌چنین متصدی آسانسور دیگری نیز گفت که او در حدود ساعت دوازده و نیم مقتول را بطبقه چهارده برده ولی نمی‌دانست که او را از کدام طبقه سوار کرده . بنا بگفته (کلارک دولش) ، ناظم دانشگاه استودارد او در کار تحصیل خود جدی بود و اکثر دانشجویانی که او را می‌شناختند او را دختری آرام و سربزیر می‌خواندند و از این تصادف ابراز تعجب می‌کردند .

از روزنامه بلوریور گلاریون جمعه ۲۹ آوریل ۱۹۵۰

«مرگ دوروتی کینگ‌شیپ بر اثر خودکشی (بوده)»

مقتول در نامه خود که توسط پست بخواهر خود فرستاده اقرار بخودکشی کرده است .

دیشب رئیس پلیس (الدون چس) خبرنگاران اظهار داشت که مرگ دوروتی کینگ‌شیپ که دیروز از ساختمان شهرداری سقوط کرد بر اثر خودکشی بوده است .

دیروز بعد از ظهر توسط پست نامه‌ای بدون امضاء که بخط مقتول بوده بخواهرش (الن کینگ‌شیپ) دانشجوی کالدول رسید . رئیس پلیس این نامه را در اختیار خبرنگاران نگذاشت ولی اظهار داشت که مضمون نامه بطور وضوح حاکی از خودکشی مقتول است .

نامه در بلوریور پیست داده شده و مهر پستخانه بتاریخ دیروز ساعت ۳-۶ صبح است .

(الن کینگ شپ) بمحض دریافت نامه بدانشگاه استودارد تلفن کرده و خواسته است باخواهرش تماس گیرد ولی ناظم دانشگاه پای تلفن حاضر شده و مرگ خواهرش را با اطلاع او رسانده است. او بلافاصله کالدول را ترك گفته و دیروز عصر به بلوریور رسیده. پدر مقتول لئو کینگ شپ، رئیس شرکت استخراج مس کینگ شپ که هواپیمایش بعثت بدی هوا در شیکاگو توقف کرده بزودی وارد بلوریور خواهد شد. آخرین کسی که دوساعت پیش از وقوع حادثه بادوروتی صحبت کرده میگوید:

«او در تمام مدتی که در اطاق من بود خنده از لبانش دور نمیشد. آنوقت من فکر میکردم که خیلی خوشحال است ولی حالا میفهمم که همه آن خنده‌ها نشانه ناراحتی روحی او بوده و من که دانشجوی روانشناسی هستم میبایست هرچه زودتر بناراحتی او پی ببرم.»

دوشیزه (آنابل کوخ) که اهل بوستون است دیروز بعثت سرماخوردگی سخت در خوابگاه خود بستری بود درحوالی ساعت یازده دوروتی وارد اطاق او می‌شود. «از ورود او کمی متعجب شدم چون ما یکدیگر را نمی‌شناختیم ولی دوست نبودیم. معلوم بود که تازه استحمام کرده و چنانکه گفتم زود زود می‌خندید از من خواهش کرد که کمر بند لباس سبز خود را باو عاریه بدهم. باید بگویم که من یکدست لباس سبز دارم که درست مثل لباس سبزرنگ اوست. میگفت قلاب کمر خودش شکسته. اول نمیخواستم بدهم چون این لباس تازه ترین لباس بهاری من بود ولی وقتی اصرار او را دیدم راضی شدم و او خودش آنرا از کشو در آورد و بعد از تشکر از من اطاق مرا ترك گفت.» در اینجا دوشیزه آنابل قدری مکث کرد و عینک خود را بالا زد و چنین ادامه داد:

«ولی تعجب اینجا است که بعدا وقتی افراد پلیس برای بازدید اطاق او رفتند کمر بند مرا روی میز او یافتند و چون آب‌طلای روی قلاب کمرم سائیده شده و رفته بود لذا بمحض دیدن آنرا شناختم. پلیس کمر بند را نگهداشت از این کار دوروتی خیلی دچار تعجب شدم. بچه‌دلیل کمر بند مرا باصرار گرفته ولی نبسته بود. هنگام وقوع حادثه نیز لباس سبزش را بتن داشت و کمر خود را بسته بود و بنابراین پلیس قلاب کمر نیز کاملاً صحیح و سالم بود.»

درابتدا هر قدر فکر کردم از این موضوع سر در نیاوردم ولی بعد فهمیدم که او میخواست به این بهانه بامن صحبت کند حتماً موقع پوشیدن لباس سبز خود بیاد من افتاده بود و چون میدانست که من مریض و در خوابگاه خود هستم بدیدنم آمده

بود . حتما دلش میخواست که با کسی صحبت و درد دل کند اگر وضع روحی او را بموقع تشخیص میدادم و ببرد دلش گوش میکردم و دلداریش میدادم حتما از تصمیم خود منصرف می شد.»

۱۴

آنروز پس از فراغت از قتل دوروتی بمنزل خود برگشت و جامه‌دان و تمام محتویات آنرا که دوروتی برای ماه غسل کوتاهشان برداشته بود ، بامهارت و دقت خاصی از بین برد . کتاب آزمایشهای شیمی و جزوهای مربوط به شرکت کینگ‌شیپ و بعضی از اشیاء دیگر را پاره پاره کرد و آتش زد و تعدادی از این چیزها را نیز در جیب لباسهای خود پنهان کرد و بتدریج برودخانه انداخت . جلد جامه‌دان را هم پاره کرد و آنرا بصورت چیز کهنه ای درآورد . از فردای آنروز بدون اینکه در روش زندگی روزانه خود تغییری بدهد مرتباً سرکلاسها حاضر میشد . فکر میکرد که هیجان حاصل از مرگ دوروتی مدتی دوام خواهد کرد و مدت زیادی موضوع صحبت دانشجویان خواهد شد و روزنامه‌ها مقالات زیادی راجع بآن خواهند نوشت ولی برخلاف انتظار او این حادثه خیلی زود فراموش شد . روزنامه کلاریون نیز پس از انتشار خبر ورود لئو کینگ‌شیپ دریک پاراگراف کوتاه دیگر راجع بآن موضوع چیزی ننوشت .

دراخبار مربوط بمرگ دوروتی بهیچ وجه از کالبد شکافی و حاملگی او صحبتی بمیان نیامده بود و حتما کتمان حاملگی او برای پدرش خیلی گران تمام شده بود . منتشر شدن خبر حاملگی دوروتی او را بیشتر آسوده خاطر کرد چون در غیر اینصورت حتما بازجوئی‌هایی از او بعمل می‌آمد .

همه چیز بروفق مراد بود . تنها چیزی که فکر او را مفشوش می‌کرد موضوع کمر دوروتی بود . نمی‌توانست بفهمد چرا او باوجود کمر خود عین همان کمر را از رفیقش عاریه کرده و بعد هم بکار نبرده است . شاید میخواست به مژده عروسی خود را بدوست خود بدهد و بعدا پشیمان شده و گفته که برای گرفتن کمر آمده است یا ممکن است قلاب کمرش حقیقتاً شکسته بود و بعد از گرفتن کمر دوست خود آنرا درست کرده درهر صورت این مسئله چندان برای او مهم نبود .

نقشه قتل دوروتی با توفیق کامل خاتمه یافت و کوچکترین

سوءظنی متوجه او نشد باوجود این نوعی ناراحتی درونی درخود احساس می‌کرد . وقتی بعد از دوماه برای گذراندن تعطیلات پیش مادرش به (مناسبت) رفت هنوز ناراحتی‌اش برطرف نشده بود . ولی این ناراحتی همه‌اش بر اثر قتل دوروتی نبود بلکه فکر می‌کرد که دوسال ازورود او بدانشگاه می‌گذرد و دراین مدت نتوانسته کوچکترین موفقیتی در اجرای نقشه‌اصلی خود بدست آورد . قتل دوروتی باوجود اینکه قرین موفقیت شده بود ولی بهیچ‌وجه اورا بسوی هدف پیش نمی‌برد . او تنها بدین وسیله خودرا از مخمصه بزرگی نجات داده بود .

مادرش که متوجه ناراحتی او شده بود خیلی اصرار داشت که بعزت این امر پی‌برد . وباین ترتیب باسئالات پی‌درپی و نصایح بی‌مورد خود حوصله اورا میبرد بطوریکه پس از چند روز برای اینکه بیشتر درخانه نماند ازدست مادرش خلاص‌بشود دریک مفاز خرازی فروشی مشغول کار شد . بااشتغال بکار کم‌کم ناراحتی‌اش برطرف شد . هنوز اخبار راجع بقتل دوروتی را که از روزنامه ها درآورده بود دریک جعبه فلزی نگهداشته بود وگاهی آنها را می‌خواند و از اظهار اطمینان رئیس پلیس درباره خودکشی او خنده‌اش می‌گرفت . درایام فراغت بمطالعه کتب جنائی می‌پرداخت وازاینکه می‌دید اکثر مجرمین نتوانسته‌اند پس از ارتکاب جنایت مثل او ازدست قانون فرار کنند بخود می‌بالید و گاهی نیز خودرا درآئینه تماشا میکرد و میگفت : «آری من توانستم از دست قانون بگریزم» ویکروز که خود را درآئینه تماشا می‌کرد باخود گفت : «ازاینکه تابحال ثروتی گیر نیاورده‌ام هیچ متاسف نیستم . هنوز فرصت باقی است و بیش از بیست و چهار سال ندارم.»



((قسمت دوم))

«الن»

۱

«نامه‌ای از دوشیزه آنابل کوخ به
لئو کینگ‌شیپ بتاريخ ۵ مارس ۱۹۵۱»

آقای کینگ‌شیپ ؛

فکر نمی‌کنم مرا بشناسید ، مگر اینکه بخاطر داشته‌باشید که اسم من در روزنامه های مربوط به خودکشی دوروتی بنظر تان رسیده است . من همان دختری هستم که آوریل گذشته کمر بند خود را بدختر شما عاریه داده بودم . البته از اینکه این موضوع را بمیان کشیدم ، معذرت می‌خواهم . میدانم که تکرار این فاجعه برای شما دردناک است . ولی فکر میکنم اظهاراتم بی‌فایده نباشد .

چنانکه بخاطر دارید . دوروتی و من یکدست لباس سبز رنگ شبیه بهم داشتیم . حتی کمر بند هائی که روی آن لباسها خریده بودیم ، عین هم بود . او روز وقوع حادثه ، چند ساعت قبل از خودکشی اش ، به اتاق من آمد و خواهش کرد که من کمر بند خود را باو عاریه دهم . من هم خواهش او را پذیرفتم و کمر بند را باو دادم . بعد از مرگ او پلیس همان کمر را (یا آنچه را که من فکر می‌کردم همان کمر است) روی میز ایافت و آن را نگهداشت . موقعیکه بعد از اطمینان از خودکشی دوروتی آن کمر را بمن پس دادند ، بهار و فصل پوشیدن لباس سبزرنگ گذشته بود . باین جهت بدون اینکه سال گذشته از آن استفاده کنم ، آن را در کمد خود گذاشتم .

دیشب بعلت نزدیک شدن بهار ، دوباره لباس سبز مزبور را در آورده ، پوشیدم تا ببینم باز هم قابل استفاده است یا نه؟ مثل سابق اندازه بدنم بود . ولی وقتی کمر را بستم ، غفلتا متوجه شدم که کمر خودم نیست . چون وقتی آن را از جایی که همیشه می‌بستم و قلاب روی کمر اثر گذاشته بود ، بستم ، دیدم خیلی برایم گشاد است . با اینکه دوروتی دختر باریک اندامی بود ،



باوجود این کمر من خیلی باریکتر از اوست . پوست کهنه بگویم، من قدری بیش از حد لاغر هستم ولی حتم دارم که از سال گذشته لاغرتر نشده‌ام . چون لباس کاملاً به‌تنم اندازه است . بدین ترتیب صددرصد مطمئن شدم که کمر مال دوروتی است . وقتی پلیس برای نخستین بار آن را بمن نشان داد ، من به‌دلیل اینکه آب طلای قلاب آنهم، مثل مال خودم ، سائیده شده و رفته بود، فکر کردم کمر خودم است . ولی باید در نظر می‌گرفتم ، که چون هر دو کمر محصول يك کارخانه بوده‌اند و تقریباً دريك موقع نیز خریداری شده بودند ، امکان داشت هر دو بيك اندازه کهنه شده و آب طلای قلاب هر دو سائیده شده باشد .

بنابراین معلوم می‌شود که دوروتی باوجود اینکه قلاب کمرش نشکسته بود بدلیلی نمی‌توانست یا نمی‌خواست از کمر خود استفاده کند . موقع مرگ او فکر می‌کردم که او به‌بانه گرفتن کمر می‌خواست است بامن صحبت کند ولی حالا می‌فهمم که او واقعاً بقصد گرفتن کمر پیش من آمده بود ولی هر قدر فکر می‌کنم نمی‌توانم بفهمم که چرا او باوجود کمر خود اصرار داشت از کمر من استفاده کند .

بااطمینان از اینکه این کمر مال دوروتی است دیگر من نمی‌توانم از آن استفاده کنم . البته نباید تصور کنید که من دختر خرافه پرستی هستم ولی گذشته از ناراحتی روحی که موقع دیدن آن احساس می‌کنم باید در نظر گرفت که چون این کمر بدیگری تعلق دارد من حق ندارم از آن استفاده کنم . اول فکر کردم آن‌را دور بیاندازم ولی بعد منصرف شدم و حالا آن‌را در بسته جدا گانه‌ای برای شما می‌فرستم .

بدون آن کمر هم می‌توانم لباس سبز خود را بپوشم چون طبق مد امسال اغلب دختران کمر های چرمی پهن می‌بندند . ارادتمند آنابل کوخ



نامه‌ای از لئو کینگ شیب به الن

کینگ شیب بتاريخ ۸ مارس ۱۹۵۱

الن عزیز :

نامه اخیر تو را دریافت داشتم و از اینکه در جوابش تاخیر شده معذرت می‌خواهم . امروز ها بر اثر کار و مشغله زیاد فرصت سرخاراندن هم ندارم . چنانکه میدانی چهارشنبه ها (ماریون) ناهار را بامن صرف می‌کند . دیروز هم که چهارشنبه بود باینجا آمده بود و من نامه‌ای را که دیروز صبح از دوشیزه

آنابل کوخ دریافت داشته بودم باو نشان دادم . او پیشنهاد کرد که آنرا برای تو بفرستم و حالا بضمیمه همین نامه در دست توست . اول آن را مطالعه کن و بعد بقیه نامه مرا بخوان .

حالا نامه دوشیزه کوخ را خوانده‌ای می‌خواهم علت ارسال آنرا برایت شرح دهم .

طبق اظهار (ماربون) از روزی که این اتفاق برای دوروتی پیش آمد تو برای اینکه در آن موقع بااو میانه خوبی نداشتی همیشه احساس ناراحتی کرده و خودرا مقصر میدانستی . هم‌چنین چون دوشیزه (کوخ) موقع خودکشی دوروتی گفته بود که بنظر او دوروتی احتیاج بکسی داشته تا بااو صحبت و درددل کند . تو همیشه تصور می‌کنی که اگر بااو خوب رفتار میکردی و مثل سابق بااو صمیمی بودی احساس تنهایی و بی‌کسی نمی‌کرد و در نتیجه این حادثه بوجود نمی‌آمد .

من هم گفته‌های ماریون را تصدیق می‌کنم . از آوریل سال گذشته تاچندی پیش تو همیشه بهرگز دوروتی فکر می‌کردی و حتی باوجود نامه‌ای که او بخط خودش بتو نوشته و دلیل بطلخی خودکشی اوست باز نمی‌خواستی باور کنی که او دست بخودکشی زده است . حتی عقیده داشتی که اگر او خودکشی هم کرده باشد باز تو باعث این امر هستی و در عالم خیال خود را مسئول مرگ او می‌دانستی .

این نامه دوشیزه کوخ نشان می‌دهد که دوروتی بدلیل نامعلومی نمی‌توانست از کمر خود استفاده کند و صددرصد برای گرفتن کمر دوست خود پیش او رفته بود و ابتدا قصد صحبت و درددل با او را نداشته . او تصمیم داشت که دست بخودکشی بزند و هیچ دلیل ندارد که تو فکر کنی اگر شما از کریسمس گذشته باهم قهر نکرده بودید او قبل از اجرای تصمیم خود باتو مشورت می‌کرد . (فراموش نکن که کریسمس گذشته اواصلا عصبی و پکر بود و نیز او بود که تورا از خود رنجاند و از تو قهر کرد) ممکن است بگوئی که ازاول تو باعث‌شدی که او بدانشگاه (استودارد) رفته و از تو جدا شود ولی باید درنظر بگیری که من هم باعقیده تو موافق بودم و صلاح دیدم که او قدری ازتودور بشود تا قدری حس اتکاءبنفس‌اش تقویت شود ودرتمام مراحل زندگی خودرا محتاج کمک و رهنمائی تو نیابد. درست است که اگر او همراه تو بدانشگاه (کالدول) می‌رفت ممکن بود این حادثه بوجود نیاید ولی پیش بینی اینگونه تصادفات از عهده من و تو خارج است . شاید گناهی که دوروتی مرتکب شده بود چنان بزرگ و غیر قابل بخشش بود که او مرگرا بتحمل عقوبت آن ترجیح داده است ... دراین باره من و تو ابتدا تقصیری نداریم و تنها گناهکار و مقصر حقیقی خود دوروتی است که بسزای

عمل خود رسید .

امیدوارم بااطلاع باینکه اظهارات اولیه دوشیزه کوخ دربارہ خودکشی دوروتی بناباقرار خودش اشتباه وعاری از حقیقت بوده دیگر دراین بارہ فکر نکنی و خودرا مسئول مرگ او ندانی .

پدرتو

«نامه‌ای از الن کینگ شیب به بادکورلیس»

Bud cosliss ۱۲ مارس ۱۹۵۱ ساعت ۸:۵ صبح

«باد» عزیزم :

اکنون در داخل ترن نشسته و قلم وکاغذ را در دست گرفته‌ام و سعی دارم باوجود حرکت و تکانهای ترن نامه‌ای برای تو بنویسم و تورا ازعلت سفر خود (بلوریور) مطلع کنم .
از اینکه نتوانستم امروز عصر باتو برای تماشای مسابقه باسکیتبال بروم متأسفم حتما (جین) یا (ماری) عوض من باتو می‌آیند . امیدوارم موقع تماشای بازی یادی هم از من بکنید .
باید بگویم که غفلتا تصمیم باین سفر نگرفتم بلکه یکی دو روز است که دراین فکر بودم . تصور نمی‌کنم برائر اینکار از درس دانشکده عقب بیافتم چون این سفر بیش از یک هفته طول نمی‌کشد و چنانکه میدانی درسال آخر دانشکده هم بحضور و غیاب چندان توجهی نمی‌کنند . البته بعد از مراجعت حتما تو یادداشتهای خودرا که درغیاب من ازدرس های مختلف برداشته‌ای در اختیار من خواهی گذاشت . حتم دارم این سفر برای من بی‌فایده نخواهد بود چون اگر چنانکه نتیجه‌ای هم حاصل نشود اقلا باعث راحتی فکر من خواهد شد و احساس می‌کنم که بدون اقدام باین سفر نمی‌توانستم برای یک لحظه هم روحا آسوده باشم .

چنانکه خودت میدانی و درنامه اخیر پدرم نیز خواندی دوروتی بعد از اتمام دوره دبیرستان میخواست بدانشگاه کالدول بیاید و من برای خود او باین تصمیم مخالفت کردم . ولی بعد از مرگ دوروتی پیش خود اعتراف کردم که وقتی نگذاشتم او بکالدول بیاید تنها صلاح او را درنظر نگرفته بودم بلکه عامل دیگر هم دراین اظهار نظر من دخالت داشته است . من قبل از ورود بدانشگاه در نیویورک درخانه پدرم زندگی میکردم . درآنجا علاوه بر سخت گیریهای پدرم بدون اینکه خودم احساس کنم برائر وجود دوروتی نیز که همیشه همراه من بود چندان آزادی نداشتیم و وقتی به کالدول آمدم کاملا خودرا آزاد دیدم . تا اواخر



سال سوم دانشکده مرتب در مجالس و پارتیها شرکت می‌کردم و تمام قیود اخلاقی را زیر پا گذاشته بودم (حتم دارم که اگر در آن مواقع بامن روبرو میشدی مرا لایق خودت نمیدانستی و از آشنائی و دوستی بامن خودداری می‌کردی). باین جهت می‌ترسیدم با آمدن دوروتی بکالدول دوباره آزادی خود را از دست بدهم چون حتم داشتم که در محیط کوچکی مثل کالدول نمی‌توانستم رفتار خود را از چشم او پنهان کنم و احتمال داشت که پس از دیدن بی‌بندوباری من بوحشت افتاده و بیدرم اطلاع دهد.

اظهارات پدرم و ماریون درباره عکس‌العمل من نسبت بمرگ دوروتی کاملاً صحیح است. بهیچ‌وجه حاضر نبودم قبول کنم که او دست بخودکشی زده چون در این صورت خود را مسئول می‌دیدم ولی علاوه بر این دلیل که جنبه احساساتی‌داشت بدلائل دیگری نیز درخودکشی او شک داشتم. مثلاً یادداشتی که بمن فرستاده بود با اینکه بدون شک بخط خودش نوشته شده بود ولی عبارتش مال خود او نبود. در آن مرا «عزیزم» خطاب کرده بود در صورتیکه همیشه نامه‌هایش را با عبارت «الن عزیز» شروع می‌کرد. من این موضوع را به پلیس نیز گفتم. جواب دادند که چون او در آن موقع زیر فشار روحی شدیدی بود لذا عجیب نیست که نوشته‌اش غیر طبیعی باشد. هم‌چنین وجود شناسنامه درکیف دستی او نیز عادی بنظر نمی‌رسید در این مورد هم پلیس عقیده داشت که او عمداً شناسنامه خود را همراه برداشته بود تا هویت‌اش زودتر معلوم شود. این توضیح بهیچ‌وجه برای من قابل قبول نبود چون دیگر چیزهایی که در کیف او بود از جمله کارت دانشجویی او برای این منظور کفایت می‌کرد. با وجود این بالاخره چون نتوانستم نظر خود را ثابت کنم بتاچار قبول کردم که او خودکشی کرده و چنانکه گفتم خود را در این حادثه مقصر می‌دانستم و از این موضوع رنج می‌بردم. ولی در این میان علاوه بر خود، شخص دیگری را هم مقصر میدانستم. فکر می‌کنم تونیز میدانی که علت اصلی خودکشی (دوروتی) حاملگی او بود از طرفی حتم داشتم که (دوروتی) ازدخترانی نبود که مسائل و روابط جنسی را ساده و بی‌اهمیت تلقی کند و با آسانی خود را ببازد. از آسنتنی او نتیجه می‌گرفتم که مردی که با او رابطه داشته حقیقتاً مورد علاقه او بود و (دوروتی) حتم داشت که بزودی با او ازدواج خواهد کرد و گرنه امکان نداشت با او تسلیم شود. ولی برخلاف پیش‌بینی (دوروتی) آن شخص بعد از حاملگی او حاضر بازواج نشده و او را ترک گفته و این موضوع موجب خودکشی او شده است.

(دوروتی) قبل از مرگ خود در اوایل دسامبر سال گذشته نامه‌ای بمن نوشته و در این نامه بچوانی که گویا مدتی بود با هم

آشنائی داشتند اشاره کرده بود و وعده داده بود که در تعطیلات کریسمس بطور مفصل راجع باو بامن صحبت کند . ولی متأسفانه در همان تعطیلات بین ما اختلافی شد و من فرصت مناسبی نیافتم که راجع بآن مرد چیزی از او بپرسم و چون اختلاف ما تقریباً تا روز مرگ او برطرف نشد من از اسم و مشخصات او بی اطلاع ماندم . تنها چیزی که درباره او میدانستم این جمله بود که (دوروتی) در نامه اش نوشته بود : « جوانی خوش قیافه شبیه (لن ورنون) که در سمستر پائیز در کلاس انگلیسی من شرکت می کرد . » از شباهت او به (لن ورنون) که پسردانی ما است حدس می زدم که مرد مورد علاقه (دوروتی) بلندقد ، موبور و آبی چشم بوده است .

درباره این مرد با پدرم نیز صحبت کردم و عقیده داشتم که باید او را بیابیم و با اتهام فریفتن (دوروتی) تحت تعقیب قرار دهیم ولی پدرم با این عقیده من مخالفت کرد و گفت بفرض اینکه بتوانیم این مرد را پیدا کنیم وثابت کنیم که به (دوروتی) خیانت کرده باز نمی توان او را قانوناً مسئول مرگ دوروتی دانست و عقیده داشت که در این مورد مقصر اصلی خود (دوروتی) است که بسزای اعمال خود رسیده است .

امیدوارم از اینکه اینقدر روده درازی کردم مرا ببخشی ولی شاید خودت احساس میکنی که هنوز وارد مطلب اصلی نشده ام و تا اینجا جز شرح عقاید و خود و پدرم درباره مرگ (دوروتی) مطلب تازه ای ننوشته ام . من این مطالب را بعنوان مقدمه و برای روشن شدن ذهن تو ذکر کردم و حالا باصل موضوع می پردازم .

نامه (آنابل کوخ) که روز شنبه همراه نامه پدرم بمن رسید همه عقاید مرا درباره مرگ (دوروتی) تفسیر داد . پدرم آن نامه را باین منظور فرستاده بود که باعث راحتی فکر من شود و ثابت کند که من در مرگ خواهرم بی تقصیر هستم . این نامه نه تنها منظور او را عملی نساخت بلکه مرا وادار کرد که بیش از پیش بمرگ (دوروتی) فکر کنم . چرا (دوروتی) از کمربند خود که صحیح و سالم بود استفاده نکرده و با اصرار زیاد مال (آنابل) را گرفته است ؟ بچه علت نمی توانست یا نمی خواست از کمربند خود استفاده کند ؟ پدرم باین موضوع اهمیتی قائل نشده و در نامه خود نوشته که « او بعلت نامعلومی نمی توانسته از کمربند خود استفاده کند . » ولی من می خواستم باین « علت نامعلوم » پی ببرم چون علاوه بر این مساله سه موضوع مبهم ذیل نیز توجه مرا بخود جلب کرده بود :

۱- او در ساعت ده و نیم روز مرگ خود از مغازه ای که نزدیک دانشگاه قرار دارد یک جفت دستکش سفید ارزان قیمت خریده

بود (این موضوع را صاحب مفاز بعد از دیدن عکس (دوروتی) به پلیس اطلاع داده) موقع مرگ خود نیز همان دستکشها را در دست داشت . در صورتیکه در اشکاف او یک جفت دستکش سفید دستباف وجود داشت که (ماریون) کریسمس گذاشته باو داده بود و هنوز هم کهنه نشده و قابل استفاده بود . چرا از آنها استفاده نکرده بود ؟

۲- (دوروتی) همیشه در انتخاب و پوشیدن لباس خیلی دقت می کرد . در صورتیکه موقع مرگ خود با لباس سبز خود یک بلوز ارزان قیمت و مستعملی پوشیده بود که بهیچ وجه با لباس او جور نبود . در حالیکه در کمد خود یک بلوز ابریشمی سفید رنگ تازه داشت که مخصوصاً برای پوشیدن با آن لباس سبز بهاری خریده بود . چرا آن بلوز مستعمل را پوشیده بود ؟

۳- رنگ کیف و هم چنین رنگ کفشی که موقع مرگ بپا داشت با لباس او جور می آمد ولی دستمالی که همراه داشت آبی آسمانی و کاملاً بارنگ لباس و سایر چیزهای او ناجور بود . در حالیکه در حدود ده دستمال تمیز و آماده در اشکاف خود داشت که برای استفاده با آن لباس مناسبتر بود چرا همه آنها را گذاشته و دستمال آبی رنگ ناجور را برداشته بود ؟

پس از مرگ (دوروتی) من این سه نکته را به پلیس شرح دادم ولی آنها بدلیل اینکه امروز خودکشی در وضع روحی عادی نبوده همه اش را رد کردند با وجود این من دست بردار نبودم و می گفتم که خرید دستکش با غیر عادی بودن وضع روحی او مغایرت دارد و اگر او قصد خودکشی داشت هیچوقت یکی دو ساعت پیش از آن دستکش تازه نمی خرید ولی همه تلاش من به نتیجه ای نرسید و پس از بحث زیاد در جواب من گفتند «ما حتم داریم که عمداً خودکشی کرده و تمام اظهارات شما فرضیاتی بیش نیست .» ولی من پیش خودم بگفته هایم ایمان داشتم تا اینکه نامه (آنا بل کوخ) باعث بوجود آمدن مسئله دیگری شبیه سه مسئله فوق شد : بچه علت با وجود اینکه کمر خودش صحیح و سالم بود در موقع مرگ کمر (آنا بل) را بسته بود ؟

در هر یک از چهار مورد فوق او از چیزی که مناسبتر و استفاده از آن منطقی تر بود چشم پوشیده و بجای آن از چیز نامناسب دیگری استفاده کرده است . حتم داشتم که هیچیک از اینها تصادفی نبوده است . از صبح شبیه که نامه آنا بل را خواندم تا نیمه شب غرق تفکر بودم و می خواستم منظور و مقصود (دوروتی) را از این کارها بفهمم .

اگر همه فکرها و روشهایی را که برای پیدا کردن رابطه بین آن چهار چیز که گفتم شرح بدهم مثنوی هفتاد و نه کاغذ خواهد شد . درباره قیمت و محل خرید آنها و هزار و یک موضوع

دیگر فکر کردم ولی نتیجه‌ای حاصل نشد. همین کار را بطور عکس نیز انجام دادم و درباره چیزهای ناجوری که موقع مرگ با خودداشت ساعتها فکر کردم. حتی چند صفحه برداشتم و هرصفحه را بیکی از آنها اختصاص دادم و تمام چیزهایی را که درباره آنها می‌دانستم از قبیل رنگ، اندازه، قیمت، جنس و محل خرید همه را یادداشت کردم. ظاهرا رابطه‌ای بین هیچ یک از آن اشیاء وجود نداشت و حتی یکی از این مشخصات نیز در همه آنها یکی نبود. بالاخره در اواسط شب از کار خود خسته شدم و کاغذها را پاره کردم و برختخواب رفتم. باز خوابم نمی‌برد و بی اختیار فکر میکردم. غفلتا موضوعی بفکرم رسید و در یک لحظه رابطه‌ای را که میخواستم پیدا کردم. بلوز از مد افتاده و مستعمل، دستکشهایی که آنروز صبح خریده بود، کمر بند (آنا بل کوخ)، دستمال آبی رنگ... یک چیز کهنه، یک چیز نو، یک چیز عاریتی و یک چیز آبی رنگ... دوروتی برای مراجعه به دفتر ازدواج بساختمان شهرداری

رفته بود نه برای خود کسی! بی‌چاره می‌خواست عروسی کند و این چهار چیز ناجور را بخاطر یمن و شگون آنها انتخاب کرده بود. او با اینکه دختر تحصیل کرده‌ای بود ولی باین‌جور چیزهای خرافی عقیده زیادی داشت. شناسنامه خود را نیز بهمین منظور همراه داشت تا ثابت کند که بیش از هیجده سال دارد.... و واضح است که آدم برای اینکار تنها مراجعه نمیکند حتما مردی که باعث آبستنی او شده، همان کسی که دوروتی دوستش داشت و قرار بود با هم ازدواج کنند همراه او بود، همان جوان مو بور و آبی چشم و خوش قیافه‌ای که چندی پیش با دوروتی دوست بوده و همین عاشق دروغی و گرگ میش‌ها او را بنحوی به پشت بام عمارت کشانده و...

حتما خواهی پرسید موضوع یادداشتی که برای من فرستاده چطور می‌شود؟ متن آن را خوب بخاطر دارم: «عزیزم امیدوارم از اینکه اسباب ناراحتی شما را فراهم خواهم آورد مرا مورد عفو قرار بدهید چاره دیگری ندارم.» کجای این عبارت بخودکشی او دلالت میکند. حتما او بازدواج خود اشاره کرده بود. او میدانست که پدرم با این اقدام عجولانه که بدون اطلاع خانواده صورت میگرفت مخالفت خواهد کرد ولی چاره‌ای نداشت. چون حامله بود و میخواست هر چه زودتر ازدواج کند.

بدین ترتیب من شخصا حتم دارم که او بقتل رسیده و خودکشی نکرده است. ولی پلیس باظهارات و دلایل من ارزشی قائل نیست و من نمیتوانم آنها را وادارم که عقیده خود را پس گرفته و دوباره درباره مرگ دوروتی تحقیق کنند. مخصوصا

که سال گذشته با وسواس و کنجکاوی خود آنها را بستوه آورده‌ام و دیگر حاضر نیستند بحرفهای من گوش بدهند. ناچار تصمیم گرفته‌ام که خودم قاتل خواهرم را پیدا کنم و با احتیاط تمام دلایل و مدارک قانع کننده‌ای علیه او بدست آورم و همینکه مدرکی قابل قبول پلیس بدست آوردم بلافاصله او را بمقامات قانونی تحویل خواهم داد. بهیچوجه از طرف من نگران نباش قول می‌دهم هر چه زودتر از پلیس کمک بخواهم. شاید اینکار که در پیش گرفته‌ام تا اندازه‌ای دیوانگی و کار خطرناکی باشد. در خیلی از فیلمها دیده‌ام که قهرمان داستان قاتل را در پناهگاه خود یا جای خلوت دیگری گیر می‌آورد و قاتل با کمال وقاحت میگوید «آری اقرار می‌کنم که قاتل هستم ولی....» تو دیگر زنده نخواهی ماند تا این حرف را بگوش دیگران برسانی! با وجود این چطور می‌توانم با اطمینان به قتل خواهرم دست روی دست گذاشته و تماشا کنم و انتقام او را از قاتل نگیرم؟

مثل اینکه کم‌کم به (بلوریور) میرسیم. از پنجره‌ترین میتوانم عمارت شهرداری را ببینم.

این نامه را امروز عصر برایت می‌فرستم تا از اقدامات اولیه‌ام نیز که همین امروز شروع خواهم کرد تو را مطلع کنم. البته یافتن شخص مورد نظر من در دانشگاه بزرگی مثل دانشگاه (استو دارد) خیلی مشکل است ولی من قبلا نقشه کار را کشیده‌ام و میدانم چطور و از کجا شروع کنم. امیدوارم تو برعکس پلیس اظهارات و دلایل مرا بپذیری. برای پیروزی من در این راه دعاکن

۲

(دین ولس)، ناظم دانشکده، مردی چاق بود و صورتی قرمز رنگ و برافروخته داشت چشمان گرد و براقش مثل دودگمه آبی رنگ در صورتش فرو رفته بود. اغلب لباس سیاه رنگ می‌پوشید چون در این لباس مدال علمی روی سینه‌اش بهتر جلوه میکرد. اطاق کار او کم نور بود و پرده‌های سیاه رنگش آنرا تیره ترمی ساخت. در وسط اطاق میز تحریر آراسته و مجهزی قرار داشت. گوشی تلفن را بجای خود گذاشت. لبخندی که همیشه بلب داشت از صورتش محو شد و باقیافه‌ای

جدی و موقر خود را برای پذیرفتن دختری که خواهرش سال گذشته ضمن تحصیل در این دانشگاه خود کشی کرده بود آماده ساخت پس از چند لحظه در اطاق آهسته باز شد و صدای زنگ ظهر که در فاصله دوری نواخته میشد در اطاق پیچید . سپس (الن کینگ شیپ) وارد شد .

(الن) موهائی خرمائی و چشمان میشی رنگ داشت و رویهم رفته دختری زیبا بود . لباسی مرتب و تمیز برنگ آبی سیر پوشیده بود . با اینکه لبخندی بلب داشت ولی قیافه اش از اندوه و ناراحتی درونی حکایت میکرد . (دین ولش) که در عرض سالها سروکار داشتن با دختران جوان مثل (الن) بزودی میتوانست آنها را بشناسد در چند لحظه علاوه بر دقت در وضع ظاهر (الن) در قیافه او نیز دقیق شد . بنظر او (الن) دختری جدی و مصمم بود مثل اکثر دختران جوان تا اندازه ای عصبی بنظر میآمد ولی معلوم بود که دانشجویی فعال و درسخوان است . او که باورود الن بپا خاسته بود سلام دختر جوان را جواب گفته و با دست بسوی یکی از صندلی ها اشاره کرد سپس سر میز خود نشست و گفت :

- از زیارتان خیلی خوشوقتم . حال پدرتان چطور

است ؟

- بد نیست ، متشکرم .

- سال گذشته اینجا تشریف آوردند و باهم ملاقات

کردیم . چند لحظه سکوت کرد سپس گفت : مثل اینکه امری با من داشتید ؟ الن قیافه ای جدی بخود گرفت و گفت :

- « پدرم و من در جستجوی یکی از دانشجویان شما

هستیم . خواهر من چند هفته پیش از مرگ خود مبلغ قابل توجهی پول از او قرض گرفته و این موضوع را ضمن نامه ای بمن هم اطلاع داده بود . هفته گذشته تصادفاً بدفتر یادداشتی که او حسابهای خود را در آن می نوشت برخوردیم و بیاد این موضوع افتادم ولی هرچه در دفتر گشتم یادداشتی راجع به پرداخت آن پیدا نکردم . » ناظم دانشکده آرنجهای خود را روی میز گذاشته و دستهای گوشتالویش را زیر چانه تکیه داده بود و بدقت گوش میکرد و سر خود را تکان میداد . « و ما فکر کردیم که شاید او خجالت کشیده و تا بحال نتوانسته پول خود را مطالبه کند و علت اینکه مزاحم شما شدم این است که من نه نام او را بخاطر دارم و نه آدرس او را میدانم ولی کاملاً بخاطر دارم که (دوروتی) نوشته بود که او جوانی مو بود بود . و درسیمستر پائیز درکلاس انگلیسی او شرکت میکرد . فکر کردیم که شاید شما بتوانید دریافتن او بما کمک کنید تا پول او را بخودش بر گردانیم » (دین ولش) سری تکان داد و گفت :

- فهمیدم، امیدوارم بتوانم اینکار را برایتان انجام دهم.»
پس از لحظه‌ای تأمل گوشی را برداشت و یکی از دکمه‌های
روی تلفن را فشار داد و منشی خود را خواست صندلی خود را
بمیز نزدیکتر کرد و مثل اینکه کار مهمی پیش خواهد آمد حاضر
و آماده نشست .

در باز شد و خانم زرد رنگ و لاغر اندامی وارد شد.
ناظم دانشکده برای نشان دادن اینکه متوجه ورود او شده سرخود
را تکان داد و بعد به پشتی صندلی تکیه داد و مدتی بدیوار
مقابل خیره شد و بعد رو بخانم کرد و با لحن آمرانه‌ای گفت:
« پرونده (دوروتی کینگ شیپ) را پیداکن و برنامه تحصیل
او را در سیمستر پائیز سال ۱۹۴۹ بیرون بیاور و بین درکدام
کلاس انگلیسی شرکت میکرد . سپس دفتر حضور و غیاب
آن کلاس را پیدا کن و اسامی تمام پسرانی را که در آن کلاس شرکت
داشتند یادداشت کن و پرونده همه آنها را پیش من بیاور .»
لحظه‌ای مکث کرد و بعد از منشی خواست که تمام گفته‌های
او را دوباره تکرار کند و وقتی حتم کرد که کاملاً متوجه
شده او را مرخص کرد . منشی برگشت و لبخندی بروی (الن)
زد و از اطاق خارج شد .

پس از رفتن منشی ، رو به الن کرد و گفت :

- تصور نمیکنم تنها برای این منظور به (بلوریور) آمده
باشید .

- درست است کار دیگری هم داشتم . بعد کیف خود را
باز کرد و گفت - اجازه میدهید سیگاری بکشم . او زیرسیگاری
بلوری را که روی میز قرار داشت پیش الن کشید و گفت -
خواهش میکنم ، من خودم نیز سیگار میکشم . الن باو هم سیگاری
تعارف کرد و بعد از قوطی کبریت سفیدی که روی آن اسم
خودش با حروف مسی نوشته شده بود کبریتی در آورد و
سیگارها را روشن کرد . (دین ولش) نگاهی بقوطی کبریت
انداخت و گفت :

- دقت و وظیفه شناسی شما در امور مالی قابل توجه
است . کاش همه مردم مثل شما فکر میکردند و تعهدات خود را
انجام میدادند ... الان ما مدتی است شروع بساختن زمین
ورزش و میدان سر پوشیده تازه‌ای کرده‌ایم ولی اکثر کسانی که
تعهد کرده بودند در اینکار از لحاظ مالی بما کمک کنند زیر
قول خود زده‌اند .

الن بعنوان همدردی سر خود را تکان داد و ناظم دانشکده
افزود : شاید پدر شما بخواهند بعنوان یادبود خواهرتان در این
کار بما کمک کنند .

- حتما در این باره با ایشان صحبت میکنم .

- خیلی متشکرم امیدوارم کمک قابل توجهی بکنند.
 پس از چند دقیقه منشی دوباره وارد شد. پرونده‌هایی را که زیر بازو داشت روی میز گذاشت و گفت: درس انگلیسی، کورس ششم، هفده دانشجوی پسر. آقای ناظم پس از اظهار تشکری او را مرخص کرد و بعد از رفتن منشی، دستی‌به‌موی خود کشید و بعد پرونده اول را باز کرد و از داخل آن ورقه‌ای بیرون آورد که در یک گوشه آن عکس جوانی بچشم می‌خورد. خوب بعکس دقیق شد. سپس آنرا بجای خود گذاشت. بهمین ترتیب عکسهایی را که در داخل پرونده‌ها بود یک یک از نظر گذراند. بالاخره پنج پرونده را جدا کرد و گفت: فقط این پنج نفر موبور هستند.

الن نزدیکتر آمد و گفت: مثل اینکه دوروتی نوشته بود که او جوان خوش قیافه‌ای است.
 دین‌ولش پنج پرونده را جلو خود گذاشت و اولی را باز کرد و گفت: «(جورج اسپانزا) چند لحظه در عکس دقیق شد و بعد ورقه حاوی عکس را به الن نشان داده گفت «اولی فکر نمی‌کنم کسی این جوان را خوش قیافه بداند.» والن پس از نگاه بعکس بعلامت تصدیق سر خود را تکان داد. دومی جوان لاغر اندامی بود و عینک ذره‌بینی ضخیمی بچشم داشت و سومی مرد ۵۳ ساله‌ای بود که موهایش بعلت سفیدی در عکس بور بنظر میرسید ناظم دانشکده پرونده چهارم را گشود و گفت: (گوردون گانت)، اسم‌اش بگوشتان نخورده؟ عکس را بطرف (الن) گرفت. او جوانی موبور و خوش سیما بود و لبخندی بلب داشت الن گفت: - فکر میکنم همین باشد. حتما اوست که ...

- ولی باین عکس هم نگاه کنید، دوایت پاول. الن عکس پرونده پنجم را هم بدقت نگاه کرد. او هم جوان خوش قیافه‌ای بود رئیس دانشکده گفت: اسم کدامیکشان بنظرتان بیشتر آشناست؟ الن هردو عکس را کنار هم گرفته و بدقت نگاه می‌کرد. هردو مو بور و آبی چشم و خوش قیافه بودند.
 از اطاق ناظم دانشکده بیرون آمد. در یکدست کیف خود را گرفته بود و در دست دیگر صفحه کاغذی دیده می‌شد. مدتی روی پله‌ها ایستاد و بکاغذی که در دست داشت نگرست:

گوردون س. گانت

خیابان شماره ۲۶ کاشی ۱۳۱۲

دوایت پاول

خیابان شماره ۳۵ کاشی ۱۵۲.

بدین ترتیب مدتی کارش بتأخیر می‌افتاد. می‌بایست اول تحقیق کرده و بفهمد که کدامیک از آنها شخص مورد نظر اوست. ولی این کارچندان بنظرش مشکل نمی‌آمد. تصمیم گرفت

یکی از آنها را تحت نظر بگیرد و اگر امکان داشته باشد به بهانه‌ای با او ملاقات کند و حتم داشت که با دقت در نگاه و طرز جواب دادن او می‌تواند آنچه را که باید بفهمد .



برای صرف ناهار در سر راه خود برستوران کوچکی وارد شد . ضمن خوردن غذا بکاری که در پیش داشت فکر می‌کرد . چگونه و از کجا شروع کنم ؟ بهتر است با عده‌ای از رفقا و آشنایان آنها رابطه پیدا کرده و بوسیله آنها اطلاعاتی کسب کنم . ولی اینکه وقت زیادی لازم دارد چون برای اینکار باید هریک از آنها را تعقیب کنم و دوستان هر کدام را بشناسم و بعد با آنها ملاقات کنم و بدون تحریک سوءظن آنها اطلاعاتی بدست آورم . و اگر مدت زیادی در اینجا بمانم ممکن است (بورتون) نگران شده و به پایا خبر بدهد . چطور است مستقیماً با اعضاء خانواده آنها و یا اگر در این شهر غریبه هستند و تنها زندگی می‌کنند با صاحبخانه شان تماس بگیرم . در اینصورت ممکن است با خود آنها و احتمالاً با قاتل خواهرم روبرو بشوم ولی در عوض مرا زود بمقصودم میرساند و از اتلاف وقت جلوگیری می‌کند . نباید از خطرهای احتمالی بترسم و کار را عقب بیاندازم .

از شدت ناراحتی لبهای خود را می‌جوید و انگشتانش را روی میز می‌زد . می‌ترسید بچنگ قاتل بیافتد و بسرنوشتی شبیه سرنوشت خواهرش دچار شود .

پس از مدتی تفکر فنجان نیمه خالی قهوه را که در دست داشت روی میز گذاشت و برخاست . بسوی تلفن عمومی که در کنار رستوران قرار داشت رفت . دفتر تلفن را بسرعت ورق زد . بنام (گوردون گانت) اصلاً شماره‌ای نبود ولی دو شماره بنام (پاول) وجود داشت که آدرس آنها هم با آدرس منزل (دوایت پاول) جور نبود . از اینجا حدس زد که هیچ یک از آنها خانه شخصی ندارند و در خانه‌کرایه‌ای زندگی می‌کنند چون دیگر امروز ها تلفن چیزی نبود که در خانه‌ای پیدا نشود . گوشی را برداشت و از اداره تلفن شماره تلفن خانه ۱۳۱۲ خیابان ۲۶ را پرسید .

شماره را گرفت صدای زنی جوابداد - آلو

- گوردون گانت خانه هست ؟

صدای پس از لحظه‌ای تامل جوابداد .

— شما کی هستید ؟

— یکی از دوستان (گوردون) . خودش در خانه نیست ؟

زن با لحن تندی گفت : — نه

— شما چه چیز او هستید ؟

— صاحبخانه او .

— فکر نمی‌کنید که بزودی برگردد ؟

— نه تا شب بر نمی‌گردد . زن این جمله را خیلی تند و با

عصبانیت گفت و بدون تامل گوشی را بجای خود گذاشت . (الن

نیز لحظه‌ای بگوشی خیره شد بعد آنرا از قلابش آویزان کرد

و سر میز خود برگشت .

حالا که تا شب بر نمی‌گردد چطور است سری بخانه‌اش

بزنم ... ممکن است پس از مکالمه کوتاهی با صاحبخانه‌اش بدانم

که او با (دوروتی) دوست بود یانه ... ولی با چه بهانه‌ای وارد

منزل او بشوم ؟ ... هیچ مهم نیست فعلا که با خودش روبرو

نخواهم شد می‌توانم خودم را یکی از خویشاوندان یا دوستان او

معرفی کنم . حتما باید طوری رفتار کنم که صاحبخانه‌اش ظنین

نشود تا بتوانم از او حرفی دربیارم . وقتی شب (گوردون) برگردد

و موضوع را بشنود خواهد فهمید که من دروغ می‌گفتم . آنوقت

اگر دوست و معشوق (دوروتی) نباشد تعجب خواهد کرد که چرا

دختر ناشناس و مرموزی بعنوان دوست یا خویشاوند او درباره

زندگیش تحقیق می‌کرده و اگر معشوق (دوروتی) باشد در اینصورت

دو حالت ممکن است . اگر او (دوروتی) را نکشته باشد باز از

منظور من سر در نخواهد آورد ولی اگر قاتل باشد از شنیدن

اینکه دخترناشناسی درباره او تحقیق می‌کرده ناراحت و نگران خواهد

شد و ممکن است این نگرانی او بنفع من تمام شود و کار مرا آسان

سازد . مثلا ممکن است از شهر خارج شود تا من نتوانم او را

تقیب کنم و به تحقیقات خود ادامه دهم و من می‌توانم همین

عکس‌العمل او را بعنوان تأیید نظریه خود به پلیس اطلاع دهم و

آنها را وادارم که خودشان تحقیقاتی کرده و دلیل کافی علیه او

بدست آورند . بلی بهتر است ترس را کنارگذارم و هر چه زودتر

بخانه او بروم .

از پشت میز برخاست و نظری بساعت خود انداخت .

یک و پنج دقیقه بود . فکر کرد بهتر است قدری صبر کند تا صاحبخانه

نفهمد که او قبلا تلفن کرده و بعد از اطمینان از نبودن (گوردون)

بآنجا آمده است . دوباره نشست و قهوه دیگری خواست .

در حدود ساعت دو وارد خیابان ۲۶ شد . خیابان کوچک

و آرامی بود و در دو طرف آن خانه‌های دو طبقه‌ای که چندان

نوساز نبودند قرار داشت . در جلوی بعضی از خانه‌ها ماشین‌های

سواری مستعمل و رنگ و رو رفته‌ای ایستاده بود . از وضع خیابان

و خانه ها معلوم بود که از محلات اعیان نشین شهر نیست جز صدای پای (الن) صدای دیگری بگوش نمی‌رسید و او که آهسته آهسته قدم بر میداشت از این بی‌احتیاطی و کار نسنجیده‌ای که میخواست انجام دهد بیمناک بنظر می‌رسید و هر لحظه ممکن بود از تصمیم خود منصرف شده واز ورود بخانه (گوردون گانت) خودداری کند .

بخانه شماره ۱۲۱۲ رسید و ایستاد . کنار در قهوه‌ای رنگ خانه صندوق پست کوچکی دیده می‌شد که در روی آن اسم صاحبخانه نوشته شده بود : «خانم مینا آرکت» . بدون اینکه کاملاً مصمم باشد دستش بروی زنگ قرار گرفت و آنرا فشار داد . پس از چند لحظه صدای پائی از پشت در بگوش رسید وزنی بلند قد و لاغر اندام در را باز کرد . صورتی دراز و موهائی مجعد و خاکستری رنگ داشت سرتاپای (الن) را ورنده‌ای کرد و گفت :
- فرمایشی بود ؟

- فکر میکنم شما خانم (آرکت) باشید ؟ او با لبخندی که دندانهای سیاه و فرسوده‌اش را آشکار می‌ساخت گفت :

- بله خانم . باکی کار داشتید ؟

- من دختر عموی (گوردون) هستم .

خانم آرکت ابرو درهم کشید و پرسید : دختر عموی (گوردون) ؟

- بله خانم مثل اینکه برایتان نگفته که قرار بود بنده امروز اینجا بیایم .

- نه ، چیزی بمن نگفته .

- خیلی عجیب است . برایش نوشته بودم که موقع رفتن به شیکاگو در این شهر توقف کرده و او را خواهیم دید .

- کی برایش نامه نوشته‌اید ؟

الن قدری تأمل کرد و گفت - دیروز نه پریروز . روز شنبه .

- فهمیدم . (گوردون) امروز صبح زود از خانه خارج شده و در حدود ساعت ده چند نامه برایش رسیده ممکن است نامه شما نیز بین آنها باشد آنها را روی میز گذاشته‌ام . متأسفانه الان خودش در خانه نیست .

- برای ناهار بخانه بر نمی‌گردد ؟ بدبختانه چون اینجا را خوب نمی‌شناختم از اتوبوس دو ایستگاه پائین‌تر پیاده شدم و تا اینجا پیاده آمدم اگر اجازه بدهید کمی استراحت کنم خیلی ممنون می‌شوم .

خانم آرکت از جلوی در کنار رفت و گفت - خواهش میکنم بفرمائید منزل خودتان است .

(الن) تشکر کرد و وارد شد . از پله ها بالا رفتند واز

راهرو کوچکی گذشتند . خانم (آرلت) بسوی در یکی از اطاقها رفت ولی قبل از اینکه آنرا باز کند از آخر راهرو صدای مردی بلند شد : خانم آرکت ! او جوابداد «صبر کن الان میایم» و سپس رو به (الن) کرد و گفت «اگر ناراحت نمی‌شوید بفرمائید در آشپزخانه بنشینیم .» (الن) از صدا و طرز صحبت خانم (آرکت) در تلفن حدس زده بود که او زنی عصبانی و بداخلاق است ولی حالا که خوش رفتاری او را می‌دید نمی‌توانست بفهمد که چرا در تلفن آنطور صحبت می‌کرد .

پشت سر خانم (آرکت) وارد آشپزخانه شد . پشت میز وسط اطاق مرد مسنی که عینک ذره‌بینی ضخیمی بچشم داشت نشسته بود در جلوی او صفحه شطرنج چیده شده بود . خانم آرکت باو اشاره کرد و گفت : ایشان آقای (فیش‌بك) یکی از همسایگان ماست . باهم شطرنج بازی می‌کردیم . «آقای (فیش‌بك) از پشت میز برخاست و گفت : و خانم دو دفعه باخت‌اند و بازی سوم را هم الان خواهند باخت .» خانم آرکت بدون توجه بحرف او گفت : ایشان دختر عموی (گوردون) . آقای (فیش‌بك) سری تکان داد و گفت :

«خیلی خوشوقتیم . گوردون پسر خوبی است .» و سپس در صندلی خود نشست و عینک خود را جابجا کرد و رو بخانم آرکت نموده گفت : «نوبت شماست .» خانم آرکت يك صندلی به الن نشانداد و بعد در مقابل آقای (فیش‌بك) نشست و به الن گفت : - چائی میل دارید ؟

- نه ، متشکرم . خانم آرکت که بصفحه شطرنج خیره شده بود پس از کمی پرسید :

- گفتید به شیکاگو می‌روید ولی نگفتید از کجا می‌آئید .
- از کالیفرنیا .

- من نمیدانستم که (گوردون) در کالیفرنیا هم فامیلی دارد .

- نه ، ما که در کالیفرنیا نیستیم . من فقط برای انجام کاری بانجا رفته بودم .

چند لحظه بسکوت گذشت . خانم آرکت قبل از حرکت دادن مهرها بشدت فکر می‌کرد . معلوم بود که تصمیم گرفته بازی را ببرد ولی (الن) مزاحم بود - امروزها حال (گوردون) چگونه است ؟

- اوه بدنیست . شب وروز کار می‌کند . واقعا برای برنامه‌اش خیلی زحمت می‌کشد .

- کدام برنامه ؟

- یعنی شما تا بحال نمی‌دانید که او در رادیو برنامه اجرا می‌کند ؟



— متاسفانه نمی‌دانم . چند ماه است که برایم نامه نوشته .

— بله ، الان در حدود سه ماه است که هر شب غیراز یکشنبه‌ها از ساعت هشت تا ده در فرستنده K.B.R.I برنامه دارد . محبوبیت خوبی کسب کرده است . یکی دو هفته پیش با خبرنگار یکی از روزنامه‌ها مصاحبه کرده بود و عکس‌اش را توی روزنامه‌ها انداخته بودند . ساعتی نیست که دخترها برایش تلفن نکنند . فقط می‌خواهند صدایش را بشنوند اوهم که بهیچ یک از آنها جواب نمی‌دهد و من بی‌چاره مجبورم هر دقیقه پای تلفن بروم واقعا ناراحت کننده است . الان از فرصت استفاده کرد و پرسید — چندی پیش (گوردون) با دختری دوست بود هنوز هم با او رابطه دارد ؟
— کدام دختر ؟

— متاسفانه اسم‌اش یادم رفته ولی بیاد دارم که (گوردون) نوشته بود دختری موبور و زیباست . تا آوریل گذشته در نامه‌های خود مرتب از او تعریف می‌کرد مثل اینکه خیلی باو علاقمند شده بود ولی از آوریل بعد دیگر از او چیزی ننوشت .

خانم (آرکت) که ضمن گوش دادن بحرفهای (الن) بصفحه شطرنج نگاه میکرد روبه‌الن کرد و گفت : راستش را بخواهید من هیچکدام از رفیقه‌های گوردون را ندیده‌ام و نمی‌شناسم . قبل از اینکه در رادیو مشغول کار شود هفته‌ای اقلا دو سه بار بادخترها بگردش میرفت ولی تابحال آنها را باینجا نیاورده . چنانکه گفتم من صاحبخانه او هستم وابدا در مسائل خصوصی او دخالت نمی‌کنم و او خودش نیز برخلاف چند پسر جوان دیگر که قبل از او اینجا می‌نشستند درباره روابط خود با دختران و غیره بامن صحبت نمی‌کند . ولی اگر اسم آن دخترا بیاد بیاورید ممکن است بتوانم اظهار عقیده ای بکنم چون اسم بعضی از رفقاییش که با تلفن با او صحبت می‌کنند بگویم خورده .

— متاسفانه اسم او را بخاطر ندارم ولی اگر چندتا از دوستان او را نام ببرید ممکن است بگویم که کدامیکشان است .

— خوب ... اسم یکیشان (لورا) است . این را خوب بیاد دارم چون اسم خواهر شوهر من هم (لورا)ست . سال گذشته هم بادختری دوست بود اگر اشتباه نکنم اسم‌اش (باربارا) بود . سپس چشمان خود را بست و مدتی فکر کرد و گفت — متاسفانه غیر از ایندو نفر اسم دیگران را بخاطر ندارم بعداز گفتن این جمله خانم آرکت دوباره برگشت و مشغول بازی شد . مدتی بسکوت گذشت و پس از چند دقیقه الن غفلتا گفت : مثل اینکه اسم آن دختر (دوروتی) بود . خانم آرکت بدون اینکه سر از صفحه شطرنج بردارد گفت : دوروتی ؟ نه ، حتم دارم که او فعلا با

دختری بنام (دوروتی) دوست نیست .

— سال گذشته چطور ؟ آرکت با ناراحتی سر خود را بلند کرد وبا لحن تندی گفت :

— قبلا گفتم که من درباره (گوردون) و دوستانش چندان اطلاعی ندارم . آن یکی دو اسم را هم که گفتم موقع صحبت او با تلفن بگوשמ خورده . دیگر بیش از این چیزی نمی دانم . این بار سکوت قدری طولانی تر شد . آقای (فیشبك) و خانم (آرکت) بدون اینکه حرفی بزنند بازی خود مشغول بودند . (الن) پی بهانه ای می گشت تا بهر نحوی که شده اطلاعات بیشتری درباره (گوردون) کسب کند . پس از مدتی خود را کسل نشان داد و برخاست و گفت :

— اگر ممکن است لطفا اطاق (گوردون) را بمن نشان دهید تا یکی از کتابهایش را بردارم و مطالعه کنم .

خانم آرکت جواب داد : شما بفرمائید بنشینید من برایتان می آورم .

— می خواستم اطاق او را هم ببینم . حتما زندگانی مرتبی دارد .

— خیلی خوب بفرمائید . اطاق او دم پلکانهاست .

اطاق گوردون کوچک ولی مرتب و تمیز بود . در يك گوشه تختخوابی قرار داشت که با رو تختخوابی سبز رنگی پوشیده شده بود . در نزدیکی تختخواب قفسه کتابی دیده می شد . يك ميز و صندلی نیز در وسط اطاق قرار داشت . الن بعد از ورود باطاق بدقت بهر طرف نگریست و بسوی قفسه کتابها رفت . فکر می کرد شاید دفتر خاطرات یا یادداشت دیگری در میان کتابهای او پیدا کند . کتابها را بسرعت از نظر گذراند و لی در میان آنها دفترچه ای نیافت سپس برگشت و کتابها و دفترهایی را که روی ميز قرار داشت بدقت نگاه کرد اکثر آنها کتب درسی و یادداشتهایی بود که از دروس مختلف برداشته بود . روی ميز سه پاکت سر بسته نیز وجود داشت . بسرعت آدرس فرستنده آنها را خواند دونا مه از اداره انتشارات و رادیو و نامه سوم از روزنامه نیوزویک بود . نمی توانست زیاد معطل شود چون ممکن بود خانم آرکت ظنین شده و دنبالش بیاید . مجله ای را که کنار تختخواب گذاشته شده بود برداشت و دوباره با شیز خانه برگشت .

خانم آرکت و رفیقاش بازی دیگری شروع کرده بودند . از قیافه خانم آرکت معلوم بود که باز از حریف خود شکست خورده است . الن ساکت نشست و بخواندن مجله پرداخت . می ترسید اگر دوباره سئوالاتی بکند مورد سوء ظن قرار گیرد . پس از مدتی مجله را کنار گذاشت و بپا خاست و گفت :

— اگر اجازه بدهید می خواهم مرخص بشوم .



خانم آرکت سراز صفحه شطرنج بلند کرد و ابرو درهم کشیده گفت :

— مگر نمی‌خواهید گوردون را ببینید ؟ تا حالا صبر کردید کمی هم بنشینید الان می‌آید نمی‌دانم چرا امروز تاخیر کرده .

رنگ از روی الن پرید و پس از لحظه‌ای تردید گفت :

— مگر شما نگفتید ... که امروز تا شب بر نمی‌گردد ؟

خانم آرکت با تعجب سر تکانداد و گفت :

— من هیچ همچو حرفی نزدم ... اگر منتظر او نبودید پس چرا تا حالا معطل شدید ؟

— شما بای تلفن ...

— پس شما بودید که حوالی ساعت يك تلفن کردید ؟

الن بناچار سر خود را بعلامت تصدیق تکانداد و خانم آرکت ادامه داد :

— بهتر بود خودتان را معرفی می‌کردید . هروقت دختری

بدون معرفی خود به گوردون تلفن می‌کند اگر خودش در خانه هم

باشد ، همین جواب را می‌دهم . خودش بمن ...

او غفلتا حرف خود را قطع کرد از قیافه‌اش معلوم بود

که سوء ظنی پیدا کرده‌است . پس از لحظه‌ای گفت :

— خوب ، اگر فکر می‌کردید که تا شب بر نمی‌گردد پس

چرا اینجا آمدید ؟

الن خود را باخت . نمی‌دانست در جواب او چه بگوید .

— من ... من می‌خواستم ... شما را ببینم . گوردون در

نامه‌هایش خیلی از شما تعریف می‌کرد .

خانم آرکت که از دست‌پاچگی الن سوء ظن اش بیشتر

شده بود از صندلی خود بلند شد وبا لحن تنیدی پرسید :

— چرا آنهمه از من سؤال می‌کردی ؟

الن بدون اینکه جوابی باو بدهد خواست پالتو خود را

که روی صندلی انداخته بود بردارد ولی دستهای لاغر و استخوانی

خانم آرکت محکم از بازویش گرفت الن با اعتراض گفت : —

ولم کنید خانم ... خواهش میکنم ولم کنید .

— در اطاق او چه می‌کردی ؟

صورتش از خشم برافروخته بود . سینه بسینه او

ایستاده بود وبا چشمهائی قرمز و غضبناك بصورت اونگاه می‌کرد

حتما چیزی دزدیدی ؟

آقای فیشبك که تا اینجا ساکت نشسته بود و تماشا

می‌کرد از جای خود برخاست وبا صدای خشنی گفت :

— علت ندارد که از هموزاده خود دزدی بکند .

خانم آرکت با تمسخر لبخندی زد و گفت :

— از کجا معلوم که دختر عموی اوست ؟ و فکر نمی‌کنم

از آن دخترهای ابلهی باشد که بخاطر يك یادگاری عکس گوردون اینجا آمده باشد .

الن که سعی می کرد با صدای عادی وبدون تشویش حرف بزند گفت :

— من دختر عموی او هستم و حالا میخواهم بروم . شما نمی توانید مانع من بشوید . بعدا بدیدنش می آیم .
خانم آرکت به رفیقش اشاره کرد که جلوی در آشپزخانه بایستد . سپس با لبخند تمسخر آمیزی گفت :

— ببخشید خانم لازم نیست دوباره زحمت بکشید . الان اورا ملاقات خواهید کرد . کمی هم صبر کنید الان میرسد .
الن را رها کرد و جلوی در دیگر آشپزخانه را گرفت و گفت : «(باید منظور شما را بفهمم .)»

الن بازوی خود را که از فشار دست خانم آرکت خلاص شده بود مالش داد و سپس بهردو در آشپزخانه نگاه کرد . با عصبانیت گفت :

— شما بهیچ وجه حق ندارید جلوی مرا بگیرید !
کیف خودرا برداشت و پالتواش را روی بازو انداخت و بطرف دری که آقای فیش بك جلوش ایستاده بود حرکت کرد . ولی آقای فیش بك مثل مجسمه ای بیحرکت جلوی در ایستاده بود . صدای بازو بسته شدن در ومتعاقب آن صدای پائی از پله ها بگوش رسید . خانم آرکت داد زد :

— گوردون تویی ؟

صدای مردی جواب داد :

— بله خانم آرکت . فرمایشی بود ؟

خانم آرکت برگشت واز آشپزخانه خارج شد . الن که روبروی آقای فیش بك ایستاده بود مرتب التماس می کرد ولی او بدون توجه بخواهش و تمنای الن در جای خود میخکوب شده بود وزود زود در پشت عینك ضخیم اش چشمهای خود را بهم می زد . الن پس از چند لحظه مایوس شد و خودرا گرفتار دید و بی حرکت ایستاد . صدای خانم آرکت از بیرون بگوش میرسید ورفته رفته بدر نزدیک می شد . با هیجان و سرعت صحبت می کرد :

« ... مرتب درباره تو سؤال می کرد . اسم دوستان را می پرسید . حتی مرا گول زد وباطاق تو نیز رفت . »

يك لحظه بعد خانم آرکت وارد شد و پشت سراو گوردون لای در ظاهر گشت . بچارچوبه در تکیه کرد وایستاد . جوانی مویور و لاغر اندام و بلند قد بود . دو سه تا کتاب زیر بغلش دیده می شد .

خانم آرکت نگاهی تحقیر آمیز بسراپای الن انداخت .

سپس روبه گوردون کرد و گفت :

« - ببین چطور از دیدن تو واهمه دارد . نمیدانم بچه منظوری وارد این خانه شده » گوردون لحظه‌ای به‌الن که ساکت و بی‌حرکت ایستاده بود نگاه کرد و بعد بلبخندی بر لبانش نقش بست . وارد اتاق شد و بدون اینکه چشم از صورت الن بردارد کتابهای خود را روی میز گذاشت و با تعجب گفت :

- تویی هستر ؟ آه ... چقدر بزرگ شدی نزدیک بود شناسمت .

به الن نزدیک شد و دست در شانه او گذاشت و بوسه‌ای از گونه‌اش برداشت



خانم آرکت که چنین انتظاری نداشت حیرت زده پرسید :

- حقیقتاً دختر عموی توست ؟

گوردون دست خود را بشانه الن نواخت و نگاه محبت آمیزی بروی او انداخت و جواب داد :

- بله خانم ... او دختر عموی من است . حتی مادر او مرا بزرگ کرده . اینطور نیست ، هستر ؟

الن با قیافه‌ای مبهوت و وحشت زده باو خیره شده بود . پس از لحظه‌ای چشمانش بسوی خانم آرکت که در جلوی در ایستاده بود برگشت با یک حرکت تند خود را بدر رساند و با تنه او را بطرفی انداخت و بیرون دوید . گوردون که بلافاصله در تعقیب او از اتاق بیرون دویده بود ، داد زد :

- نترسید ، کمی اختلال حواس دارد .

الن بسرعت از پله ها پائین رفته خود را بدر رساند . در را با عجله گشود و بسرعت شروع به دویدن کرد . دندانهایش را بهم فشرده بود و بخود نفرین می‌کرد . احساس می‌کرد که میخواهد گریه کند . هنوز کاری نکرده خود را لو داده بود . صدای پای گوردون لحظه بلحظه نزدیکتر می‌شد . با نزدیک شدن او الن هم بسرعت خود می‌افزود ولی دیگر فایده نداشت . پس از چند لحظه گوردون خود را باو رساند و از بازویش گرفت و در حالیکه هم قدم با او می‌دوید ، گفت :

- حتما باید بمنظور شما پی ببرم . چرا درباره من

تحقیق می‌کردید ؟ که شما را مامور اینکار کرده ؟ من بیش از حد کنجکاو هستم و حتم داشته باشید باین زودیاها دست از سر شما بر نمیدارم .

در این موقع بسر چهار راهی رسیده بودند . چشم الن بیک تاکسی افتاد . بازوی خود را از چنگ گوردون رها ساخت و تاکسی را صدا کرد سپس نفس نفس زنان گفت :
- این يك شوخی بیش نبود . با دوستانم شرط بسته بودیم که وارد منزل شما بشوم .

- بهانه خوبی پیدا نکردی . باید حقیقت را بگوئی . از پرسیدن آنهمه سؤال درباره من چه منظوری داشتی ؟
تاکسی نزدیک آنها متوقف شد الن خواست در آن را باز کند ولی گوردون جلوی او را گرفت وبا لحن تهدید آمیزی گفت :
- گوش کن خانم عزیز ، من که باتو شوخی ندارم . حتما باید حقیقت را بدانم .

راننده سر خود را از شیشه تاکسی بیرون آورد وبالحن خشنی داد زد :
- آقا ... معطل نکن ، برو کنار .

گوردون پس از لحظه‌ای تردید از جلوی در کنار رفت والن بسرعت آن را باز کرد و خود را بداخل تاکسی انداخت . تا حرکت کردن تاکسی گوردون از پشت شیشه بدقت او را و رانداز می‌کرد مثل اینکه میخواست تمام مشخصات او را بخاطر بسپارد . الن نیز پشت بطرف او نشسته و سعی داشت صورت خود را از نظر کنجکاو او پنهان سازد . بعد از اینکه تاکسی از گوردون دور شد مقصد خود را براننده گفت .

قبل از رفتن بملاقات ناظم دانشکده در هتل «نیوواشنگتن هاوس» اطافی رزرو کرده بود . تا رسیدن به هتل ده دقیقه طول کشید در تمام این مدت از شدت اضطراب لبهای خود را می‌جوید و بسیگاری که در بین انگشتان لرزان خود گرفته بود زود زود بك می‌زد خود را ملذمت و نفرین می‌کرد . بتمام معنی کار را خراب کرده بود . خود را بخطر بزرگی انداخته و هنوز پی نبرده بود که گوردون شخص مورد نظر او است یانه . دیگر پس از این افتتاح امکان نداشت بتواند اطلاعات دیگری درباره او بدست آورد . تصمیم گرفت هرچه زودتر به تحقیق درباره پاول بپردازد و در صورت اطمینان از بی گناهی او بدون معطلی به «کالدول» برگردد . چون اگر - (بی‌چاره همیشه در دست این «اگر» ها گرفتار بود) - پاول بی‌گناه باشد با احتمال قوی معلوم می‌شود «گوردون» «دوروتی» را کشته و در این صورت حتما از پرسیدن آنهمه سؤال درباره رفیق هایش منظور او را حدس خواهد زد و خود را آماده ساخت - قاتلی آماده دفاع از خود وشاید



آماده ارتکاب جنایتی دیگر - میدانست که مقابله با او برایش عاقبت وحشتناکی در بر خواهد داشت و هنوز جوان بود و نمی‌خواست بسرنوشت خواهرش دچار شود. هیچگونه مدرک قانع کننده‌ای هم علیه او نخواهد داشت تا بدینوسیله توجه پلیس را جلب کند و از آنها کمک بخواهد. واقعا عجب دسته گلی باب داده بود.

اطاق او در هتل نیو واشنگتن مبلمان و دیوار هائی برنگ قهوه‌ای روشن داشت و خیلی تمیز و مرتب بنظر می‌رسید. جامه‌دان الن را که اسم و آدرس او رویش دیده می‌شد کنار تخت‌خواب گذاشته بودند. از این اطاق دری باطاق کوچک دیگری باز می‌شد و وان حمام و سایر لوازم شستشو در آنجا قرار داشت.

الن پس از ورود باطاق پالتو خود را پشت صندلی انداخت و در کنار پنجره سر میز نشست. پس از کمی استراحت نامه‌ای را که در ترن به «باد» نوشته بود از کیف خود بیرون آورد. خودنویس را در دست گرفت و در این فکر بود که علاوه بر ملاقات با ناظم دانشکده موضوع گوردون را هم بنویسد یانه. دلش نمی‌خواست که بولتون از این شکست او مطلع شود. بالاخره تصمیم گرفت در این باره چیزی ننویسد چون اگر دوایت پاول قاتل از آب درآید در این صورت موضوع گوردون خود بخود منتفی می‌شود. و زیاد احتمال می‌داد که پاول قاتل باشد چون با اینکه از رفتار گوردون معلوم بود آدم با هوش و ناقلاتی است ولی قیافه و طرز صحبت او بنظر الن تا اندازه‌ای از پاکی و سادگی او حکایت می‌کرد.

در این موقع با شنیدن ضربه‌ای که بدر نواخته شد غفلتا از جا پرید.

- کیه؟ صدای نازک زنی جوابداد:

- حوله آورده‌ام.

الن بسوی در رفت و دستگیره را در دست گرفت ولی در را باز نکرد و گفت:

- ببخشید، لباس تنم نیست. لطفا کنار در بگذارید خودم برمی‌دارم.
- چشم خانم

یکی دو دقیقه پشت در ایستاد. صدای پای کسانی که از راه رو رد می‌شدند بگوش می‌رسید. دستگیره را در دست نگهداشته بود و از ترس و اضطراب بی‌موقع خود متعجب بود. بالاخره دستگیره را گرداند ولی بمحض باز شدن در گوردون گانت که آماده در پشت آن ایستاده بود شانه خود را بین در و چارچوبه قرار داد و گفت:

- سلام دختر عمو ! من که گفتم خیلی کنجکاو هستم .
 الن سعی کرد در را ببندد ولی گوردون پاوشانه خود را
 بیحرکت میان آن قرار داده بود و نمی گذاشت بسته شود .
 - بله دختر عموی عزیز ، با تاکسی تورا تعقیب کردم .
 براننده گفتم که زن من هستی و بمن خیانت کرده ای . بی چاره
 باور کرد و پول تاکسی هم از من نگرفت .
 الن با عصبانیت گفت :

- برو کنار والا مدیر هتل را صدا میکنم .
 گوردون که تاکنون لبخندی بلب داشت و بشوخی
 صحبت میکرد قیافه ای جدی بخود گرفت و گفت :

- ببین هستر ، فکر می کنم می توانم تورا بجرم ورود
 بی اجازه بخانه ام تحویل پلیس بدهم . بهتر است موافقت کنی
 که چند دقیقه باهم بنشینیم و این موضوع را روشن کنیم . اگر از
 من می ترسی می توانی در را باز بگذاری .
 سپس در را آهسته ولی محکم فشار داد و او را مجبور
 کرد که یگقدم عقب برود . وارد اطاق شد و نگاهی به سرا پای
 الن انداخت و گفت :

- میگفتی لباس تنت نیست ؟ معلوم می شود تو همیشه
 دروغ می گوئی .

بسوی رختخواب رفت و روی آن نشست . زانوهای
 الن آهسته می لرزید و از ترس رنگش سفید شده بود . گوردون
 گفت :

- خواهش میکنم نترس ، دختر عموی عزیز . من که
 لولو خورخوره نیستم .

- از ... از من چه میخواهی ؟

- فقط يك توضیح مختصر .

الن که هنوز کنار در ایستاده بود آن را کاملاً باز کرد و
 مثل اینکه اطاق مال گوردون و او شخص بیگانه ایست ، در آستانه
 در ایستاد و گفت :

- خیلی ساده است ... من مرتب برنامه های شما
 گوش میکنم

گوردون که به آدرس روی جامه دان الن نگاه می کرد
 پرسید :

- در «ویسکانسین» برنامه من گوش میکنید ؟

- بله ، تنها صد میل از اینجا فاصله دارد . می توانیم .

K.B.R.I را بگیریم

- خیلی خوب ، بقیه حرفهائتان را بزنید .

- مرتب برنامه شما گوش میکنم . خیلی از این برنامه

خوشم می آید ... و امروز که باین شهر آمده بودم هوس کردم

شمارا ملاقات کنم .

- پس چرا وقتی مرا دیدید پا بفرار گذاشتید ؟
 - خوب ، اگر شما بجای من بودید چه می کردید .
 صاحبخانه تان گفت که شما خانه نیستید و من برای اینکه اقلا بتوانم منزل شمارا ببینم و اطلاعاتی درباره تان بدست آورم بدروغ خود را دختر عموی شما معرفی کردم . اگر این دروغ را نگفته بودم فرار نمی کردم ... میخواستم بدانم چه جور زندگی می کنید ، از چه تیپ دخترها خوشتان می آید و باچه ...

گوردون حرف او را برید و در حالیکه معلوم بود حرفهای او را باور نکرده است سر خود را خاراند و پرسید :

- نمره تلفن مرا چطور بدست آوردید ؟

- از دختری که همکلاس شماست گرفتم .

- اسمش چیه ؟

- آنابل کوخ ، باهم دوستیم .

- آنابل کوخ ... مثل اینکه بگوشتم خورده .

گوردون سپس چپ چپ نگاهی بروی الن انداخت و ادامه داد :

- باور نمی کنم این حرفها که زدید درست باشد .

الن سر خود را پائین افکند و گفت :

- باور کنید دروغ نمی گویم . خودم میدانستم که ورود

بخانه شما بآن ترتیب صورت خوبی ندارد . ولی حقیقتا برنامه شمارا دوست دارم و خیلی مشتاق بودم اطلاعاتی درباره شما داشته باشم .

وقتی الن سر خود را دوباره بلند کرد گوردون از روی تخت خواب برخاسته و کنار پنجره ایستاده بود . بصورت الن نگریست و گفت :

- تو از تمام دختران احمق و -

غفلتا حرف خود را قطع کرد و باقیافه ای متمجب بگریه که در پشت سر الن قرار داشت خیره شد . الن بسرعت برگشت و پشت سر خود نگاه کرد ولی چیزی ندید و دوباره رو بطرف گوردون برگرداند . گوردون دست خود را از جیبش بیرون آورد و گفت :

- خوب دختر عموی عزیز از این توضیحی که دادید خیلی ممنونم و خوشوقتم که برنامه ام مورد توجه تان قرار گرفته .

سپس بدر نیمه باز حمام نگریست ، بطرف آن رفت و گفت :

- اجازه میدهید از دستشوتان استفاده کنم ؟

بدون اینکه منتظر جواب الن شود وارد حمام خانه شد و در را از پشت قفل کرد . الن پشت سر او مدتی بدر خیره شد . نمیدانست گوردون گفته های او را باور کرده یانه . هنوز ترشش



کاملاً برطرف نشده بود و زانوهایش بآرامی می‌لرزید. بطرف میز کنار پنجره رفت و نشست. سیگاری از کیف خود در آورد و روشن کرد. سعی داشت حال طبیعی خود را بازیابد. از پنجره بیرون مینگریست و بی حواس خودنویس خود را روی میز که چیزی جز کیف او رویش دیده نمیشد حرکت می‌داد... پس نامه کو؟ ... نامه «بان»... گوردون که چند لحظه پیش نزدیک میز ایستاده بود بحیله او را واداشت که پشت سر خود نگاه کند و وقتی برگشت نامه را توی جیب گذاشته بود.

دیوانه‌وار در حمام را بلرزه در آورد - نامه را بده بمن آن را چرا برداشتی؟ زود باش بده...

پس از چند لحظه صدای گوردون شنیده شد: گفتیم که خیلی کنجکاو هستم. مخصوصاً در مورد دختر عموی دروغی و داستان جالب‌باش. الن پالتو خود را روی بازو انداخته و بگنار در ورودی اطاق که هنوز کاملاً باز بود تکیه کرده و بدر حمام چشم دوخته بود. مستخدمی که از گریدور می‌گشت بتصور اینکه او حرفی دارد باو نزدیک شد ولی الن باسر اشاره کرد که باو کاری ندارد.

گوردون بالاخره بیرون آمد. کاغذ را بدقت تا کرد و داخل پاکت جا داد و روی میز گذاشت. الن بدقت او را تحت نظر داشت و طوری جلوی در قرار گرفته بود که در صورت لزوم می‌توانست هرچه زودتر فرار کند. گوردون نظری بروی او انداخت و در حالیکه لبخندی بلب داشت گفت:

- خوب بیاد دارم روزی زنی بمادر بزرگ من تلفن کرده بود و «لانائرن» را میخواست. او جوابداد. «ببخشید خانم عوضی گرفته‌اید».

الن بیحرکت ایستاده بود. گوردون با لحنی جدی ادامه داد:

- باورکن، من اصلاً باخواهر شما دوستی نداشتم ولی چون همکلاس بودیم باهم سلام علیکی داشتیم. حتی تا موقع مرگ او که عکس‌اش توی روزنامه‌ها چاپ شد اسم او را هم نمی‌دانستم. چون در کلاس استادان همیشه از روی شماره کارت حضور و غیاب می‌کردند و اسم دانشجویان را صدا نمی‌کردند. بلی باور کن که اسم او را هم نمی‌دانستم. در همان کلاس غیر از من چندین جوان موبور دیگر نیز بودند.

هنوز الن بیحرکت ایستاده بود و آماده فرار بود.

- خوب چرا می‌ترسی. در که بازاست و هر وقت دلت خواست می‌توانی فرار کنی.

چشم‌اش بانجیلی که روی میز کوچکی کنار تخت‌خواب



قرار داشت افتاد . با حرکت تندی خود را بآن رساند . انجیل را برداشت و دست راست خود را بلند کرد و گفت .

— باین کتاب مقدس قسم میخورم که با خواهر شما دوست نبودم و بیش از دو سه کلمه با او حرف نزده‌ام . قسم می‌خورم که هیچگونه رابطه‌ای با او نداشتم .

انجیل را روی میز گذاشت و پرسید :

— خوب حالا باور می‌کنید ؟

— اگر دوروتی کشته شده ، کسی که این بلارا سراو آورده می‌تواند بدروغ بتمام مقدساتش قسم بخورد . و چون دوروتی بعشق او اطمینان داشت معلوم می‌شود در حقه بازی و ظاهر سازی نیز مهارت داشته .

گوردون با بیچارگی گفت :

— معلوم می‌شود جانی بودم و خودم نمی‌دانستم . حالا

که قسم مراهم باور نمی‌کنید چطور می‌توانم بی‌گناهی خود را ثابت کنم و شما را از این اشتباه بیرون بیاورم ؟

— هیچ اشتباه نمی‌کنم و حتم داشته باش که نمی‌توانی

مرا فریب بدی .

گوردون که گوئی باخودش صحبت می‌کند گفت :

— در آن کلاس چند پسر هو بور بود ... یکی را

باو می‌دیدم . اسمش ... گاری گرانر ، بلند قد ، لاغر اندام ... نه او نبود .

— دوایت پاول ؟

— بلی دوایت پاول . حتما اوست خیلی با خواهر شما

دیده میشد .

بازاز قیافه الن معلوم بود کاملاً بحرفهای او اطمینان

ندارد . گوردون گفت :

— خوب فکر میکنم بامن دیگر کاری ندارید ، بعدا خودتان بی

می‌برید که شخص موردنظر شما جز پاول کس دیگری نیست .

گوردون آهسته بطرف در حرکت کرد و الن عقب‌عقب از

اطاق خارج شد .

— نترس فقط میخواهم مرخص بشوم .

در کریدور ایستاد و دوباره بسرپای الن نگاهی کرد و

گفت :

— ولی اسم خودت را بمن نگفتی . حتما خوشات نمی‌آید بازهم

هستر صدایت بکنم .

— اسمم الن ...

مثلا اینکه گوردون دلش نمی‌خواست باین زودی ازپیش

الن برود . پس از لحظه‌ای تامل گفت :

— خوب حالا چکار میخواهی بکنی ؟

الن پس از کمی تردید جوابداد : - هنوز نمی دانم .
 - اگر بخانه پاول رفتی دیگر مواظب باش مثل امروز دسته گلی
 بآب ندهی . ممکن است آدم خطرناکی باشد .
 الن سر خود را بعلا مت تصدیق تکانداد . گوردون لبخندی
 زد و گفت :

- دختری یکه و تنها در جستجوی قاتل ، درست مثل فیلم ها ،
 تابحال هیچ باور نمی کردم که این گونه فیلمها هم حقیقت داشته
 باشند ... اگر بخواهید حاضرم کمکتان کنم
 - نه ، ممنونم . خیلی متأسفم که مزاحم شدم .
 گوردون شانهایش را بالا انداخت و لبخندی زد و گفت :
 - فکر نمی کردم باین زودی تبرئه شوم . خوب موفق باشید ...
 خدا حافظ

بعد از رفتن گوردون ، الن دوباره وارد اتاق خود شد و
 آهسته در را بست .

... «بابا» عزیزم ، الان ساعت ۷٫۵ است . در اتاق راحت و
 نظیفی در هتل نیووا شنکتن هاوس منزل کرده ام . همین حالا شام
 خود را خورده ام و میخواهم بعد از اتمام نامه تو استحمام کنم
 و بخوابم .

امروز بیشتر وقت خود را در اتاق انتظار ناظم دانشکده تلف
 کردم . وقتی پس از مدتی موفق بملاقاتش شدم از خود داستانی
 ساختم و گفتم که دورویی از يك دانشجوی همکلاس خود قرض
 گرفته بود و حالا میخواهم او را پیدا کرده و پولش را پس بدهم .
 پس از مدتی جستجو در میان پرونده ها و دیدن عکسهای مختلف
 بالاخره حدس زدم که شخص مورد نظر من باید دوایت پاول
 بادرس کاشی ۱۵۲۰ خیابان ۳۵ باشد . از فردا صبح شروع
 بتحقیق درباره او خواهم کرد . حتما انتظار نداشتی که در عرض
 یکروز بتوانم کاری بکنم . دیگر بعد از این نگو که از دست زنها
 کاری ساخته نیست . فردا نیز اگر کار قابل توجهی انجام دادم
 برایت نامه می نویسم . خدا نگهدار .

الن بقریانت .

از پشت میز برخاست و نظری بساعت خود انداخت :
 بیش از چند دقیقه بساعت هشت باقی نبود . پیچ رادیو را باز
 کرد و K.B.R.I را گرفت پس از کمی برنامه گوردون گانت شروع
 شد : ... اولین صفحه امروز ما آهنگ دلپذیری است که دوشیزه
 «هستر هولمز» از اهالی «ویسکانسین» تقاضای شنیدن آن را
 نموده اند . باتشکر از اظهار علاقه ایشان باین برنامه امیدواریم
 صفحه درخواستی خود را بشنوند . «

۵

- آلو ، دوايت پاول را ميخواستم .
 - ببخشيد ، در خانه نيست .
 - كي برميگردد ؟
 - درست نميدانم . بعداز ظهرها و همچنين صبحها در ساعاتي كه درس ندارد در مغازه «فالكرو» كار مي كند . نميدانم ساعت كارش كي تمام مي شود .
 - شما صاحبخانه او هستيد ؟
 - نه ، من خواهر صاحبخانه او هستم . براي رفت وروب منزلش اينجا آمده ام . خواهرم براي معالجه پايش به «آيووا» رفته است . هفته گذشته پايش زخمى شد و چند روز بعد چرك كرد و شوهر من مجبور شد او را باخود به «آيووا» ببرد . با پاول چكار داشتيد ؟
 - موضوع مهمي نيست بعد از يكي دو ساعت باهم درس داريم . با خودش صحبت ميكنم
 - خيلي خوب ، خدا حافظ .

الن گوشي را بجايش گذاشت . مسلما نمي توانست براي كسب اطلاع بيشتر تا مراجعت صاحبخانه او منتظر شود . خوشبختانه حالا محل كار او را مي دانست و مي توانست با مراجعه بانجا نيز تحقيقاتي بكنند . تقريبا حتم داشت پاول شخص موردنظر او و همان كسي است كه با خواهرش رابطه داشته ...

نمي دانست محل كار او چه جور جائي است . خيلي احتمال دارد كه در نزديكي دانشگاه باشد . چون آن زن پاي تلفن گفته بود كه او بين ساعات درس خود نيز در آنجا مشغول مي شود . اگر فروشنده يا چيز ديگر بوده و بامشترى ها سروكار داشته باشد در اين صورت مي تواند باخودش هم صحبت كند . براي يافتن آدرس محل كار او از دفتر تلفن استفاده كرد . ردیف «ف» را پيدا كرد : «فالكرو» (اغذيه فروشي ورستوران) ، خيابان دانشگاه كاشي ۱۴۴۸ ، تلفن ۲۳۸۰۰

حوالي ساعت يازده در اول خيابان دانشگاه از اتوبوس پياده شد . چندان راهي نپيموده بود كه تابلو «اغذيه فروشي و رستوران فالكرو» جلب توجه اش را كرد . تابلو باخطوط سبزرنگ و درشت نوشته شده بود و در كناره هاي آن اسامي نوشابه ها و انواع ساندويچ وغيره بچشم مي خورد . جلوي مغازه مكشي كرد و بسروريش دستي كشيد . قد خود را راست گرفت و چنانكه گوني

روی صحنه‌ای ظاهر می‌شود در را گشوده وارد شد. میز دراز و باریکی مغازه را بدو قسمت می‌کرد. در جلوی میز عده‌ای چهارپایه که نشیمن دایره شکلشان بانایلون قرمز رنگ پوشیده شده بود قرار داشت. در پشت میز چند فرغذایی و ظروف و قوطی‌ها و شیشه‌های مختلف دیده می‌شد. چندان جنب و جوشی به چشم نمی‌خورد و تنها دو مشتری جلوی میز روی چهارپایه‌ها نشسته بودند.

دوایت پاول پشت میز ایستاده و با کاردی که در دست داشت تکه گوشتی را روی فر جابجا می‌کرد. از قیافه‌اش معلوم بود که از کارش چندان دلخوشی ندارد. روپوش سفید و گشادی پوشیده بود و کلاهی سه گوش بسرداشت. موهای بور و مجعدش از زیر کلاه بیرون زده بود صورتی لاغر و استخوانی داشت. در عکسی که ناظم دانشگاه به الن نشان داده بود سیلی دیده نمی‌شد ولی حالا رشته‌ای موی باریک و کم رنگ روی لب بالای او به چشم می‌خورد. چشمانی آبی رنگ داشت که پوست اطراف آنها تیره رنگ بنظر میرسید.

الن در انتهای میز که به پاول نزدیک و از مشتری خالی بود رفت. پاول بشقابی جلوی یکی از مشتریها گذاشت و موقمی که الن از جلوش رد شد سر برداشت و بانگاهی سرپای او را ورنانداز کرد. او بدون توجه به پاول پالتو خود را در آورد و روی یکی از پایه‌های جلوی میز گذاشت و نشست. در آئینه‌ای که در دیوار مقابل قرار داشت نظری بسرووضع خود انداخت و بلوز آبی رنگ و چسبان خود را تا می‌توانست پائین کشید و قسمتی از سینه سفید و برآمده خود را نمایان ساخت.

پاول از راهروی که پشت میز قرار داشت بطرف الن آمد و لیوانی آب و یک دستمال کاغذی جلوی او گذاشت. برای یک لحظه بصورت الن تگریست و بعد نگاهی متوجه سینه او شد.

باصدای نسبتاً کلفتی پرسید: چه میل دارید خانم؟
الن باسم ساندویچها و اغذیه مختلف که در کنار آئینه بدیوار چسبانده شده بود نگاه کرد و پس از کمی روبه پاول برگرداند و گفت:

— لطفاً يك «همبرگر» با فنجان قهوه بیاورید.

هنوز چشمان پاول باو دوخته شده بود لبخندی زد و تکرار کرد: «همبرگر و قهوه» سپس برگشت و انزیر میز تکه گوشتی که روی کاغذ پاره‌ای گذاشته شده بود در آورد. آنرا روی شبکه کباب پزی قرارداد و کاغذ را از رویش کند و دور انداخت. گوشت را روی فر گذاشت بعد گرده نان درازی از صندوق پهلوی دستش برداشت و آنرا با کارد از طول بدو قسمت

کرد. در تمام این مدت الن بقیافه او دقیق شده بود. او هم یکی دوبار سر برداشت و نگاههای الن را طور دیگری تعبیر کرده و لبخندی زد و الن نیز برای اینکه او را بیشتر جلب کند لبخند های او را بی جواب نمی گذاشت. پس کمی هم برگر و نان را توی بشقابی پیش الن گذاشت و گفت:

— قهوه را الان بیاورم یا بعد؟

— الان لطف کنید ممنون می شوم.

از زیر میز يك فنجان و نعلبکی در آورد و پیش الن گذاشت. بعد قهوه جوش را که از دهانه اش بخار بیرون میزد آورد و آهسته فنجان الن را پر کرد و پرسید:

— شما چرا بشجوی «استودارد» هستید؟

— نه، شما چطور؟

اوسری بعلامت تصدیق تکان داد و بعد برگشت و قهوه جوش را بجایش گذاشت. قاشق کوچکی از زیر میز در آورد و دوباره بطرف الن آمد در این موقع در انتهای دیگر میز یکی از مشتریها قاشق خود را روی میز زد و پاول باقیافه عبوسی بسوی مشتری رفت. پس از چند لحظه برگشت و مشغول درست کردن ساندویچ شد. پشت به الن ایستاده بود ولی در آئینه مقابل مرتب او را تماشا میکرد. پس از کمی رو به الن کرد و گفت:

— مثل اینکه تاکنون شما را اینجا ندیده ام؟

— بلی، دو روز بیشترین است که به «بلوریور» آمده ام.

— تاکی میخواهید اینجا بمانید؟

— قصد دارم کاری پیدا کنم و در همین شهر بمانم.

— مثلاً چه کاری؟

— ماشین نویسی و از این نوع کارها.

— امیدوارم موفق بشوید.

— متشکرم.

لحظه ای بسکوت گذشت و سپس پاول پرسید:

— اهل کجا هستید؟

— «دموان».

— در «دموان» که آسانتر از اینجا می توانستید کار پیدا

کنید.

الن پس از کمی تردید سری تکان داد و گفت:

— همه اینطور فکر می کنند و به همین جهت هم تمام

دخترها برای یافتن کار بانجا روی می آورند و در نتیجه کار کمتر پیدا می شود.

باز صدای نواختن قاشق بروی میز شنیده شد. پاول که ساندویچ را آماده کرده و در بشقابی گذاشته و سرگرم صحبت شده بود با شنیدن صدای قاشق بخود آمد و آنرا پیش مشتری

گذاشت و برگشت .

- در این شهر کسی را ندارید ؟

- نه ، هیچ کس را نمی شناسم . امروز صبح فقط با خانمی درموسسه کاریابی آشنا شدم .

پاول به پاك کردن شبکه كباب پزی مشغول بود و گوشت های سوخته را با کاردی می تراشید .

- قهوه خوب بود ؟

- چرا بدن بود .

- چیز دیگری میل ندارید ؟

الن که لب های خود را بادستمال کاغذی پاك می کرد گفت :

- نه ، متشکرم لطفا صورت حساب را بنویسید .

او مدادی از جیب درآورد و روی دسته کاغذی که روی میز بود مشغول نوشتن شد . بدون اینکه سر از کاغذ بردارد گفت :

- امروز تأثر پارامونت نمایش خوبی دارد . حتما دلتان میخوابد ببینید .

- من ... آخر ...

- گفتید که در این شهر کسی را نمی شناسید و عصر هاهم که فکر نمی کنم مشغولیتی داشته باشید .

الن میخواست خواهش او را رد کند ولی نتوانست بهانه خوبی بیابد و بالاخره گفت :

- خیلی خوب مانعی ندارد .

پاول سرازروی کاغذ برداشت و لبخند تشکر آمیزی زد و گفت :

- کجا می توانم شما را ببینم ؟

- در هتل نیوواشنگتن .

- ساعت هشت خدمت می رسم منتظرم باشید . اسم من دوايت پاول ممکن است اسم شما را بدانم ؟

الن لحظه ای تامل کرد و گفت :

- اسم من هم «ایولین کیترج» .

- از آشنائیتان خیلی خوشوقتم .

پاول لحظه ای بروی الن که لبخندی بلب داشت خیره شد و غفلتا آثار تعجب و حیرت درقیافه اش ظاهرگشت . بطوریکه الن ناراحت شد و پرسید :

- چیه ؟ چرا آنطور بمن نگاه می کنید .

- چیزی نیست . من با دختری دوست بودم که خیلی بشما شباهت داشت . مخصوصا لبخند شما مرا یاد او انداخت .

چند لحظه بسکوت گذشت و سپس الن گفت :

— در این دو روزی که اینجا هستم این سومین بار است که می‌شنوم بکسی شباهت دارم گویا اسم او هم ماری یا ماریا است . بلی ماریابیکن .

— نه ، اسم آن دوست من دوروتی بود .
پاول صورت حساب را جدا کرد و گفت : «شما بفروماید بنده خودم حساب میکنم.» سپس برای جلب توجه صندوقدار بازوی خود را بلند کرد و تکان داد و بعد بصورت حساب و الن و خودش اشاره کرد و فهماند که پول غذا را خودش خواهد پرداخت صورت حساب را تا کرد و در جیب گذاشت و گفت :

— پس ساعت هشت امروز در هتل نیوواشنگتن . فعلا در هتل منزل کرده‌اید ؟

الن جواب داد : «بلی» و برخاست و پالتو خود را پوشید و کیف خود را برداشت و گفت :

— از لطفتان ممنونم . تا ساعت هشت خدا حافظ .
— خدا حافظ ، «ایولین» .

پاول از اینکه توانسته بود باین آسانی و بقیمت یکوعده غذا بادختر زیبایی آشنا بشود و قرار ملاقات بگذارد خیلی خوشحال بنظر میرسید و فکر می‌کرد باید هرچه بیشتر از این فرصت مناسب استفاده کند .

الن پس از خدا حافظی برگشت و آهسته بسوی دربار افتاد . موقع بستن در دوباره بسوی پاول رونمود و او فرصت را غنیمت شمرده و دست خود را بعنوان خدا حافظی تکان داد . بعد از خروج از مغازه لرزشی درزانوهای خود احساس می‌کرد . بالاخره توانسته بود معشوق خواهرش را بشناسد . از عاقبت کار خود بیمناک بود . تصمیم داشت از فرصت استفاده کرده و هرچه زودتر و قبل از اینکه مورد سوءظن واقع شود مدرکی علیه او بدست آورد .



الن از ساعت هفت و نیم بعد از ظهر در راهرو هتل منتظر پاول بود چون اگر او زودتر می‌آمد و شماره اتاق ایولین کیتچ را از دربان می‌پرسید می‌فهمید که او اسم خود را عوضی گفته است . پنج دقیقه به هشت مانده سروکله پاول پیدا شد . لباس نسبتا شیک و مرتبی پوشیده بود و خیلی شاد و خوشحال بنظر میرسید تا تا تر چندان راهی نداشتند ولی چون بیش از ده دقیقه

بشروع سئانس نمی ماند لذا سوار تاکسی شدند تا بموقع برسند. چند دقیقه از شروع نمایش نگذشته بود که دسته پاول در پشت صندلی الن و پس از چند لحظه روی شانه او قرار گرفت. الن عوض تماشا از گوشه چشم دست او را می پائید. دستی که روزی در گردن خواهر او نیز قرار گرفته بود. همان دستی که پس از نوازشها و محبت های زیاد بی رحمانه دوروتی بی چاره را بکام مرگ انداخته بود.

موقع مراجعت از تاتر از جلوی عمارت شهرداری که بین هتل نیوواشنگتن و تاتر قرار گرفته بود گذشتند. هنوز در طبقات فوقانی چراغ بعضی از اتاقها روشن بود. الن چشم بروی پاول دوخت و گفت: مثل اینکه این عمارت بلندترین ساختمان شهر است.

پاول سر خود را بعلامت تصدیق تکان داد. چشمان او چند قدم دورتر بزمین دوخته شده بود. قیافه غم زده و اندیشناکی داشت. الن پرسید:

— ارتفاعش چقدر است؟

— چهارده طبقه است.

هنوز جهت نگاهش تغییر نکرده بود. الن باخود گفت وقتی ارتفاع چیزی را از کسی بپرسند اگر آن چیز در دیدرس باشد آدم خود بخود نگاهی بآن انداخته و بعد جواب می دهد. مگر اینکه بعلتی نخواهد بآن چیز مورد بحث نگاه کند.

دریک قسمت از سالن هتل غرفه ها یا اتاقک های وجود داشت که پهلوی هم قرار گرفته و دیوار های نازکی از فیبر آنها را از یکدیگر جدا می کرد. در هر یک از آنها دویاسه نفر می توانستند دور از چشم دیگران سرمیزی بنشینند. الن و پاول پس از ورود به هتل بسالن رفتند و در یکی از این اتاقکها نشستند و بصحبت و نوشیدن کوکتیل مشغول شدند. الن سعی داشت هرچه بیشتر پاول را بحرف در بیاورد. سئوالات گوناگونی راجع به وضعیت زندگی او می کرد. پاول که سرش خیلی خوشحال و سرزنده بود پس از عبور از جلوی عمارت شهرداری و صحبت درباره آن نامدتی متاثر و غمگین بود ولی حالا بعد از نوشیدن چند گیللاس مشروب دوباره سر حال آمده بود.

صحبت از شغل های مختلف بود. پاول کار خود را دوست نداشت. ازدوماه پیش در رستوران مشغول کار شده بود و در نظر داشت بمحض گیر آوردن شغل بهتری آنجا را ترك کند. بولهای خود را بامید گردش و مطالعه در شهرهای اروپائی جمع می کرد. رشته تحصیلی اش زبان و ادبیات انگلیسی بود ولی برای آینده اش نقشه معینی نداشت و بییقین نمی دانست بعد از اتمام دوره دانشکده چگونه از تحصیلات خود استفاده خواهد

کرد . بامور تبلیغات و نویسندگی اظهار علاقه می کرد .
پس از مدتی الن راجع باخلاق و طرز رفتار دختران
صحبت بمیان آورد و از وضع دختران دانشگاه پرسید . پاول
گفت :

— من هیچ از این دختر های دانشگاهی خوشم نمی آید .
خیلی دیرجوش و سخت گیر هستند و همه چیز را جدی تلقی
می کنند .

الن فکر کرد که منظور او از این حرف مقدمه چینی است
و بزودی نتیجه خواهد گرفت که «بعضی از دختران بمسائل و
روابط جنسی زیاد اهمیت می دهند . وقتی دونفر یکدیگر را
دوست داشتند چه مانعی دارد که مدتی باهم خوش بگذرانند .»
ولی جلس او درست نبود . مثل اینکه پاول از این حرفها منظور
دیگری داشت شمرده و آرام حرف می زد و ضمن صحبت گیلای
مشروب را بین انگشتان خود می گردانید و چنین بنظر میرسید
که از رازی که در دل دارد رنج می برد و نمی تواند آشکارا درباره آن
صحبت کند . بگیلای که در دست داشت چشم دوخته بود و
می گفت :

— (وقتی با آدم آشنا می شوند دیگر نافیامت دسته بردار
نیستند . سعی می کنند هر طور شده برای خود شوهری دست و پا
کنند .)

قلب الن بشدت می پیید و کف دستهایش عرق کرده
بود . چشمان خود را بسته بود و بدقت گوش می داد . پاول که
لحظه ای مکث کرده بود چنین ادامه داد :

— آدم دلش بی اختیار بحال عده ای از این دختر ها
می سوزد . ولی چاره ای نیست . باید بیش از هر چیز در فکر خود
بود . هیچکس نمی تواند خود را فدای دیگران کند .

الن بدون اینکه چشمان خود را باز کند پرسید :

— منظورتان کدام دخترها است ؟

— دخترانی که میخواهند بهرحیله ای شده خود را بگردن
جوانی بباندازند ...

حرف خود را برید و با ناراحتی کف دست خود را محکم
بروی میز کوفت . بصدای آن الن از جا پرید و چشمان خود را
گشود . پاول سیگاری درآورد و روشن کرد . کبریت در دستش
می لرزید . گفت :

— مثل اینکه قدری زیاد مشروب خوردم . راستی قدری
هم شما درباره زندگیتان صحبت کنید .

الن نیز بدروغ داستانی درباره دوران تحصیل خود در
«دموان» و زمان کودکی خود تعریف کرد و همچنین خانواده ای
خیالی برای خود ساخت و چند دقیقه ای درباره آنها صحبت کرد .

وقتی حرفهای الن تمام شد ، پاول از پشت میز برخاست و گفت :

• - مثل اینکه هوای اینجا قدری خوب نیست ، جای دیگری برویم .

الن نگاهی بساعت خود انداخت و گفت :

- ولی خیلی از شب گذشته .

- فقط میخواستم کمی باهم گردش کنیم . زود بر

میگردیم .

- معذرت میخواهم . من امروز صبح زود از خواب

برخاستهام . میخواهم قدری استراحت کنم .

پاول لبخندی زد و گفت :

- خیلی خوب ، پس اجازه بدهید شما را تا اتاقان

برسانم ، سپس پالتو خود و الن را برداشت و از سالن خارج شدند.

الن کلید اتاق خود را که شماره ای روی يك قطعه برنزی

از آن آویزان بود دردست گرفته و پشت بدر ایستاد و گفت :

- خیلی متشکرم امشب خیلی به من خوش گذشت .

بازوی پاول که پالتو هردوشان روی آن قرار داشت

دورکمر الن حلقه شد . لبهای پاول بقصد ربودن بوسه ای از

لبان الن پیش آمد ولی او بسرعت روی خود را برگرداند و

بوسه پاول بگونه اش نشست . پاول سرخود را پس از بوسیدن

روی او بلند کرد و گفت :

- زیاد عشوہ نکن ، خوشگل من ، بادست دیگر آرواره

اورا گرفت و بوسه ای پرحرارت و طولانی از لبانش برداشت .

آهسته زیر گوشش گفت :

- اجازه می دهی چند دقیقه ای هم توی اتاق باهم

باشیم ؟

الن سرخود را تکانداد پاول مخالفت اورا نادیده گرفت

و خواست کلید را از دست او گرفته و در را باز کند ولی الن

آنرا محکم دردست گرفت و گفت :

- امشب امکان ندارد ، خیلی خسته ام.

پاول دیگر زیاد اصرار نکرد . با اینکه جواب رد شنیده بود

ولی چون الن خستگی را بهانه کرده بود لذا فکر کرد چندان

بی میل نیست وشبهای دیگر خواهش اورا برآورده خواهد

ساخت . دوباره خواست اورا ببوسد ولی الن دست اورا که

روی شانهاش قرار گرفته بود عقب زده گفت :

- خواهش میکنم ... ممکن است بینند ...

سرخود را عقب کشید و الن لبخندی برویش زد و سعی

کرد با این لبخند دوباره اورا بیاد دورتوی بیاندازد . حيله اش

کارگر شد . مثل اینکه جریان برقی بدن او وصل کرده باشند
قیافه اش در یک لحظه تغییر کرد . الن را تنگ در آغوش گرفت
سر خود را روی شانه او پنهان کرد ، گوئی از دیدن لبخند او
وحشت داشت . الن پرسید :

— مثل اینکه باز خنده من تو را بیاد آن دختر انداخت ؟
حتما او هم یکی از دخترانی است که پس از چند روز خوشگذرانی
ترک اش کردی ؟

— نه من مدت درازی با او رابطه داشتم . سپس سر خود
را بلند کرد و گفت : ترا هم باین زودی از دست نخواهم داد .
فردا شب بیکاری ؟

— بلی .

— پس مثل امروز ساعت هشت در هتل منتظرم باش .

— مانعی ندارد .

او دوباره الن را بسینه خود فشرد و لب به لبش نهاد .
الن پس از اینکه لبهایش از زیر فشار بوسه اوها شد با ملایمت
پرسید :

— راستی او چطور شد ؟

— که را میگوئی ؟

— آن دختر را . چرا او را ترک کردی . ممکن است از
اشتباه او استفاده کنم و کاری نکنم که زودتر کم کنی .
الن سعی داشت موقع جواب دادن در قیافه او بیشتر
دقت کند . پاول پس از لحظه ای مکث گفت :

— همانطور که گفتم کارمان بجایهای باریک کشید و مجبور
شدم ترک اش کنم — آه عمیقی کشید و ادامه داد — بیش از
اندازه ساده بود . هنوز مثل دختر بچه ها فکر می کرد .

الن خواست خود را از آغوش او بیرون کشد ولی پاول
دوباره سروروی او را غرق بوسه ساخت . او را بخود چسبانده
بود و سعی می کرد لبهای بهم فشرده اش را از هم باز کند . الن
چشمان خود را بسته بود و معلوم بود که از این بوسه بازی عوض
لذت احساس تنفر و انزجار می کند . خود را از میان بازوان او
رها کرد و بی آنکه نگاهی باو بکند کلید را در قفل چرخاند ولی برای
گرفتن پالتو خود دوباره سر بطرف او برگرداند و بار دیگر بناخواه
نگاهش بچشمان او افتاد . پاول گفت :

— بامید دیدار تا فردا .

— شب بخیر .

تا او در را بسته بود پاول همچنان در جای خود ایستاده
بود و او را می پائید . دیگر تامل را جایز ندانست و برای بار دوم
شب بخیری گفت و در را بست . بدون اینکه لباسهایش را
درآورد روی تخت خواب دراز کشید و بفکر فرو رفت .

پس از چند دقیقه زنگ تلفن بصدا در آمد . صدای گوردون گانت را شناخت .

- چند دفعه تلفن کردم تشریف نداشتید .
- بلی چند دقیقه نیست که برگشته ام . نمیدانید چقدر از صحبت با شما احساس آرامش می کنم .
- خوب .. خوب .. پس مثل اینکه بی گناهی من برایتان مسلم شده .

- بلی . پاول خودش گفت که مدت زیادی با دوروی رابطه داشت . و حتم دارم که حدس من درباره قتل اونیز صحیح است . مرتب درباره دخترانی که میخواهند خود را بگردن این و آن بیاندازند حرف می زد . از دختران دانشگاهی اظهار نفرت میکرد و می گفت وقتی با آدم دوست شدند با سانی دست بردار نیستند .

الن که در تمام مدت صحبت با پاول کلمه ای بدون فکر و تامل بر زبان نمی آورد حالا احساس راحتی می کرد و زود زود حرف می زد .

- پس قضیه کاملاً روشن است . معلوم می شود خوب پیشرفت می کنید . ولی راستی این اطلاعات را از کجا بدست آوردید ؟

- از خودش .

- چطور ؟ از خود پاول ؟

- بلی از خود پاول . بمحل کارش در خیابان دانشگاه رفتم . بعد کافی با هم صحبت کردیم . خودم را اولین کیتراج اهل دموان معرفی کردم . از ساعت هشت تا چند دقیقه پیش هم با او بودم .

الن سکوت کرد ولی گوردون بابی صبری گفت :

- خوب .. خوب .. تعریف کن . چطور میخواهی از او

اقرار بگیری .

الن تغییر قیافه و ناراحتی پاول را موقع گذشتن از مقابل عمارت شهرداری و هم چنین عکس العمل او را موقع یادآوری دوروی و تمام نکات دیگر را که ضمن صحبت با او دریافت بود بدقت و تفصیل زیاد برای گوردون شرح داد . و او که بدقت بسخنان الن گوش می داد پس از تمام شدن صحبت او بالجن جدی گفت :

- گوش کن، الن . این خیلی کار خطرناکی است . نباید شوخی تلقی کرد . باید زیاد احتیاط کنی .

- او که نمیداند من کیستم .

- هیچ بعید نیست که بداند . ممکن است دوروی عکس تو را باو نشان داده باشد .

- فکر نمی کنم . دوروی فقط يك عکس از من داشت



که آنهم بدرد بخور نبود . ماریون ومن و دوروتی جلوی يك كاديلاك ايستاده بوديم . صورتمان بكلی تاريك بود و تشخيص داده نميشد . اگر آنرا هم ديده باشد باز نمی تواند مرا بشناسد و بعلاوه اگر مرا می شناخت پیش من آن حرفها را نمی زد .
- خلاصه خیلی مواظب باش . حالا چه نقشه ای در سر

داری ؟

- امروز بعد از ظهر باز روزنامه های مربوط به مرگ دوروتی را بدقت مطالعه کردم . بعضی جزئیات هست که در روزنامه ها درج نشده مثلا از رنگ كلاه او و از اینکه موقع مرگ دستکش داشته يانه چیزی ننوشته اند . فردا دوباره با او ملاقات خواهم کرد . اگر وادارش کنم که درباره خودکشی دوروتی صحبت کند ممکن است بيکی از اين جزئیات که در روزنامه ها نوشته نشده اشاره کند . در اين صورت معلوم می شود که او موقع وقوع حادثه با دوروتی بوده است .

- اینکه دليل قطعی و محکوم کننده ای عليه او نیست . می تواند بگويد که در آن موقع در محل وقوع حادثه بوده و او را موقع مرگ ديده است .

- درست است . ولی منم که نمی توانم مدرک و دليل قطعی عليه او بدست آورم . فقط می خواهم مدرک کوچکی پيدا کنم و به پلیس ثابت کنم که اظهاراتم كاملا خیالی و دور از حقیقت نیست . و اگر ثابت کنم که پاول با او رابطه داشته و موقع وقوع حادثه نیز در آن حوالی بوده کافی است که آنها را بتحقیقات بیشتری وادار بکند .

- اگر زیاد درباره جزئیات این حادثه بپرسید ، حتما بشما ظنين خواهد شد .

- چاره ای نیست باید هر طور شده او را به حرف بیاورم .

گوردون کمی فکر کرد و گفت :

- بنظر من بهتر است او را بنحوی بمحل حادثه بکشيم . حتما ناراحت خواهد شد و خود را خواهد باخت و ممکن است بدون اراده سر خود را بزبان بیاورد و اقرار کند .
- اگر بتوانيم اينکار را بکنيم خیلی خوب خواهد شد . ولی باید قبلا خوب فکر کنم و بعد .

- در هر صورت خیلی مواظب باش . طرف شدن با همچو آدمی کار ساده ای نیست . اگر توانستی فردا عصر بمن تلفن کن و بگو که با او بکجا میروی و چه نقشه ای داری .
- چرا ؟

- فقط برای احتیاط .

- هنوز که هیچگونه سوءظنی ندارد .

- باز برای احتیاط تلفن کن اینکه چندان مهم نیست.
- خیلی خوب ... اطلاع میدهم .
- خوب . شب بخیر .

الن تاپاسی از شب گذشته بیدار نشسته بود و فکر می کرد . خواست دوباره نامه ای به «(باد)» بنویسد ولی فکر کرد که بهتر است فردا نیز با پاول ملاقات کند و پس از اخذ نتیجه موفقیت خود را با او اطلاع دهد .



الن که در راهرو هتل نشسته و منتظر پاول بود بمحض دیدن او ، کیف دستی خود را با سرعت بست و از دور لبخندی بروی او زد . پاول پالتو خاکستری و لباس سرمه ای بتن داشت و مثل دیروز خوشحال بنظر میرسید . سلامی کرد و درکنار الن روی نیمکت نشست و گفت :

- مثل اینکه برعکس اغلب دخترها خیلی خوشقول هستی و دوستان را منتظر نمیگذاری ؟

- مخصوصا شما را .

- خوب ، کاری گیر نیاوردی ؟

- چرا . امروز موسسه کاریابی مرا بیک وکیل دادگستری معرفی کرد . ممکن است بتوانم پیش او مشغول کار بشوم .

- چه خوب ، پس قصد داری در بلورپور بمانی ؟

- هنوز معلوم نیست .

پاول نگاهی ساعت خود انداخت و گفت :

- اگر قصد رفتن بسینما را داشته باشید باید عجله کنیم . چون فقط يك فيلم خوب هست که سانس اش چند دقیقه بعد شروع می شود .

- خیلی متاسفم که بموقع نخواهیم رسید .

- چرا ، چندان دور نیست . باتاکسی میرویم .

- ولی من کار مختصری دارم . يك معرفی نامه دارم که باید هرچه زودتر بآن وکیل دادگستری برسانم .

- فکر نمی کردم که از منشی ها هم معرفی نامه بخواهند .

سابقا فقط از شورت هندو ماشین نویسی امتحان می کردند .

- الان هم همینطور است . ولی من باو گفتم که معرفی

نامه ای از کار فرمای سابق خود دارم و اظهار علاقه کرد که آنرا ببیند . تا ساعت هشت ونیم در محکمه خودش خواهد بود . خیلی



متاسفم که نمی‌توانیم بسینما برویم .

— مانعی ندارد ، مهم نیست .

الن دست او را گرفت و گفت :

— نگران نباش تورا تنها نمی‌گذارم . باهم نامه‌رامیرسانیم

و بعد عوض سینما جای دیگری می‌رویم .

پاول باخوشحالی بیشتر ازجا برخاست و پالتو الن را برداشت و در دست گرفت تا بپوشد .

— خیلی خوب محکمه وکیل کجاست ؟

— همین نزدیکیهاست . درساختمان شهرداری .

پاول دربالای پله‌های عمارت شهرداری ایستاد . الن متوجه شد و باحالت‌استفسار آمیزی بروی او نگاه کرد . صورتش رنگ پریده بنظر میرسید و علائم ناراحتی درقیافه‌اش خوانده میشد . پس از کمی مکث گفت :

— من همینجا منتظرت می‌شوم ، زود برگرد .

الن که کوئی متوجه رنگ پریدگی و ناراحتی او نیست جوابداد :

— من مخصوصا باتو آمدم که‌تنها نباشم والا می‌توانستم قبل ازساعت هشت‌اینکار را انجام دهم . این وکیل دادگستری آدم خوبی بنظر نمی‌آید نمیدانم چرا تاکید کرد که نامه‌را عصر بیاورم . راستش را بخواهید می‌ترسم این وقت شب تنها وارد اتاقش بشوم .

پاول بابی میلی گفت :

— خوب بفرمائید برویم .

الن بدون معطلی پیش افتاد و وارد راهرو عمارت شد . ضمنا متوجه پاول نیز بود . احساس کرد که قدری عقب مانده است . برگشت و لحظه‌ای تامل کرد تا پاول باو برسد . سرخودرا پائین انداخته بود و سعی داشت افسردگی و ناراحتی خودرا از الن پنهان کند .

در راهرو بزرگ ساختمان که باسنگ مرمر فرش شده بود جز آنهاکس دیگری دیده نمی‌شد. سه‌تا از آسانسورها بسته بود و علامت بالایشان نشان می‌داد که کار نمی‌کنند ولی آسانسور چهارمی آماده کار بود . درکنار هم بسوی آن براه افتادند . جز صدای پای آن‌دو که درسقف گنبدی شکل راهرو منعکس می‌شد صدای دیگری بگوش نمی‌رسید . هردو ساکت بودند و صحبت نمی‌کردند .

نور زرد رنگی اتاق آسانسور را روشن می‌کرد و دیوارهای چوبی و قهوه‌ای رنگ آن‌را تیره تر جلوه می‌داد . جوان سیاه‌پوستی که لباسی مخصوص بتن داشت داخل آسانسور ایستاده بود و مشغول خواندن مجله‌ای بود . پس ازورود آنها

مجله را زیر بازوی خود گذاشت و در آسانسور رابست و
برسید :

- طبقه چندم تشریف می‌برید ؟

الن جواب داد :

- طبقه چهاردهم .

در داخل آسانسور ساکت کنار هم ایستاده بودند و
بشماره‌های درکه بترتیب و بفواصل معین روشن و خاموش
می‌شد تماشا می‌کردند ۷ ... ۸ ... ۹ ... وقتی شماره ۱۴ روشن شد
صدای یکنواخت آسانسور تغییر کرد و کم‌کم از سرعتش کاسته
شد .

جوان سیاه پوست که بعد از بکار انداختن آسانسور
دوباره بورق زدن مجله پرداخته بود باز آن را زیر بازوی خود
جا داد و در را بجز کرد .

اول الن و بعد پاول وارد کریدور شدند در اینجا نیز
مثل طبقه پائین کسی دیده نمی‌شد . در آسانسور پشت سر آنها
بسته شد و صدای پائین رفتن آن بگوش رسید . الن بسمت
راست پیچید و گفت :

- از این طرف به اطاق ۱۴۰۲ می‌رویم .

تا انتهای کریدور رفتند و بطرف راست پیچیدند . تمام
اطاقهای کریدور تاریک بود و فقط از شیشه بالای در دوتا از آنها
نور چراغ دیده می‌شد . صدائی جز صدای یکنواخت پای آنها
بگوش نمی‌رسید . الن پی موضوعی می‌گشت تا سکوت را بشکند .
بالاخره پس از کمی گفت :

- کار زیادی نداریم . فقط نامه‌را بهش می‌دهیم و
برمیگردیم .

- امیدوارم بتوانی کاری گیر بپاری .

- رئیس سابقم در این نامه خیلی از من اظهار رضایت
کرده . فکر می‌کنم بی‌تاثیر نباشد .

- ولی تو که گفתי میترسی تنها پیش این وکیل بروی
چطور میخواهی با او کار کنی .

- کم‌کم عادت میکنم . بعلاوه ممکن است غیر از من
منشی دیگری هم داشته باشد ،

باز با آخر کریدور و بطرف راست پیچیدند . تنها چراغ
يك اطاق در سمت چپ کریدور روشن بود . پاول بسوی آن اطاق
براه افتاد ولی الن بازوی او را گرفت و گفت : «عجله نکن
آنجا نیست» سپس در سمت راست بطرف اطاق دیگری رفت .
داخل اطاق کاملاً تاریک بود و روی در آن عبارت «فردریک کلائوزن
وکیل پایه يك دادگستری» دیده می‌شد . الن بانامیدی دستگیره
را گرفت و فشار داد . بعد نظری بساعتش انداخت و بحالت

اعتراض گفت :

— چه خوش قول ! گفته تا ساعت هشت و نیم اینجا هستیم هنوز هشت و ربع نشده گذاشته و رفته . (صبح بامشی این وکیل بوسیله تلفن صحبت کرده بود و میدانست که دارالوکاله بعد از ساعت پنج باز نیست) .

— خوب برگردیم ؟

— فکر میکنم بهتر است نامه را از لای درتوی اطاق بیاندازیم .

کیف خود را باز کرد . مواظب بود که پاول داخل آن را نبیند . ازتوی آن يك پاکت سفید بیرون کشید و بعد خودنویس خود را درآورد . پاکت را روی کیف گذاشت و مشغول نوشتن شد .

— کاش به سینما میرفتیم .

— عیب ندارد . من هم چندان مشتاق رفتن به سینما نبودم .

پاول کم کم راحتی و آرامشی درخود احساس می کرد . الان پس از نوشتن پاکت سر برداشت و مثل اینکه فکر دیگری بخاطرش رسیده باشد گفت :

— راستی اگر حالا کاغذ را توی اتاق بیاندازیم باز فردا باید برای اخذ نتیجه مراجعه کنم . پس بهتر است فردا صبح نامه را هم باخودم بیاورم .

سر خودنویس را بست و درجیب گذاشت . نگاهی بپاکت انداخت هنوز مرکب خشک نشده بود . در حالیکه پاکت را مثل بادبزی در دست تکان میداد به تابلوها و نوشته های مختلفی که بالای در اطاقها وجود داشت می نگریست . غفلتا نگاهش در عبارت «(پلکان)» که روی یکی از درها نوشته شده بود متوقف شد باقیافه بشاشی روبه پاول کرد و گفت :

— میدانی الان کجا خواهیم رفت ؟

— نه ، ولی بمحض خارج شدن از اینجا باید چیزی بخوریم و بعد هر کجا بخواهی میرویم .

— خیلی خوب ، قبول می کنم . باوجود این باید قبل از خوردن چیزی بآنجا برویم . چون جائیکه میرویم درخود این ساختمان قرار دارد .

— نمی فهمم ، مگر کارت در اینجا تمام نشد ؟

— چرا ؟ کارم تمام شد . این یکی کار نیست فقط برای تفریح میرویم .

الان که هنوز پاکت را در دست داشت لبخندی زد و به در پلکان اشاره کرد و گفت :

— چندان دور نیست ، پشت بام میرویم .

پاول که از چند دقیقه پیش بفکر اینکه بزودی ساختمان شهرداری را ترک خواهند کرد ، احساس آرامش می‌کرد با شنیدن این جمله غفلتاً خود را باخت و بطور محسوسی رنگش پرید .

— آنجا چکار داری ؟

— معلوم است چکار دارم . مگر ندیدی چه شب خوب و فرح انگیزی بود . حتماً حالا پشت بام منظره شاعرانه‌ای دارد .

پاول نگاهی بساعت خود انداخت و گفت :

— ولی فکر میکنم اگر زودتر برگردیم می‌توانیم خودمان را باول فیلم برسانیم .

الن پاکت را توی کیف خود گذاشت و بسوی پلکان براه افتاد .

— بیا بابا ، تو که گفتی چندان مشتاق سینما رفتن نیستی .

جلوی در پلکان روبطرف پاول برگرداند . او هنوز در جای خود ایستاده بود . لبخند فریبنده‌ای بروی او زد و گفت :

— عجب زود سیرشدی . آن همه احساسات که دیشب نشان میدادی چه شد ؟ چه جای مناسب‌تر از این ، آسمان پر ستاره و بالای عمارت چهارده طبقه .

در پلکان را گشود و منتظر پاول ایستاد . پاول که دوقدم پیش آمده بود باصدای بریده و تضرع آمیزی گفت :

— (اوی)... من نمی‌توانم از جای بلند بیائین نگاه کنم... سرم گیج میرود .

— مجبور نیستی بیائین نگاه کنی . اصلاً لب بام نمی‌رویم تا اینجا آمدم حیف نیست از این منظره استفاده نکنیم ؟ — ممکن است در قفل باشد .

— مگر نمیدانی هیچوقت در پشت بام ساختمانهای بزرگ را قفل نمی‌کنند . مثل اینکه میترسی . من نمی‌خواهم برای من از بالای عمارت پائین‌بری . چند دقیقه شهر را تماشا می‌کنیم و برمی‌گردیم . اینکه تکلیف شاقی نیست .

پاول حال عجیبی داشت . غفلتاً تصمیم گرفت همانجاالن را ترک کند ولی نمی‌توانست شکاری را که باین آسانی بچنگ‌اش افتاده بود از دست بدهد . لبخند ملیح و فریبنده‌ای نیز او را آشفته‌تر می‌کرد . بالاخره خود را باو رساند و از بازویش گرفت . در باصدای آهسته‌ای پشت سر آنها بسته شد . پاول پی‌بهانه قانع‌کننده‌ای می‌گشت تابازالن را از تصمیم خود منصرف سازد . ولی الن پس از بسته شدن در ، دیگر منتظر نشد و از پله‌ها بالا رفت . پاول نیز که بازوی او را گرفته بود خواهی نخواهی

درکنار او براه افتاد .

يك لامپ دهواتی تا اندازه‌ای زیر پای آنها را روشن می‌کرد . از هشت پله بالا رفتند و پیچیدند . بالای هشت پله دیگر در فلزی تیره رنگی قرار داشت . روی آن عبارت زیر با حروف درشت و سفید رنگ بچشم می‌خورد : «ورود برای اشخاص متفرقه اکیدا ممنوع است» پاول با صدای بلندی عبارت فوق را خواند .

الن بدون توجه باو دستگیره را گرفت و هل داد و گفت :

- خیلی جاها از این جمله ها می‌نویسند .

الن نتوانست در را باز کند . خود را کنار کشید . پاول با خوشحالی گفت :

- حتما قفل کرده‌اند .

- نه ، اگر قفل بود احتیاج نداشتند این جمله را بنویسند . من زورم نرسید ، تو هل بده .

پاول دستگیره را گرفت و فشار داد .

- اگر قفل هم نباشد خیلی محکم شده ، باز شدنی نیست .

- مسخره نکن محکم هل بده باز می‌شود .

- این وقت شب عجب هوسی بسرت زده .

معلوم بود حوصله‌اش سررفته ... یکقدم عقب رفت و با شانه‌اش محکم بدرکوفت . در یکدفعه باز شد و پاول که بیش از حد فشار داده بود نتوانست خود را کنترل کند و بزمین خورد . از جابر خاست و در را کاملاً گشود و بالحن تند گفت :

- بفرما ، این هم منظره شاعرانه تو .

الن بدون اینکه باوقات تلخی او توجهی کند گفت :

- واقعا عالی است ، حیف نبود از این منظره استفاده

نکنیم ؟

پا بروی بام گذاشت . مثل اینکه روی یخ نازکی راه می‌رود آهسته از جلوی پاول گذشت و چند قدم دور تر ایستاد صدای بسته شدن در را پشت سر خود شنید . پس از لحظه‌ای پاول درکنار او ایستاد و بازویش را گرفت و گفت :

- از ناراحتی خود معذرت می‌خواهم . این درلعتنی نزدیک بود شانه‌ام را بشکند .

روبروی برج فرستنده K.B.R.I ایستاده بودند . برج روی متن آبی و پرستاره آسمان مثل طرح سیاه رنگی بنظر می‌رسید . در بلندترین نقطه آن چراغ قرمز رنگی قرار داشت که بفواصل معین خاموش و روشن می‌شد و به ترتیب چند لحظه نور سرخ رنگ چراغ و سپس نور کمرنگ ستارگان پشت بام را روشن می‌کرد . پاول سر خود را بالا گرفته و چشم به آسمان دوخته بود . الن به نیمرخ او که باروشن و خاموش شدن چراغ از رنگی برنگ

دیگر درمیآمد می نگرست . درآنطرف پاول کنار سنگی و سفید رنگ دیواری که هواکش را احاطه کرده بود در تاریکی شب می درخشید .

نقشه ای را که در یکی از روزنامه ها ، موقع مرگ دوروتی از پشت بام کشیده شده بود بخاطر آورد . درآن نقشه نقطه سقوط دوروتی را با علامت x نشان داده بودند . این نقطه در سمت جنوبی پشت بام و در چند قدمی آنها قرار داشت . غفلتاً بفکر افتاد که درست در نقطه سقوط دوروتی بایستد و بدینوسیله پاول را بیشتر تحریک کند. ولی وقتی در تاریکی چشم اش بقیافه او افتاد ترس و وحشت بی سابقه ای در خود احساس کرد و بی اختیار یکی دو قدم از او فاصله گرفت . احساس سرگیجه می کرد . هر قدر می توانست خود را کنترل کرد و همانطور که چشم به پاول دوخته بود باخود می گفت : « نه ، من نمی ترسم . بلکه کسیکه پیش من ایستاده باید بترسد . باید جسور باشم و هر طور شده از او اقرار بگیرم . او که نمیداند من خواهر دوروتی هستم . آری تا وقتی که مرا «ایولین کیترج» میدانند خطری متوجه من نیست.»

پاول که متوجه شده بود الن عوض تماشا بصورت او خیره شده است بدون آنکه چشم از آسمان بردارد گفت :
- من فکر میکردم که شما میخواهید ستارگان را تماشا کنید .

الن جوابی نداد و زود چشم از پاول برداشت و ببالا نگرست . این عمل سرگیجه او را شدید تر کرد . احساس نمود که ستارگان بالای سرش بسرعت می چرخند . خود را بکنار دیوار کم ارتفاعی که دورتادور پشت بام کشیده شده بود رساند و بان تکیه داد . پشت به پاول کرده بود و چنین وانمود می کرد که شهر را تماشا می کند . زود زود نفس عمیق می کشید - همین جا او را کشته ... باید هر طور شده از او حرفی دربیاورم و بلافاصله به پلیس اطلاع بدهم ... هیچ نمی ترسم ، نمی تواند آسیبی بمن برساند ...

کم کم حالش جا آمد نظری بدورنمای شهر انداخت میلیونها چراغ از دور و نزدیک در تاریکی شب می درخشیدند و ردیف چراغهای بزرگ و پرنور اتومبیل ها خیابانهای شهر را روشن می کرد . رو به پاول کرد و گفت :
- پاول ، بیا تماشا کن .

پاول تا چند قدمی او پیش آمد . الن که دوباره بشهر تماشا می کرد بدون اینکه بطرف او نگاه کند گفت :
- ببین چقدر زیباست .
- بلی ، می بینم .

مدتی بسکوت گذشت . جز صفیر باد که از میان سیمهای

برج فرستنده K.B.R.I می‌گذشت صدای دیگری بگوش نه‌میرسید پاول مدتی بمنظره شهر خیره شد و بعد آهسته برگشت و رو به‌هواکش ایستاد . مدتی بدیواره اطراف آن چشم دوخت . سپس بی‌اختیار بسوی آن براه افتاد . مثل آدم مستی که پس از مدتی کم‌کم بهوش آمده و دوباره راه میخانه را درپیش گرفته باشد بلااراده بدان سمت کشیده شد . غیر از پاها سایر اعضا بدنش سفت و بی‌حرکت بود . در کنار دیوار ایستاد . دستهای بلندشد و روی لبه دیوار قرار گرفت .

الن غیبت اورا احساس کرد به عقب برگشت و در نور کم‌رنگ به‌طرف نگرست و اثری از او ندید . غفلتا احساس خطر کرد و محکم بدیوار چسبید .

پس از لحظه‌ای چراغ برج روشن شد و در نور قرمز رنگ آن توانست پاول را کنار دیوار هواکش تشخیص بدهد . خم شده بود و از بالای دیوار بیائین می‌نگریست .

پس از کمی چراغ دوباره خاموش شد . ولی حالا که میدانست پاول در کجاست می‌توانست در نور ضعیف ماه نیز او را تشخیص دهد . در تاریکی بسوی او حرکت کرد و خیلی آهسته و پاورچین باو نزدیک شد .

پاول همچنان بیائین نگاه می‌کرد .

چنین بنظر می‌رسید که دیوار های هواکش کم‌کم بهم نزدیک شده و بصورت قیفی درآمده‌اند . در انتها و در پائین‌ترین نقطه آن چراغی دیده می‌شد که سطح مربعی شکل و سنگفرش هواکش را روشن می‌ساخت . از یکی دو پنجره نور زرد رنگی بدیوار مقابل می‌تابید .

الن پشت سر پاول ایستاد و گفت :

- تو که می‌گفتی نمی‌توانی از ارتفاع زیاد بیائین نگاه

کنی .

پاول که متوجه حضور الن نبود با شنیدن صدای او در نزدیکی خود ، بسرعت سر برگرداند . قطرات عرق روی پیشانی و در کنار سبیل نازکش می‌درخشید . لبخندی زد و گفت :

- بلی . همین‌طور است ، ولی من از آزدن خودم لذت

می‌برم .

پیشانی خود را پاک کرد و آهی کشید و ادامه داد : خوب ،

نمی‌خواهید برویم ؟

- عجله که نداریم . هنوز چند دقیقه نیست آمده‌ایم .

الن برگشت و از وسط دودکش بخاریها که بفواصل معین قرار گرفته بودند سمت شرقی پشت بام رفت . پاول نیز با اکراه پشت سراو براه افتاد . الن بیای دیوار رسید و پشت بآن کرد و بچراغ برج که در مقابلش قرار داشت چشم دوخت



و گفت :

- از اینجا برج خیلی قشنگ دیده می شود .
پاول کنار او ساکت ایستاده و دست روی لبه دیوار گذاشته بود و بشهر می نگریست . الن پرسید :

- تاکنون وقت شب باینجا آمده ای ؟

- نه ، اولین دفعه است که اینجا می آیم .

الن پس از چند لحظه رو برگرداند و از لبه دیوار بیابین نگاه کرد . سقف طبقه زیری چند متر پائین تر مثل ایوانی بنظر می رسید . بعلامت تفکر ابرو درهم کشید و آهسته گفت :

- مثل اینکه سال گذشته بود که در روزنامه ها خواندم دختری از اینجا بیابین افتاد .

- بلی بقصد خودکشی خود را بیابین انداخته بود .

الن که هم چنان بیابین نگاه می کرد پرسید :

- ولی او چطور از اینجا افتاد و مرد . اینجا که چندان ارتفاعی ندارد .

پاول بدون اینکه رو برگرداند دست خود را بلند کرد و با شست خود از بالای شانه اش بطرف هواکش اشاره کرد و گفت :

- از آنجا افتاد ، از بالای هواکش .

الن سر بلند کرد و بسوی هواکش نگریست و گفت :

- اوه ، راست می گویی . یادم افتاد . روزنامه های دموان هم آنطور نوشته بودند - خیلی با احتیاط حرف می زد و قبل از هر جمله اندکی فکر می کرد - مثل اینکه دانشجوی «استودارن» بود ، اینطور نیست ؟

پاول باسر جواب مثبت داد سپس بنقطه ای اشاره کرد و گفت :

- آن عمارت دایره شکل را می بینی ؟ آنجا رصد خانه دانشگاه استودارد است . چند روز پیش برای دیدن تلسکوپها و دستگاههای مختلف دیگر بآنجا رفته بودیم . خیلی چیز های ...

- او را می شناختی ؟

- که را ؟

- آن دختر را می گویم . فکر کردم ممکن است بشناسی . چون هردو در استودارد درس می خواندید .
پاول بشندی پاسخ داد :

- بلی می شناختم . دختر قشنگی بود . کمی هم درباره چیز های دیگر صحبت کن .

- فقط بخاطر آن کلاه فکرم متوجه او شده است .

- کدام کلاه .



— او موقع مرگ خود کلاه سرخ رنگی بسر داشت که در يك طرفش گل سفید رنگی دوخته شده بود . اتفاقا من هم در همان روزهایی که آن حادثه اتفاق افتاد عین آن را خریده بودم .

پاول پرسید :

— از کجا شنیدی که او کلاه سرخ رنگ بسر داشت ؟
— روزنامه های دموان نوشته بودند .
الن دردل می گفت (زودباش حرف بزن ، بگو که اشتباه می کنم ، بگو که کلاه او سبز رنگ بود ...)

چند لحظه بسکوت گذشت و بعد پاول گفت :

— روزنامه کلاریون چیزی در باره کلاه او ننوشته بود .
چون او را می شناختم لذا بدقت اخبار مربوط به مرگش را میخواندم .

— من که خودم این موضوع را توی روزنامه خواندم .
شاید روزنامه های (بلوریور) آن را ذکر نکرده اند . غیر از کلاریون روزنامه های دیگر چیزی ننوشته بودند ؟

پاول جوابی نداد و پس از لحظه ای بساعت خود نگاه کرد و باخشونت گفت :

— ببین ، بیش از نیم ساعت است که اینجا هستیم ، دیگر از این منظره باصطلاح شاعرانه تو خسته شدم .
بدون اینکه منتظر الن بشود بتندی برگشت و بسوی در پله ها براه افتاد . الن پشت سراو دوید و از بازویش گرفت .
— هنوز نمیتوانیم برویم .

الن در ظاهر لبخندی بلب داشت ولی فکرش پی بهانه ای می گشت . پس از لحظه ای تامل همچنانکه لبخند می زد گفت :

— دلم میخواهد اینجا يك سیگاری هم بکشیم و بعد برویم .

پاول دست خود را بسوی جیبش برد ولی بعد آن را پائین انداخت و گفت :

— سیگار ندارم ، بیا برویم پائین میخریم .
— خودم دارم .

کیف خود را که زیر بازو نهاده بود دردست گرفت و یکی دو قدم بعقب برداشت . محل هواکش که در پشت سراو قرار داشت چنان در نظرش معلوم و مشخص بود که گویی نقشه آن را پیش روی خود نهاده است . درست بسوی نقطه ای که در نقشه با علامت x مشخص شده بود میرفت . کیف خود را باز کرد ، لبخندی بروی پاول زد و گفت :

— واقعا سیگار کشیدن درهمچو جانی خیلی لذت



بخش است .

در کنار دیوار هواکش و درست در نقطه x ایستاد و سیگار را از کیف خود بیرون آورد : - توسیگار نمی خواهی ؟
پاول با اکراه باو نزدیک شد . بسته چروکیده سیگار را در دست تکان داد تا یکی از سیگار ها بیرون آمد . با خود می گفت : «حتما باید امشب منظور خود را عملی سازم چون اگر امشب از اینجا بروم دیگر هرگز حاضر نخواهد شد با دختری بنام ایولین کیترج ملاقات کند» . سیگار را به پاول داد و ضمن درآوردن سیگار دیگر به پشت سر خود نگریست و چنین وانمود کرد که نمی داند در کنار دیوار هواکش ایستاده و همین الان آنرا می بیند . روبه پاول کرد و گفت :

- مثل اینکه او از اینجا افتاده بود ، اینطور نیست ؟

پاول دیگر نمی توانست بیش از این خودداری کند . از شدت عصبانیت دندانهایش را بهم می فشرد .

- گوش کن (اوی) ، گفتم که نمیخواهم درباره او صحبت بکنی . دیگر حاضر نیستم راجع باو چیزی بشنوم .

الن بی آنکه چشم از او بردارد سیگار را بلب نهاد و قوطی را دوباره توی کیف گذاشت و سپس قوطی کبریتی از آن درآورد . بعد کیف را بست و زیر بازوی خود قرار داد و گفت :

- خیلی متاسفم که ناراحتان کردم . نمی دانم به چه علت از این موضوع اینقدر ناراحت می شوید .

- چرا نمی فهمی ، گفتم که آن دختر را می شناختم .

باعصبانیت سیگار را بین دلب خود گذاشت . الن کبریتی کشید و آنرا بوسیگار او نزدیک کرد . صورت او در نور نارنجی رنگ کبریت مثل شبحی دیده می شد . انعکاس شعله آن در داخل چشمانش خشم و غضب اورا شدیدتر جلوه میداد . رگهای گردنش سیخ ایستاده بود .

الن باخونسردی کبریت را پس از روشن کردن سیگار بصورت او نزدیکتر کرد . میدانست که يك جمله دیگر کافیهست که صبر اورا لبریز سازد .

- هیچ علت خودکشی او معلوم نشد ، حتما حامله بود .

چشمان پاول برای يك لحظه مثل کسیکه از شدت درد ورنج بیهوش شده باشد بسته شد . کبریت از دست الن افتاد ولی پس از يك لحظه پرتو سرخ رنگ چراغ برج دوباره صورت پاول را روشن کرد گوئی تمام خون بدنش در رگهای گردن و صورتش جمع شده بود . چشمان خودرا گشود و با صدائی که بیشتر بناله شباهت داشت گفت :



- میدانی چرا نمی‌خواهم از او صحبت کنم ؟ میدانی چرا نمی‌خواستم اینجا بیایم ، میدانی چرا نمی‌خواستم اصلاً باین ساختمان لعنتی پا بگذارم ؟ چون دختری که اینجا خودکشی کرده همان دختری است که دیشب گفتم ، همانکه مثل تو لبخند میزد .

سیگار خود را دور انداخت و سر را پائین افکند و ادامه داد :

- همان دختری که من -

غفلتاً حرف خود را قطع کرد . در همین لحظه چراغ برق خاموش شد و الن نتوانست علت سکوت او را درک کند . ناگهان پاول مچ دست چپ او را محکم گرفت و فشار داد . الن که خود را بدیوار چسبانده بود و هر لحظه انتظار حادثه ای را داشت جیغی کشید و خواست خود را از چنگ او خلاص کند . پاول بایکدست مچ او را میفشرد و با دست دیگر سعی میکرد مشتش بسته او را باز کند . پس از چند لحظه انگشتان او زیر فشار دست پاول از هم باز شد و بلافاصله پاول او را رها کرد و یکی دو قدم عقب رفت .

- چرا اینکار را کردی ، چی از دستم گرفتی ؟

خم شد و کیف خود را که بزمین افتاده بود برداشت . دست چپ خود را در تاریکی جلو چشمان خود گرفت . بیاد آورد که چیزی در دست داشت در این موقع چراغ برج روشن شد . پاول در دست خود چیزی گرفته بود و بدقت بآن نگاه می‌کرد . قوطی کبریت الن بود اسم او در روی قوطی با حروف مسین می‌درخشید : الن کینگ شیب .

عرق سردی سراپای الن را فرا گرفت . سرش گیج رفت . چشمان خود را بست و بدیوار هواکش تکیه داد .



زبان پاول بلکنت افتاد : ... الن کینگ شیب ... خواهر او .. الن چشمان خود را گشود . پاول قوطی کبریت را در دست گرفته بود و بهت زده بآن می‌نگریسته . پس از کمی نگاهش بصورت الن دوخته شد .

- این چیه ؟ قوطی را بطرف الن پرت کرد و فریاد زد : از من چه می‌خواهی ؟

پاول بین الن و دریلکان ایستاده بود و چشم از او

برنمیداشت . زانو های او بشدت می لرزید . خیلی بعید بنظر میرسید که بتواند از این محاصره جان سالم بدر برد . باید هرچه زودتر دور بزند و خود را بپله ها برساند . بادودست از دیوار گرفته بود و آهسته بطرف چپ حرکت می کرد .

پاول که مشت گره کرده خود را تکان میداد با عصبانیت داد زد :

- چرا مرا اینجا کشاندی ؟ چرا همه اش از او صحبت می کردی ؟

کمی مکث کرد و بعد با صدای تهدید آمیزی گفت : زود بگو ، از من چه می خواهی ؟

- هیچ ... هیچ چیز نمی خواهم .

- پس چرا بمن دروغ گفتی ؟ چرا اسمت را از من پنهان کردی ؟

قدمی به پیش گذاشت . الن فریاد زد :

- نیا جلو !

پایش که بجلو نهاده شده بود در جای خود خشک شد و بی حرکت ایستاد . الن تهدید کرد :

- اگر بخواهی بلائی سر من بیاوری مطمئن باش که غیر از من کس دیگری هم هست که از کار های تو خبر دارد - سعی می کرد لرزش صدای خود را پنهان سازد - از همه اسرار تو با خبر است و میداند که من امشب باتو هستم . اگر اتفاقی بیافتد ... - منظورت چیست ؟ چه اتفاقی ؟

- خودت میدانی منظورم چیست . اگر از اینجا بیافتم ...

پاول که خیره باو می نگریست لحظه ای مکث کرد و بعد بادست بسوی هواکش اشاره نمود و گفت :

- فکر میکنی می خواهم تورا از آنجا ... مگر دیوانه شده ای ؟

الن در حدود چهار پنج متر از او فاصله داشت . کم کم از هواکش دور شد . میخواست خود را مستقیما بدر پلکان که پشت سر پاول قرار داشت برساند .

پاول که چشم از او برنمیداشت باتفصیل مسیر او کمی جابجا شد .

- یعنی چه ؟ از کدام کارهای من اطلاع دارد ؟ از کدام اسرار من با خبر است ؟

- از همه چیز . تمام اسرار تو را میداند و در پائین منتظر است و اگر تا پنج دقیقه دیگر برنگردم به پلیس اطلاع خواهد داد .

- خوب ، می خواهی پائین بروی ؟ من که جلوی تورا

نگرفته‌ام . هر جا می‌خواهی برو .

از جلو در کنار رفت و راه الن را باز کرد . آنوقت بدیوار هواکش تکیه کرد و آرنجهای خود را روی لبه آن گذاشت و گفت : خوب ، آزادی ، بفرما برو .

الن آهسته و با احتیاط بسوی در حرکت کرد . فکر می‌کرد که او می‌تواند او را از آنجا نیز مورد حمله قرار دهد و مانع رفتنش بشود . ولی پاول بی‌حرکت ایستاده بود . بدون اینکه تکانی بخورد پرسید :

- لطفا ممکن است بدانم همدستان چه چیز را بپلیس اطلاع خواهد داد .

الن تارسیدن به در جوابی نداد و پس از اینکه آن را باز کرد و در آستانه در قرار گرفت گفت :

- میدانستم که خیلی آدم ریاکار و ظاهر سازی هستی والا نمی‌توانستی دوروتی را باسانی فریب بدهی و با وعده ازدواج او را بدبخت بکنی .

- چی گفتی ؟ من ایدا چنین وعده‌ای باو ندادم . هیچوقت نگفتم که چنین قصدی دارم ، او خودش باین فکر بود . خیال می‌کرد با او ازدواج خواهیم کرد از قیافه الن نفرت و انزجار می‌بارید .

- دروغگو ! دروغگوی بی‌شرم !

یکقدم عقب‌تر گذاشت و خود را پشت در پنهان ساخت آماده فرار بود . پاول میدانست که اگر یکقدم بسوی او بردارد در را بسته و فرار خواهد کرد . با صدای تضرع آمیزی گفت :

- خواهش می‌کنم یک لحظه صبر کن . تو را بخدا منظور است ؟

- چرا نسبت بمن ظنین هستی ؟ فکر میکنی شوخی میکنم ؟ فکر میکنی هیچ‌کس از کار

هایت خبر ندارد ؟

پاول دیوانه وار مشت خود را بدیوار کوفت .

- خدایا ...

الن داد زد :

- خوب ، گوش کن ببین که میدانم . اولاً او حامله بود .

ثانیاً تو نمی‌خواستی که با او ...

مثل اینکه سنگی بشکم پاول کوفته باشند خم شد و یکقدم جلو گذاشت .

- حامله ؟ دوروتی حامله بود ؟ بدین علت خودکشی

کرد ؟

الن فریاد زد :

- او خودکشی نکرد . تو او را کشتی .

در را محکم بست و شروع بدویدن کرد . پله‌های فلزی

زیر پایش مثل گلوله صدا می‌کرد. بایکدست از نرده کنار پله‌ها گرفته بود و سرعت پائین می‌دوید. هنوز ده، دوازده پله نپیموده بود که از بالا صدای پای پاول نیز بگوش رسید که مثل رعد هر لحظه نزدیکتر میشد. پاول داد می‌زد:

— او، ال، بایست!

دیگر دیر شده بود. نمی‌توانست از آسانسور استفاده کند. چون می‌بایست از کریدورها گذشته و چند دقیقه‌ای هم منتظر رسیدن آسانسور بشود و در این مدت پاول باو می‌رسد و... چاره‌ای جز دویدن نداشت دلش بشدت می‌تپید. ساقهایش درد گرفته بود. از پشت بام تا راهرو پائین چهارده طبقه بود و بین هر دو طبقه دو پلکان هشت تایی وجود داشت. در پائین هر پلکان پیچ می‌خورد و از پلکان دیگر پائین می‌رفت. بازویش که از نرده و پله‌ها گرفته بود موقع پیچ‌خوردن محکم کشیده میشد و درد می‌گرفت. سرش گیج می‌خورد. یکی دو دفعه نزدیک بود سر خورده و بی‌پائین پرتاب شود.

صدای پای پاول همچنان بگوش می‌رسید. ال بالاخره به رجان کندی بود خود را بطبقه پائین رساند. وارد کریدور شد. در سطح مرمرین کریدور صدای پایش طنین مخصوصی داشت. کفشهای پاشنه بلندش زود زود لیز می‌خورد. جوان سیاه پوست با وحشت سراز آسانسور بیرون آورد ولی ال بدون توجه باو با سرعت از جلوش گذشت و بطرف در خروجی دوید. پله‌های مرمرین جلوی عمارت را هم پشت سر گذاشت. در پیاده‌رو خیابان سمت چپ پیچید. زن عابری را باتنه بزمین انداخت و براه خود ادامه داد. بطرف خیابان واشنگتن می‌دوید. نزدیک بود قلبش از کار بیافتد. قدری از سرعتش کاست و سر پیچ خیابان نظری به پشت سر خود انداخت. پاول از پله‌های جلوی عمارت پائین می‌دوید و دست خود را بسوی اوتگان میداد و داد می‌زد: بایست... بایست. بخوابان واشنگتن پیچید و دوباره شروع بدویدن کرد عابری با تعجب بر میگشتند و باو نگاه می‌کردند. او بهیچ کس توجهی نداشت و بطرف هتل می‌دوید.

هتل نیو واشینگتن چندان دور نبود. درهای بلوریش در نور چراغهای اطراف آن می‌درخشید و لحظه بلحظه نزدیکتر میشد و واضحتر دیده میشد.

پاول نیز هر لحظه نزدیکتر میشد و ال بدون اینکه به پشت سر خود نگاه کند همچنان با سرعت می‌دوید. بالاخره به هتل رسید. مردی که در کنار یکی از درهای آن نشسته بود او را دید و با احترام بپاخواست و در را باز کرد. ال نفس‌زنان تشکر کرد. مثل بچه‌ای که از ترس حیوانی باغوش مادرش پناهنده شده باشد دیگر احساس خطر نمی‌کرد. در هر طرف مستخدمین



وگارسونها دیده میشدند و چند نفری نیز روی صندلیهای کنار کریدور نشسته بودند و روزنامه در دست داشتند. خواست خود را روی یکی از صندلی ها انداخته و استراحت کند. زودمنصرف شد و بطرف اتاقک تلفن که در یک گوشه کریدور قرار داشت دوید. میخواست گوردون گانت را خبر کند و همراه او به پلیس مراجعه کند. میترسید باز تنها حرف او را قبول نکنند. با عجله و شتاب دفتر تلفن را برداشت و ورق زد و شماره تلفن K.B.R.I را پیدا کرد. هنوز پنج دقیقه بهانه می ماند و حتما در این ساعت گوردون در استودیو بود. برای یافتن پول خرد کیف خود را باز کرد. ضمنا شماره تلفن را زود زود تکرار میکرد، ولی پاول دست روی گوشی گذاشته بود.

عرق از سرو رویش میریخت. رنگش سرخ شده بود. موهای آشفته اش به پیشانی ریخته بود. زود زود نفس میزد. الان دیگر از او نمی ترسید.

با او تنها نبود و اگر کوچکترین تجاوزی میکرد چندین نفر بدادش میرسیدند. بالحنی که توام با تحقیر و تنفر بود گفت:

- چرا معطلی؟ چرا فرار نمیکنی؟ حق داری، دیگر فرار فایده ندارد. ولی اگر من بجای تو بودم باز فرار را برقرار ترجیح میدادم.

پاول باقیافه ای محزون و رقت انگیز روبروی الن ایستاده بود و نزدیک بود اشک از چشمانش سرازیر شود. امکان نداشت کسی بدروغ چنین قیافه ای بخود گیرد. با آرامی گفت:

- الن، من او را دوست داشتم.
- خواهش میکنم برو کنار، می خواهم تلفن بکنم.
- استدعا میکنم الن، باید قدری باتو صحبت بکنم.
تورا خدا راست بگو. او برآستی حامله بود؟
- مزاحم نشو، می خواهم تلفن بکنم.
- راستی حامله بود؟

- خودت میدانی که دروغ نمیگویم.
- پس چرا روزنامه ها ننوشتند؟ - غفلتا ابرو درهم کشید و پس از لحظه ای تفکر بالحن جدی پرسید: چند ماهش بود؟

- خواهش می کنم برو کنار، بیش از این معطل نکن.

- زود باش، بگو ببینم چند ماهش بود.
- آه خدایا ... بچه اش دوماهه بود.
مثل این که بارسنگینی از دوش پاول برداشته باشند نفسی براحتی کشید. الن پس از کمی مکث پرسید:

— خوب ، حالا کنار میروید ؟

— نه ، باید بدانم چکار میخواهی بکنی . باید بدانم چرا بمن ظنین شده‌ای — چشم بصورت الن دوخته بود . کمی اضطرابش فرونشسته بود — حقیقتاً فکر میکنی من او را کشته‌ام؟ الن جوابی نداد . ساکت ایستاده بود و چپ چپ‌باو مینگریست . پاول گفت : موقع مرگ او من اصلاً در این شهر نبودم . می‌توانم ثابت کنم . تمام بهار سال گذشته در نیویورک بودم . از این حرف پاول قدری تکان خورد ولی پس از لحظه‌ای گفت : فکر میکنم بهر حیل‌های شده میتوانی ثابت کنی که اصلاً در آمریکا نبودى و مثلاً در قاهره تشریف داشتی .

پاول با بیچارگی ناله کرد :

— آه ، خدایا ... چطور باین دختر حالى بکنم ؟ .. الن خواهش میکنم بیا پنج دقیقه هم صحبت کنیم . فقط پنج دقیقه .

سربرگرداند و نگاهی باطراف انداخت . مردی که در یکی از صندلیها نشسته و بآنها چشم دوخته بود بمحض برگشتن او روزنامه را که در دست داشت ببهانه مطالعه جلوی صورت خود گرفت . پاول دوباره روبه‌الن کرد و گفت : ببین ، همه متوجه هستند ، گوش میکنند . بیا برای پنج دقیقه توی سالن بنشینیم و صحبت کنیم . مگر چه مانعی دارد . اگر از من می‌ترسی در آنجا که نمیتوانم کاری بکنم .

— فایده‌ای ندارد . نمی‌توانی خود را تبرئه کنی . اگر در نیویورک بودی و او را نکشته‌ای پس چرا دیشب که از جلوی عمارت شهرداری میگذشتیم ، حالت تغییر کرد ؟ چرا امشب نمی‌خواستی به پشت بام بروی ؟ چرا آنطور از هواکش بیائین خیره شده بودی ؟

پاول با ملایمت گفت :

— همه‌اش را می‌توانم شرح بدهم . ولی می‌ترسم باز هم باور نکنی . ببین الن ... من در خودکشی او خود را مسئول می‌دانستم ... اگر بیائی چند دقیقه بنشینی همه‌اش را برایت شرح می‌دهم .

در سالن هتل صدای بهم خوردن گیل‌اس‌ها در خلال آهنگی که از پیانو برمیخاست . بگوش میرسید . الن و پاول در داخل غرفه‌ای که شب گذشته نشسته بودند ، در مقابل هم پشت میزی قرار گرفتند .

الن نزدیک بقسمت باز غرفه نشسته بود . وقتی گارسون سر میز آن‌ها آمد ، پاول دوتا «ویسکی سودا» خواست . تا برگشتن گارسون هیچکدام حرفی نزدند . پاول پس از نوشیدن جرعه‌ای شراب و بعد از اطمینان از اینکه الن قصد دارد بحرفه‌ای

او گوش بدهد ، شروع بصحبت کرد :

— سال تحصیلی گذشته یکی دوهفته بعد از شروع کلاسها با او آشنا شدم . قبل از آن هم اورادیده بودم . در دوتا از کلاسهای من شرکت میکرد ولی تا آن روز با او صحبت نکرده بودم . چون من عادت داشتم که همیشه در ردیفهای اول یا دوم بنشینم و او اغلب در ردیفهای آخر کلاس در گوشه‌ای می‌نشست . آنروز چند ساعت قبل از آنکه با او برای اولین بار صحبت کنم ، با دوسه نفر از دوستانم درباره دخترها حرف میزدیم . یکی از آنها عقیده داشت که اغلب دختران آرام و گوشه‌گیر خیلی زودتر ... — مکت کرد و سر خود را پائین انداخت و پس از لحظه‌ای ادامه داد — بلی میگفت دوستی و رفاقت با اینجور دخترها لذت بخش‌تر است . آنروز وقتی اورادیدم که برعکس سایر دخترها آرام و بی سروصدا در جای معمولی خود در آخر کلاس نشسته است ، بیاد آن حرف دوستم افتادم .

پس از خاتمه درس موقعیکه کلاس راترك می‌گفتیم بد بهانه‌ای با او شروع به صحبت کردم . دروغی گفتم که جلسه گذشته در کلاس حاضر نبودم و از او خواهش کردم که جزوه خود را در اختیار من بگذارد تا از یادداشتهائی که جلسه گذشته برداشته بود استفاده کنم . او با خوشروئی دفتر خود را بمن داد . فکر می‌کنم خودش فهمید که من فقط می‌خواستم بآن بهانه با او صحبت کنم ، ولی چنان گرمی و محبت بامن رفتار کرد که عیج انتظارش رانداشتم . خودتان بهتر میدانید که معمولا دخترها در این موارد چندان روی خوشی نشان نمیدهند و اغلب بجواب مختصری قناعت میکنند . ولی او خیلی ... بی تکلف و با اشتیاق با من روبرو شد . خلاصه از همان روز اول باهم دوست شدیم . یکشنبه همان هفته باهم به سینما رفتیم و سپس در سالن رقص فلورانتین یکی دو دور باهم رقصیدیم . آنشب بهر دو مان خیالی خوش گذشت . هفته بعد نیز بگردش رفتیم و از آن پس هفته‌ای دوسه شب باهم می‌گذرانیدیم . روز بروز بیشتر بهم علاقمند میشدیم بطوریکه قبل از اینکه یکدیگر راترك کنیم تقریبا شبی نمیشد که باهم ملاقات نکنیم .

چون همیشه در کلاس ساکت بود و با هیچکس چندان دوستی و صمیمیتی نداشت لذا اول فکر می‌کردم با من هم همانطور رفتار خواهد کرد ولی بزودی پی بردم که او برخلاف انتظار من دختر شوخ و خوش مشربی است . هر وقت باهم بودیم ، مرتب می‌گفت و می‌خندید ، خیلی بانشاط بود .

بالاخره در اوایل نوامبر متوجه شدم که حرف آن دوستم درباره دختران ظاهرا آرام و بهر حال در مورد دورتی درست از

آب درآمد - خجولانه نگاهی بصورت الن انداخت - فکر میکنم منظورم را می فهمید ؟

الن که بدقت بحرفهای او گوش میکرد بعلامت تصدیق سر خود را تکانداد . پاول گفت : البته خوب نیست آدم چنین موضوعی را درباره دختری باخواهرش درمیان بگذارد .

- مانع ندارد . ادامه بدهید .

- بلی ... او دختر خوبی بود . ولی خیلی تشنه محبت

بود .

البته منظورم تنها عشق و محبت به جنس مخالف نیست . درباره وضع خانوادگی خود با من صحبت میکرد ، از رفتار پدرتان ، از مادرتان ... می گفت روی علاقه ای که بشما داشت میخواست باشما بیک دانشگاه برود واز شما جدا نشود .

الن دراین موقع لرزشی در بدن خود احساس کرد . پاول که دیگر خجالتش رفع شده بود ، ازاینکه الن با صبر و حوصله بحرفهایش گوش میکرد خوشحال و راضی بنظر میرسید . زود زود حرف میزد : تامدتی دوستیمان همین طور ادامه داشت . او براستی عاشق شده بود . تاتنها میشدیم خود را باغوش من میانداخت و تا بامن بود خنده ازلبانش دورنمیشد . روزی ضمن صحبت فهمید که من از جوراب پشمی دستباف خوشم می آید ، دو روز بعد سه جفت جوراب قشنگ بافته بود و برایم آورد - دستی بموهای خود کشید و ادامه داد - من هم اورادوست میداشتم ، ولی نه آن طور که او مرادوست داشت . محبت من نسبت باو توام با ترحم و همدردی بود . دلم برایش میسوخت ، از کسی محبت ندیده بود .

در اواسط دسامبر جسته گریخته وبطور غیر مستقیم صحبت از عروسی و ازدواج بمیان می آورد . ولی من خود را به نفهمی میزدم ونمی گذاشتم آشکارا دراین باره صحبت بکند . چندروز به عید مانده بمن پیشنهاد کرد که بااو برای گذراندن تعطیلات عید به نیویورک بروم . من قبول نکردم میخواستم همین جا ، در «بلو ریور » بمانم ولی او خیلی اصرار داشت مرا با خود ببرد . وبالاخره یکی دو روز بعد آنچه را که در دل داشت بر زبان آورد وگفت که میخواهد مرا با خانواده اش آشنا سازد ، تا وقتی باهم ازدواج کردیم نسبت بانها بیگانه نباشم .

باز هم خواهش اورا نپذیرفتم وگفتم که نمیخواهم باین زودیا ازدواج کنم و آزادی خود را ازدست بدهم . او اعتراض کرد . میگفت که خیلی از جوانان درس ۲۲ سالگی نامزد میشوند و حتی ازدواج میکنند . اطمینان میداد که پدرش از لحاظ مادی نیز بمن کمک خواهد کرد و شغل خوبی در اختیارم خواهد گذاشت . ولی من حقیقتا قصد ازدواج نداشتم ومی-

خواستیم به تحصیلات خود ادامه دهیم ، هنوز آرزوهای زیادی داشتیم ، اگر روزی فرصت شد ، مفصلاً در این باره صحبت میکنم . میخواستیم در نحوه تبلیغات آمریکا نهضتی ایجاد کنیم . خوب ، باوجود اینکه صریحاً گفتیم نمیخواهیم ازدواج کنیم ، او باز دست بردار نبود . میگفت اگر حاضر بقبول کمک پدرش نشوم ، میتواند بعد از اتمام دانشکده مثل خود من کار کند و درآمدش را در اختیارم بگذارد . در جوابش گفتم که چون در یک خانواده اشرافی و ثروتمند بزرگ شده است نخواهد توانست با زندگی ساده من ، حتی اگر عایداتمان دوبرابر هم باشد ، بسازد . بالاخره گفت : « آنقدر که من تو را دوست دارم تو بمن علاقمند نیستی . » من هم باخونسردی جواب دادم : « حدست کامل درست است . » این جواب من بیش از پیش او را ناراحت کرد . اشک از چشمانش سرازیر شد . زار زار میگریست . مرا تهدید میکرد و میگفت که روزی پشیمان خواهم شد و جزای این بیرحمی را خواهم دید ، پس از مدتی گریه وزاری غفلتاً حالش تغییر کرد . از من عذرخواست و اظهار پشیمانی کرد گفت : « حق باتوست . بهتر است صبر کنیم و همین طوری ادامه بدهیم . » ولی من میدانستم که بالاخره او خسته خواهد شد و دوباره بفکر ازدواج خواهد افتاد . از طرفی نیز میدانستم که باین زودبها نخواهم توانست عروسی کنم . وجدانم قبول نمیکرد که موقتاً مدتی هم او را امیدوار نگهدارم و پس از چندی دوباره چنین صحنه رقت انگیز بوجود بیاورم . فکر کردم حالا که این رنجیدگی در بین ما تولید شده ، بهتر است از فرصت استفاده کرده و کار را یکسره کنم . مخصوصاً نزدیک بودن تعطیلات عید هم موقع را برای اجرای این منظور مناسبتر میکرد . واضح و آشکارا باو گفتم که میخواهم برای همیشه ترکش کنم و حاضر نیستم هیچگونه رابطه ای با او داشته باشم . دوباره های های گریه اش بلند شد . زار میگریست و ناسزا میگفت و تهدید میکرد .

بدین ترتیب او را ترك گفتم . او بعد از دوازده روز برای گذراندن تعطیلات عازم نیویورک شد .
ان گفت

— در آن تعطیلات خیلی ناراحت بود . بی جهت عصبانی میشد و با همه دعوا میکرد .

پاول سربزیر انداخته بود و با ته مرطوب گیلای دایره هائی روی میز رسم میکرد . گفت :

— بعد از تعطیلات که دوباره بدانشکده برگشتیم ، خیلی احساس ناراحتی میکردم . هنوز هم هر دو مان در آن دو کلاس شرکت میکردیم . همیشه در ردیف جلو می نشستیم و جرأت نمی کردم به پشت سرم نگاه کنم .

با اینکه سعی داشتم با او مواجه نشوم ، با وجود این در کلاس و در حیاط دانشکده زود زود بهم بر میخوردیم . هر وقت او را می دیدم ، بی اختیار ناراحت میشدم و حالم بهم میخورد . بالاخره تصمیم گرفتم که از «استودار» خارج شوم . تقاضا کردم که مرا بدانشگاه نیویورک انتقال دهند .

پاول در این موقع متوجه شد که الان بفکر فرورفته است و آثار یاس و نومیدی در قیافه اش بچشم میخورد . پرسید : چیه ؟ به چه چیز فکر میکنی ؟ حرفهایم را باور نداری ؟ همه اینها را می توانم ثابت کنم . جوازی ازدانشگاه نیویورک دارم . نامه ای را که دوروتی برایم نوشته بود ، هنوز نگه داشتم . آن نامه را بعد از جدائیمان نوشته و گلوبندی را که چندی قبل برایش خریده بودم همراه آن نامه پس فرستاده بود .

الان آهی کشید و جواب داد :

— نه ، مطمئن باش ، همه اش را باور می کنم . و همین اطمینان به بی گناهی تو است که مرا بفکر واداشته . چون باید دوباره از نو شروع به تحقیق بکنم .

پاول به صحبت خود ادامه داد :

— چند روز پیش از آنکه «استودار» را ترك كنم متوجه شدم که او با جوان دیگری آشنا شده است .
آنها را —

الان با اشتیاق بجلو خم شد و حرف او را بریده پرسید :
— جوان دیگر ؟

— بلی ، آنها را دوبار باهم دیدم . از این بابت احساس خوشحالی کردم و مطمئن شدم که جدائی از من زیاد در روحیه او موثر واقع نشده .

تقریباً با خاطری آسوده به نیویورک رفتم .

— آن جوان دیگر کی بود ؟

— نمی دانم ، جوانی بود . فکر میکنم در یکی از کلاسهای من هم شرکت میکرد . خوب ، دیگر سؤال نکن ، بگذار حرفم را تمام کنم . بلی ... تقریباً با خاطری آسوده به نیویورک رفتم . ولی پس از مدتی خبر خودکشی او را در روزنامه های نیویورک خواندم . بیش از يك پاراگراف كوچك در این باره ننوشته بودند . پس از جستجوی زیاد ، يك شماره از روزنامه كلاریون را در یکی از روزنامه فروشها پیدا کردم و خبر را مفصلاً در آن یافتم آن هفته هر روز مرتب از آن روزنامه فروش يك شماره از كلاریون را می خریدم . انتظار داشتم درباره یادداشتی که بشما فرستاده بود ، چیزی بنویسند . متأسفانه خبری نشد . هیچ ننوشتند که چرا او اینکار را کرده .

نمی توانم وضع روحی خود را در آن روزها توصیف کنم .

خود را تا اندازه‌ای مسئول مرگ فجیع او میدانستم . حتم داشتم که تنها بعلت جدائی از من باین کار دست نزده است ولی علت خودکشی او را نوعی دلسردی و نومیدی میدانستم و فکر می‌کردم که شاید شکست در عشق من مهمترین عامل ناراحتی روحی او باشد .

پس از آن نتوانستم درس بخوانم . احساس می‌کردم که بسزای ظلمی که با او روا داشته‌ام ، باید بعد از این نه فقط در کار تحصیل ، بلکه در تمام مراحل زندگیم شکست بخورم . در جلسات امتحان عرق سردی سراپایم را فرا میگرفت و اکثر انمرات کم می‌گرفتم . سعی می‌کردم بخود تلقین کنم که تنها بعلت تغییر دانشگاه نمرات کمتری می‌گیرم . در حقیقت تا اندازه‌ای هم اینطور بود ؛ در دانشگاه نیویورک بعضی درسهای اضافی بود که در (استودارد) اصلا نخوانده بودم . بالاخره آنسال نتوانستم بیش از نصف واحد های دروسم را بگذرانم . لذا تصمیم گرفتم در سپتامبر دوباره به (استودارد) برگردم . امیدوار بودم که باین ترتیب هم واحد های عقب افتاده‌ام را جبران کنم و هم ، اگر موفق شدم ، بر اثر تحقیقاتی دربارهٔ دوروتی خود را قانع کنم که در موضوع مرگ او مقصر نیستم . - آهی کشید و ادامه داد : ولی نتیجه برعکس شد . هروقت از جلوی عمارت شهرداری می‌گذشتم ، یا جاهای دیگری را می‌دیدم که خاطره او را در ذهنم زنده می‌کرد ، ناراحت میشدم . بخود می‌گفتم که من هیچ تقصیری ندارم . تنها خود او مقصر است . اگر دختر فهمیده‌ای بود ، می‌توانست این شکست را تحمل کند ... ولی این تلقینات فایده‌ای نداشت . بالاخره کار بجائی رسید که بلازاده ، بی‌آنکه کاری داشته باشم ، هر روز از جلو عمارت شهرداری رد می‌شدم و از تحمل رنجی که از دیدن آن وبخاطر آوردن دوروتی بخود روا میداشتم ، احساس خشنودی می‌کردم . امشب نیز برای اینکه عذاب روحی بیشتری بخود تحمیل کنم ، چنانکه دیدی ، از دیواره‌ها و اکش بپائین خیره شده بودم و بدترین و وحشتناکترین لحظات زندگی او را جلوی چشم خود مجسم می‌کردم . نمیدانم چرا بعد از تحمل این نوع شکنجه روحی ، وجدانا راحت می‌شوم و احساس آرامش می‌کنم .

الن در تصدیق حرفهای او گفت :

- خوب می‌فهمم . من هم می‌خواستم نگاه کنم . شاید این يك عكس العمل طبیعی و غیر ارادی است .

- نه ، فکر نمی‌کنم بتوانی چنانکه باید حال مرا درك کنی . تو نمیدانی احساس مسئولیت یعنی چه .

لبخند تلخی به صورت الن نقش بست . پاول پرسید :
((چرا می‌خندی ؟))

- هیچ . چیز مهمی نیست .

- خوب قضیه همین بود که گفتم . حالا تو می‌گوئی که او بعلت حاملگی خودکشی کرده و بچه‌اش دوماهه بوده . البته این يك حقیقت تلخی است ولی صددرصد باعث آرامش خاطر من می‌شود . باوجود این ، باز فکر می‌کنم که اگر او را ترك نکرده بودم ، هرگز این بلا بسرش نمی‌آمد . ولی آدم که نمی‌تواند آینده را پیش‌بینی کند . من آنوقت نمیدانستم که بعد از من چه بسراو خواهد آمد . بدین ترتیب مسئولیت مرگ او متوجه من نمی‌شود . خیلی خوشوقتیم که می‌بینم دیگر نمی‌خواهید مرا بدست پلیس بدهید . نمیدانم از کجا شما باین فکر افتادید که من او را کشته‌ام .

الن گفت :

- بهر صورت ، کسی او را کشته‌است . حتم دارم که او خودکشی نکرده .

در این موقع صدای پیانو قطع شد و در سکوتی که ناگهان بوجود آمد ، صدای ضعیفی از پشت دیوار فیبری غرقه بگوش الن رسید . مثل اینکه لباس کسیکه در غرقه دیگر نشسته بود ، بدیوار سائیده میشد .

الن هر دو دست خود را روی میز گذاشت بطرف پاول خم شد و شروع بصحبت نمود . همه جزئیاتی را که در مسأله مرگ خواهرش دریافته بود باو شرح داد ؛ موضوع نوشته مختصر و مبهم دوروتی ، وجود شناسنامه درکیف او ، و موضوع چیزهای کهنه ، نو ، عاریتی و آبی را يك بيك ذکر کرد .

تا پایان حرفهای الن پاول ساکت نشسته و چشم بدهان او دوخته بود . وقتی حرفهای او تمام شد گفت :

- خدایا ... غیر ممکن است همه اینها تصادفی باشد . از قیافه‌اش معلوم بود که گفته های الن را باور کرده است . الن پرسید :

- آن جوان را که دوبار با او دیدی اصلانمیشناسی؟

- فکر میکنم در آن سمستر در یکی از کلاسهای من شرکت می‌کرد . من آنها را در اواخر ژانویه و موقع شروع امتحانات باهم دیدم و چون بعد از آن دیگر کلاسها دایر نبود ، لذا نتوانستم اسم او را بدانم و نیز مطمئن نشدم که واقعا باهم دوست شده‌اند یا نه . بعد هم که به نیویورک رفتم و ندانستم چه شد .

- او را بعد از مراجعت از نیویورک ندیدی ؟

- درست نمیدانم . (استودارد) دانشگاه بزرگی است ، آدم نمی‌تواند همه را بشناسد .

- کاملا اطمینان داری که اسم او را نمی‌دانی ؟

- فعلا نمی‌دانم ولی ممکن است تا یکساعت دیگر بتوانم پیدا کنم . چون بیاد دارم که آدرس او را یادداشت کرده‌ام .



چنانکه گفتیم آنها را فقط دوبار باهم دیدم . بار اول یادم نیست در کجا ، ولی دفعه دوم در يك رستوران در نزدیکی دانشگاه با آنها برخوردیم . هیچ انتظار نداشتم دوروتی را در همچو جای عمومی با او ببینم . اول متوجه آنها نشدم و وقتی بعد از نشستن سرمیز آنها را دیدم دیگر نخواستیم بدون صرف غذا رستوران را ترك كنم چون دوروتی مرا در آئینه دیده بود و متوجه من بود . بین میز من و آنها فقط دو دختر سرمیز دیگری نشسته بودند . تا دوروتی مرادید برای اینکه بمن نشان بدهد که دوست تازه دیگری پیدا کرده مرتب با صدای بلند با او صحبت می کرد و می خندید و موقع صحبت دست خود را زود زود به شانه او میزد . وقتی خواستند رستوران را ترك کنند ، او با آن دو دختر که در نزدیکی میز آنها نشسته بودند خدا حافظی کرد و ضمناً با صدای بلندتری گفت : « من امروز بعد از ظهر بگلاس نمی آیم ، در منزل او باهم درس حاضر خواهیم کرد . » فکر کردم میخواست بمن بفهماند که چقدر باهم صمیمی هستند . این رفتار او قدری مرا ناراحت کرد . البته من بهیچ وجه قصد نداشتم که دوباره با او آشتی کنم و این ناراحتی من ناشی از حسادت نبود . ولی فکر میکردم اگر دوروتی در انتخاب دوستان تازه اش اینجور عجله کند و زود با آنها گرم بگیرد ، ممکن است آینده خوبی در انتظارش نباشد .

بمحض رفتن آنها یکی از آن دو دختر قدری از زیبایی و خوشگلی دوست دوروتی تعریف کرد . دختر دیگر نیز حرف او را تصدیق نمود و ضمناً گفت که او سال گذشته با فلان دختر دوست بود و چنین بنظر میرسد که فقط بدختر های ثروتمند علاقه مند است . این حرف او مرا باین فکر انداخت که ممکن است دوروتی فریب يك شخص پول جو و طمعکاری را بخورد . چون احساس میکردم که او بیشتر برای جبران شکست خود ، و برای نشان دادن اینکه چندان از جدائی من ناراحت نیست ، با آن جوان آشنا شده است لذا خواستم در این باره تحقیق کنم و اگر گفته آن دختر درست از آب درآمد دوروتی را از دوستی با او منع کنم . با این تصمیم رستوران را ترك گفتم و آنها را تعقیب کردم . آنها به خیابان کوچکی در سمت شمالی دانشگاه وارد شدند و جلوی دری ایستادند و یکی دوبار زنگ زد و سپس کلیدی از جیب خود بیرون آورد و در را باز کرد . هر دو بداخل خانه رفتند . بعد از کمی من بآن

خانه نزدیک شدم و آدرس و شماره کاشی آنرا روی یکی از دفترهایم یادداشت کردم . در نظر داشتیم در موقع مناسبی که کس دیگری هم در خانه باشد بانجا تلفن کنم و اسم او را بپرسم . نمیدانم چرا نمیخواستیم درباره او بادوستان خود در دانشگاه صحبت کنیم و اسمش را بپرسم .

ولی همان روز موقع برگشتن بدانشگاه از تصمیم خود منصرف شدم از زودباوری و بی فکری خود تعجب کردم و بخود گفتم که چرا باید روی يك حرف پوچ که احتمالا بر اثر حسودی گفته شده است ، بآن جوان ظنین شوم ؟ بفرض اینکه او به مال و ثروت دوروتی هم چشم داشته باشد باز ممکن نیست باندازه من باو ظلم کند وبعلاوه از کجا معلوم که حقیقتا یکدیگر را دوست نمی دارند ؟ بدینجهت دیگر تلفن نکردم و از کس دیگری هم اسمش را نپرسیدم .

الن بانگرانی پرسید :

— خوب آن آدرس را نگهداشتی ؟

— بله می توانم پیدا کنم تمام دفتر های کهنه ام را توی يك چمدان گذاشته ام . اگر بخواهید می توانیم الان بمنزل برویم و آنرا پیدا کنیم .

الن بسرعت گفت :

— بله هرچه زودتر . بعدا بآن آدرس تلفن می کنیم و اسمش را می پرسیم .

پاول که کیف بغلی خود را در می آورد ، گفت :

— ولی نمیتوان حتم کرد که او قاتل دوروتی باشد .

— حتما اوست . دوروتی نمیتوانست درآن مدت کم غیر از او باکس دیگری رابطه پیدا کند .

از پشت میز برخاست : — بازهم باید قبل از رفتنمان يك تلفن بکنم .

— بهم دستتان ؟ همانکه درپائین عمارت منتظر بود و اگر تا پنج دقیقه بر نمی گشتی قرار بود بپلیس اطلاع بدهد ؟

الن لبخندی زد و جواب داد :

— بلی میخواهم باو تلفن کنم .

از غرفه خارج شد و بطرف اتاقك تلفن رفت . اتاقك سیاه رنگ تلفن بنابوتی شباهت داشت که سرپا قرار گرفته باشد . شماره ۵۱۰۰ را گرفت .

صدای زنی جواب داد :

— آلو . اینجا فرستنده K.B.R.I

— سلام خانم ، ممکن است با گوردون گانت صحبت کنم ؟

— خیلی متاسفم برنامه او الان از رادیو پخش میشود . اگر

در ساعت ۱ دوباره تلفن بزنید می توانید قبل از اینکه اداره را

ترك كند با او صحبت كنيد .

- نمى‌توانم در فاصله مدتى كه صفحه‌اى گذاشته با او صحبت كنم ؟

- متاسفم . بهيچ وجه اجازه نداريم كسى را موقع اجراى برنامه‌اش پاى تلفن صدا كنيم .

- خوب پس لطفا آنچه مى‌گويم يادداشت كنيد و بسا بدهيد .

زنى كه از طرف ديگر تلفن صحبت ميكرد موافقت كرد و
الن بطور شمرده اين جمله را برايش ديكته كرد :

- ... حدس من درباره پاول درست نبود ولى او آدرس
شخص مورد نظر را دارد . اکنون باهم بخانه پاول ميرويم در
ساعت ۱۰ بانجا تلفن كنيد . دوشيزه كينگ شپ .

- لطفا شماره تلفن را هم بگوئيد :

الن كه كيف خود را روى زانوئيش باز كرده بود و كاغذى
از توى آن درمياورد گفت :

- شماره تلفن را نميدانم ولى آدرس را يادداشت كنيد.
خيابان شماره ۳۵ كاشى ۱۵۲ .

زن دوباره يادداشت را خواند و الن جواب داد :

- كاملا درست است . خواهش مى‌كنم فراموش نكنيد
و حتما بهش بدهيد .

- مطمئن باشيد حتما ميدهم .

- خيلى متشكرم . شب بخير .

وقتي الن دوباره به سر ميزشان برگشت پاول از كيف
خود پول درآورده بود و به گارسون مى‌داد . گارسون بمحض ديدن
او لبخندى زد و پس از گرفتن پول تشكرى كرد و رفت . الن پالتو
خود را كه تا كرده و روى صندلى گذاشته بود برداشت و گفت :

- راستى اين يارو چه شكلى است ؟ حتما خيلى خوش
قيافه است كه دخترها هم تعريفاش مى‌كنند .

پاول كه كيف خود را در جيب ميگذاشت گفت :

- بله ، موبور ، بلند قد ...

الن كه پالتو خود را مى‌پوشيد لبخندى زد و گفت :

- او هميشه از آدمهاى موبور خوشش مى‌آمد . پدر ما هم

موهاى بورى داشته ولى حالا همه‌اش ريخته . موقعيكه از غره
خارج ميشدند كيف الن بسختى بديوار غره پهلوى خورد و او
براى عذر خواهى سر خود را بدرون آن دراز كرد ولى كسى را
نديد . يك شيشه كاكتيل و يك اسكناس يك دلارى روى ميز قرار
داشت . دركنار شيشه دستمال كاغذى سفيدى ديده ميشد كه
باز دست قسمتهاى از آنرا كنده و بصورت شبكه قشنگى درآورده
بودند .



در ساعت ۹ و پنجاه دقیقه تاکسی جلوی خانه پاول توقف کرد . خیابان کاملاً ساکت بود و کسی دیده نمی‌شد و نور ضعیف چراغهای کنار آن تقریباً در لابلای شاخه های درختان محو می‌شد و بزمین نمی‌رسید . درو پنجره اکثر خانه‌ها برنگ زرد بود صدای موتور تاکسی که سکوت خیابان را درهم می‌شکست دور شد والن و پاول از پله های جلوی خانه بالا رفتند . پاول در تاریکی بزحمت کلید را در سوراخ در فرو برد و آنرا باز کرد . خود را عقب کشید و پس از ورود الن داخل شده و ضمن بستن در بادیست دیگر کلید برق را بالا زد .

وارد اتاق مبله پاکیزه‌ای شدند . پاول بسوی پله‌هایی که در سمت چپ اتاق قرار داشت رفت و گفت : بهتر است شما در همین اتاق بنشینید . اتاق من در طبقه بالا خیلی نامرتب و شلوغ است ، صاحبخانه‌ام بمریضخانه رفته و خودم وقت نمی‌کنم بهمه کارها برسم . روی پله دوم مکث کرد و گفت :

— پیدا کردن آن دفتر چند دقیقه طول خواهد کشید . در آشپزخانه قهوه هست اگر میل داشته باشید کمی درست کنید يك فنجان باهم بخوریم . الن پالتو خود را درآورد و گفت : — خیلی خوب الان درست می‌کنم .

پاول بسرعت از پله‌ها بالا رفت . اتاق‌اش در کنار پله‌ها قرار داشت . وارد شد و چراغ را روشن کرد . روی رختخواب نامرتبی که در سمت راست و کنار پنجره قرار داشت پیجامه و لباسهای دیگری انداخته شده بود . کت خود را کند و آن را نیز روی سایر لباسها انداخت . جلوی رختخواب بزمین نشست تا چمدان را از زیر آن بیرون بیاورد ولی قبل از اینکه دست بزر رختخواب دراز کند دوباره بپاخواست و بطرف میز تحریری که در گوشه اتاق بین يك گنجه و صندوق قرار گرفته بود رفت . کتو بالائی را باز کرد و قوطی‌های کوچک و کلیدها و چیزهای دیگر را که روی يك دسته کاغذ قرار داشت بکناری زد و در بین کاغذها بجستجو پرداخت . کاغذی را که میخواست زیر کتو پیدا کرد . آنرا باخوشحالی بیرون کشید و از اتاق بیرون رفت و از نرده پله‌ها بپائین خم شد والن را صدا کرد . الن که در آشپزخانه قوری را روی چراغ می‌گذاشت ، جواب داد :

— آمدم . باعجله از آشپزخانه خارج شد و در اتاق نشیمن ایستاد و ببالای پله‌ها نگاه کرد و گفت :

— پیدا کردی ؟

— هنوز نه ، ولی جوازی را که می‌گفتم پیدا کردم بهتر است این را ببینی .

ورقه کاغذی را که در دست داشت از بالای پله‌ها بپائین انداخت و ادامه داد :

... بادیدن این دیگر در صحت حرفهایم شك نخواهی کرد .

کاغذ در مقابل الن روی پله‌ها افتاد . آنرا برداشت و نگاه کرد . جوازی از دانشگاه نیویورک بود و عکس پاول بالای آن دیده میشد .

— اگر کوچکترین سوء ظنی نسبت بتو داشتم هرگز باینجا نمی‌آمدم .

پاول که دوباره بسوی اتاق خود برمیگشت گفت :

— درست است .

الن نگاه دیگری بکاغذ انداخت و ملاحظه کرد که طبق گفته پاول واقعا نمراتش خیلی بداست . کاغذ رازوی میزی گذاشت و دوباره باشپزخانه برگشت . تمام لوازم و اسباب موجود کهنه و قدیمی بود . دیوارهای سفید رنگ آن در گوشه‌ها و در پشت فر خوراک پزی زرد رنگ شده بود . با اینکه پنجره بسته بود ، ولی الن نسیم ملایمی در داخل آشپزخانه احساس می‌کرد . پس از کمی جستجو در داخل گنج‌ها دوتا فنجان و نعلبکی و یک قوطی نسکافه پیدا کرد . موقعی که قهوه را با قاشق توی فنجانها می‌ریخت چشمش به رادیو کوچکی افتاد که در کنار فر روی میزی گذاشته شده بود . پیچ آنرا باز کرد پس از کمی که گرم شد فرستنده K.B.R.I را گرفت . هنوز برنامه گانت تمام نشده بود .

پاول بعد از دادن کاغذ به الن بسرعت باطاق خود برگشت و جلوی تختخواب چمباتمه زد و دست خود را بزیر آن دراز کرد . سرانگشتانش بشدت به چمدان خورد و درد گرفت . فکر میکرد چمدان در جای معمولی خود ، کنار دیوار ، قرار دارد . ولی امروز برخلاف انتظارش جای آن تغییر کرده و مقدار زیادی بجلو کشیده شده بود . دست خود را بسرعت بیرون آورد و در ضمن اینکه از شدت درد آنرا تکان میداد و پف میکرد ، در دل بخواهر صاحبخانه‌اش که موقع رفت وروب ، باطاق او تیز وارد شده و بتمام سوراخ سمبه‌هایش سرکشی کرده بود ، ناسزا می‌گفت .

این دفعه با احتیاط بیشتری دست بزیر تختخواب دراز کرد و چمدان سنگینی را که گوئی انباشته از سرب بود بزحمت بیرون کشید . یکدسته کلید از جیب خود در آورد و پس از پیدا کردن کلیدی که می‌خواست ، آنرا در هردو قفل آن فرو کرد و آنها را باز کرد . کلیدها را دوباره در جیب گذاشت و در جامه‌دان راگشود . مقدار زیادی دفتر و کتاب و یک راکت تنیس و یک جفت کفش ورزش توی چمدان دیده میشد . چیزهای بزرگ را در آورد و بیرون گذاشت تا براحتی بتواند دفترها را که در ته چمدان قرار داشت بیرون آورد . نه دفتر سبز رنگ کهنه و رنگ رو رفته



که بعضی از آنها لوله شده بود از جامه‌دان بیرون آورد . همه دفترها را رویهم قرار داد و آنها را در دست گرفت و بپا خاست . هر يك از آنها را بدقت و ارسی می‌کرد و پس از ملاحظه هردو طرف جلد دوباره توی چمدان می‌انداخت . آنچه را که میخواست روی جلد دفتر هفتمی پیدا کرد . آدرس که بامداد نوشته شده بود خیلی باشکال خوانده میشد . دو دفتر دیگر را که در دست داشت بداخل چمدان انداخت و نیم چرخي زد و با خوشحالی دهان باز کرد که الآن را صدا کند . صدا در گلویش حبس شد آثار خوشحالی و نشاط مثل فیلمی که غفلتا قطع شده باشد در صورتش تا چند لحظه بدون تغییر باقی ماند و سپس بتدریج محو شد . در گنجه چهار طاق باز بود و مردی بلند قد و موبور با نیم‌تنه مخملی در داخل آن ایستاده بود . طپانچه‌ای در دستش میدرخشید و دستکشهای سیاه رنگی بدست داشت .

۱۰

مدت نسبتاً زیادی با لباس و نیم تنه ضخیم خود در داخل گنجه در بسته ایستاده بود و الان تمام بدنش خیس عرق بود . دستهایش نیز از شدت حرارت می‌سوخت . احساس میکرد که موهای آستر دستکش‌ها از کثرت عرق خیس شده و بهم چسبیده است . طپانچه کلت ۵ را بی‌حرکت در دست راستش نگه‌داشته بود . مسیر گلوله‌ای که می‌بایست از آن خارج شود مثل خط نقطه‌چینی در فضای اطاق معلوم و مشخص بود . نقطه A روی دهانه سرد و بیروح طپانچه ، و نقطه B روی قلبی پر حرارت قرار داشت که در زیر بلوز پشمی و سفید رنگ پاول در ضربان بود ... با اینکه طپانچه نسبتاً بزرگ بود ولی او سنگینی آنرا احساس نمیکرد و بدینجهت برای يك لحظه چشم از پاول برداشت و بدست خود نگاه کرد و پس‌آز اطمینان از وجود طپانچه قدمی به پیش گذاشت . از طول خط نقطه‌چین AB باندازه یکقدم کاسته شد . از دین قیافه وحشت زده و یخ کرده پاول لذت می‌برد . در دل میگفت : «خوب چرا صحبت نمی‌کنی ، جناب آقای دوايت پاول ، آنهمه فصاحت و بلاغت چه‌شد ، چرا حرف نمی‌زنی... شاید بعد از آنهمه روده درازی در هتل دیگر قادر بصحبت نیستی .»

سینه جلو داد و قیافه پیروزمندانه‌ای بخود گرفت و گفت :

— شرط می‌بندم که تا این ساعت طیانچه ندیده بودی ،

نه ؟

پاول که بدست او خیره شده بود گفت :

— تو همانی ... همان دوست دوروتی .

— بله ... همان که پی‌اش می‌گشتی ... راستی چرا آنقدر

در سالن هتل روده درازی می‌کردی نزدیک بود سرم گیج برود .

سپس نگاهی بچشمان گرد واز حدقه درآمده پاول انداخت و لبخندی

زد و باخود گفت :

«بیچاره خود را مسئول مرگ او میدانست . واقعا

بی‌چاره » — قدمی دیگر جلو گذاشت و دست چپ خود را بسوی

او دراز کرد و باستنها گفت : لطفا آن دفتر را مرحمت کنید . و

در فکر حرکت دیگری نباشید وگرنه انگشت من هم روی ماشه

حرکت خواهد کرد .

از پائین آهنگ ملایمی بگوش میرسید .

دفتر را که پاول بطرفش دراز کرده بود گرفت و یکقدم

بعقب رفت . بدون اینکه چشم از پاول بردارد آنرا با دست چپ

بپهلوی خود فشرده و دولا کرد و گفت : بی‌اندازه متأسفم که این

دفتر را یافتید . تمامی این مدت را توی گنجی ایستاده بودم و از

خدا می‌خواستم که آن را پیدا نکنید

دفتر تا شده را در جیب کت خود فرو برد .

پاول گفت :

— تو او را کشتی ؟

او که طیانچه را بعلامت تهدید تکان میداد گفت :

— بهتر است آهسته تر صحبت کنیم که کارآگاه نازنینمان

در طبقه پائین ناراحت نشود .

طرز ایستادن پاول او را ناراحت کرد . مثل اینکه دیگر

ترس‌اش فرو ریخته بود و بی‌اعتنا باو می‌تگریست و شاید خیلی

احمق بود و نمی‌فهمید ...

— شاید فکر دیگری میکنی . خوب نگاه کن . این يك

طیانچه حقیقی است و توش هم گلوله هست .

پاول بدون اینکه چیزی بگوید و در قیافه‌اش تغییری

حاصل شود با نظر تنفر آمیزی به طیانچه نگاه میکرد .

او گفت :

— او هوی داداش ... خوابی یا بیدار ؟ می‌خواهم بکشم ،

می‌فهمی ؟

پاول باز چیزی نگفت . او لحظه‌ای مکث کرد . سپس

ادامه داد : تو خیلی در بیان احساسات خود مهارت داری . بگو

ببینم الان درجه حالی ؟ حتم دارم که زانوهایت میلرزد و عرق

سردی تمام بدنت را فرا گرفته . اینطور نیست ؟



پاول گفت :

- بیچاره فکر میکرد برای ازدواج بآنجا میرود ...

- او را فراموش کن ! الان باید در فکر خودت باشی .

در دل میگفت راستی چرا زانوهایش نمی لرزد . چرا استعانه نمی کند ! آیا عقل و درك کافی ...

چشمان پاول بالاخره از طپانچه برداشته شد چشم بصورت او دوخت و گفت :

- چرا او را کشتی ؟ اگر نمیخواستی با او ازدواج کنی می توانستی تركش کنی . اینکه از کشتنش بهتر بود .

- دیگر خفه شو ، احمق بی شعور . مگر دیوانه ای ؟ تصور می کنی شوخی میکنم ؟ فکر میکنی - پاول بجلو جهید . قبل از آنکه قدمی برداشته باشد غرش گلوله در اطاق پیچید و ...

الن در آشپزخانه ایستاده بود و از پشت پنجره به بیرون نگاه میکرد . موقعیکه آخرین صفحه برنامه گوردون گانت بآخر رسید الن غفلتا باین فکر افتاد که وقتی که پنجره کاملا بسته است آن نسیم ملایم از کجا وارد میشود .

در قسمت انتهای آشپزخانه در يك گوشه فضای تاریکی دیده میشد بآن سمت رفت . در عقبی خانه بآنجا باز میشد . شیشه ای که قسمت فوقانی آنرا تشکیل میداد شکسته بود و قطعات خرد شده آن بزمین ریخته بود . فکر کرد که حتما پاول از این موضوع خبر ندارد والا شیشه ها را جمع میکرد - در این موقع بود که صدای گلوله را شنید . طنین آن در تمام خانه پیچید و وقتی بزودی خاموش شد واز بین رفت ، چراغی که از سقف اطاق آویزان بود لرزید . مثل اینکه جسم سنگینی در طبقه بالا بزمین افتاد . پس از لحظه ای سکوت ، صدای زنگ ساعت که از رادیو برمی ساخت ساعت ده شب را اعلام داشت .

الن داد زد -

- پاول !

جوابی نیامد . وارد اطاق نشیمن شد و بلندتر صدا کرد :

- پاول !

با عجله بسوی پله ها دوید . صدائی از اطاق پاول شنیده نمی شد ترس سرا پایش را فرا گرفته بود .

گلوش خشک شده بود در وسط پله ها باز پاول را صدا زد .

این بار سکوت بیش از چند لحظه دوام نکرد و صدائی جواب داد :

- چیزی نیست الن ، ترس .

قلبش بشدت می طپید باشتاب از پله ها بالا رفت . صدا دوباره بلند شد .



- اینجا هستم بیا تو .

الن بالای پله‌ها باطراف نگاه کرد و بطرف اطاقی که چراغش روشن بود رفت . قبل از ورود باطاق چشمش بجسد پاول افتاد . بیشت در وسط اتاق افتاده بود و دست و پایش باطراف گسترده شده بود .

روی بلوز سفید رنگش رشته های خون باطراف کشیده شده بود و لکه بزرگی که در ناحیه قلبش گل انداخته بود ، رفته رفته شگفت و بازتر میشد . از ترس بچارچوبه درتکیه کرد و ایستاد . سپس نگاهش از روی جسد بصورت مردی افتاد که در چند قدمی پاول ایستاده بود . هنوز طپانچه در دستش دیده میشد . از دیدن او در يك لحظه چشمان الن از وحشت گشاد شد . سئوالاتی که نمی‌توانست از شدت اضطراب برزبان بیاورد بطور وضوح در سیمایش خوانده می‌شد .

او لوله طپانچه را که بطرف درگرفته بود پائین آورد . خیره در چشمان الن می‌نگریست و میخواست بتمام سئوالات نپرسیده او جواب بدهد .

- من توی گنجه بودم ، آن چمدان را گشود و طپانچه‌اش را در آورد میخواست تورا بکشد . برویش پریم و غفلتا طپانچه در رفت .

الن باصدائی که از شدت تشویش واضطراب لرزان بود گفت :

- نه ... خدایا ... ولی تو چطور ...

او طپانچه را در جیب کت خود جا داد و گفت :

- در سالن هتل در غرفه پهلویی ، درست پشت سرتو نشسته بودم ، شنیدم که میخواهد تورا باینجا بیاورد .

وقتی تو در داخل اتاقك تلفن بودی آنجا را ترك کردم .

- بمن گفت که نشانی ...

- همه صحبت‌هایتان را شنیدم . در دروغگوئی خیلی

مهارت داشت .

- آه خدایا ... همه حرفهای او را باور می‌کردم ...

او لبخندی زد و گفت :

- بله اشکال همینجاست . تو بهمه‌کس اعتماد می‌کنی .

- آه خدایا ... چه وحشتناک است .

پای خود را بمیان پاهای از هم باز شده پاول گذاشت و به الن نزدیک شد . الن که هنوز از حیرت و وحشت بیرون نیامده بود گفت :

- ولی باز هم نمی‌فهمم ... تو چطور ...

- در راهرو منتظر تو بودم ولی فکر نمی‌کردم که مردی

همراهت باشد و وقتی باهم از هتل خارج شدیم ملتفت نشدم

و نمی‌دانستم کجا رفته‌اید تا دنبالتان بیایم . چاره‌ای نداشتم جز اینکه در هتل منتظر مراجعتتان بشوم .

- ولی چرا پیش ... ؟

او مثل سربازی که از جبهه جنگ برگشته باشد بازوان خود را گشود و جلوی الن ایستاد و گفت :

- گوش کن عزیزم . وقتی که آرتیستی در خطرناکترین دقایق بطور معجزه‌آسایی از يك مخمصه بزرگ نجات می‌یابد دیگر از ناجی خود اینهمه سؤال نمی‌کند . خدا را شکر کن که آدرس او را برای من نوشته بودی . من حدس می‌زدم که ممکن است در این کار خود گرفتاریهائی پیدا کنی . ولی هیچ فکر نمی‌کردم با چنین خطر بزرگی مواجه شوی . اگر بموقع نرسیده بودم حالا تو برای همیشه از دستم رفته بودی .

الن خود را میان بازوهای او انداخت و مثل بچه‌ای که پس از مدتی ترس و وحشت باغوش مادرش پناه برده باشد اشک از چشمانش جاری شد . او با دستهای خود که هنوز از داخل دستکش بیرون نیاورده بود بملایمت پشت او نواخت و بالحن تسکین بخشی گفت :

- آرام باش عزیزم . خدا را شکر که جان سلامت بردی . الن صورت خود را در شانه او پنهان کرده بود . با صدای آمیخته به گریه گفت :

- آه ، «بان» عزیزم . خدا را شکر . تا قیامت مدیون تو خواهم بود .

۱۱

از طبقه پائین زنگ تلفن بگوش رسید الن خواست خود را از آغوش او بیرون کشد ولی او مانع شد و گفت :

- نه ، بتلفن جواب نده .

- میدانم کیست .

دستهایش را محکم و بی‌حرکت روی شانه‌های الن گذاشت و بالحن متقاعد کننده‌ای گفت :

- هرچه می‌گویم گوش کن لازم نیست جواب بدهی . حتما کسی صدای آن تیر را شنیده و تا چند دقیقه دیگر ممکن است پلیس خود را اینجا برساند . مسلما خبرنگار و روزنامه چی‌ها هم سر خواهند رسید . نمی‌خواهم تورا اینجا به‌بینند خوب

نیست فردا عکس تو و دوروتی را با شرح و تفصیل توی روزنامه‌ها چاپ کنند. پرده از روی رسوائی دوروتی برداشته می‌شود و حدسیات دیگری هم درباره تو خواهند زد. اسم خانواده‌تان لکه‌دار میشود.

- ولی ... چاره‌ای نیست.

- چرا؟ من همه‌اش را روبراه می‌کنم. ماشین را در همین نزدیکی نگهداشته‌ام ترا به هتل می‌رسانم و بعد خودم بلافاصله باینجا برمی‌گردم.

چراغ اتاق را خاموش کرد و در دنباله حرفهایش چنین گفت: اگر تا مراجعت من پلیس نیامده باشد خودم با تلفن بهشان اطلاع می‌دهم. بدین ترتیب تراز دست خبرنگارها خلاص می‌شوی. منم تا با پلیس تنها نشوم اسمت را نمی‌برم. بعدا پلیس از تو نیز بازجوئی می‌کند ولی تا روزنامه‌ها بفهمند که توهم در قضیه دخالت داری بدرت خود را میرساند و پلیس را راضی می‌کند که از افشاء حقیقت درباره دوروتی و تو خودداری کنند. در آن ضمن که دست او را گرفته بود و از اتاق خارج میشد گفت:

- ممکن است بگویند که پاول مست بود و بامن دعوايش شده بود و از این حرفها ...

زنگ تلفن قطع شد. موقع پائین آمدن از پلکان الن گفت:

- ولی مثل اینکه اینجا بمانم بهتر است.

- چرا؟ می‌بینی من محض خاطر تو نمی‌خواهم اینجا بمانم. تو که در این موضوع زیاد دخالت نداری تا بدونت در اینجا ضروری باشد. من اینکار را کرده‌ام ته تو. البته نمی‌خواهم بدروغ بگویم که تو اینجا نبودی؛ بگمک و پشتیبانی تو احتیاج دارم. باید شهادت بدهی که من قصد کشتن او را نداشتم. فقط نمی‌خواهم روزنامه‌ها بادیدن تو در اینجا، موضوع را طول و تفصیل بدهند و رسوائی بیار بیاید.

در پائین پله‌ها رو به الن کرد و دستش را فشرد و گفت:

الن بمن اطمینان داشته باش.

الن که گوئی از زیر بار تشویش و احساس مسئولیت

رهائی یافته است آه عمیقی کشید و گفت.

- خیلی خوب ... ولی مجبور نیستی مرا با ماشین خود

ببری. می‌توانم با تاکسی بروم.

در آن اثناء که پالتو الن را برداشته بود و بدستش

می‌داد، گفت:

- در این ساعت شب تاکسی کم پیدا می‌شود. اتوبوسها

هم که بعد از ساعت ۱۰ کار نمی‌کنند.

— ماشین را از کجا پیدا کرده‌ای ؟
— مال یکی از دوستانم است ، برای چند ساعت قرض کرده‌ام .

چراغها را خاموش کرد و در خانه را گشود .
— قدری عجله کن وقت زیادی نداریم .

ماشین را بنجاه قدم پائین تر در طرف دیگر خیابان پارک کرده بود . بیوک سیاه رنگی بود و بنظر میرسید که در حدود دو سه سال کار کرده است . در آنرا برای الن باز کرد و دور زد و از طرف دیگر سوار شد و پشت رل نشست . محل کلید ماشین را در تاریکی باشکال پیدا کرد .
الن ساکت نشسته و دستهایش را روی دامنش بهم حلقه کرده بود او پرسید :
— خوب زیاد نترسیدی ؟ مثل این که خیلی خسته بنظر

میرسی .

آهی کشید و گفت :

— نه ، فقط از دانستن اینکه میخواست مرا هم بکشد ، ناراحت شدم ... بالاخره حس من درباره دوروتی درست از آب درآمد . صد در صد مطمئن بودم که او خودکشی نکرده است . لیخندی زد و با لحن سرزنش آمیزی ادامه داد : و تو باور نمی کردی و سعی می کردی مانع آمدن من ، باینجا بشوی .
او سری تکان داد و گفت :

— بلی . حق باتو بود .

الن پس از کمی سکوت گفت :

— در هر صورت این حوادث بنفع ما دوتفر تمام خواهد

شد .

— چطور ؟

— خوب حالا تو جان مرا نجات داده‌ای و حق بزرگی بگردن من و خانواده‌ام داری . و این موضوع باعث خواهد شد که وقتی پدرم از روابط گذشته من و تو باخبر شد ، دیگر با ازدواجمان مخالفت نکند .

پس از اینکه یکی دو دقیقه براه خود ادامه دادید الن خود را باو نزدیکتر کرد و آهسته از بازویش گرفت و مواظب بود که مانع رانندگیش نشود . احساس کرد که چیز سختی برانهایش فشار می آورد . یادش افتاد که «(باد)» طپانچه را در جیب کت خود گذاشته است . ولی نمیخواست خود را از روی طپانچه کنار بکشد .

«(باد)» گفت :

— گوش کن الن . این موضوع جزئی و کم اهمیتیتی نیست .

— منظورت چیست ؟



— خوب ، حتما مرا با اتهام آدمکشی دستگیر خواهند کرد .
— تو که قصد کشتن او را نداشتی . میخواستی تپانچه را
از دستش بگیری .

— میدانم ، ولی باز مرا مدتی توقیف خواهند کرد .
نگاهی دزدکی بطرف الن که خود را بپهلوی او فشرده
بود و فکر میکرد ، انداخت . سپس دوباره باتومبیلی که در جلو
حرکت می‌کرد چشم دوخت و ادامه داد :

— الن ... وقتی به هتل رسیدیم می‌توانی بدون معطلی
چمدانت را برداری و آنجا را ترك کنی . تا دو ساعت دیگر
می‌توانیم خودرا بکالدول برسانیم ...

الن با لحن تند و حیرت زده‌ای گفت :

— «(بان) ما نمی‌توانیم همچو کاری بکنیم !

— چرا نمی‌توانیم ؟

— خواهر ترا او کشته بود ، مگر اینطور نیست ؟ و در
هرصورت چنین سرنوشتی در انتظار او بود .

ما نباید خودمان را بدرد سر بیاندازیم و

الن با اعتراض گفت :

— ما نمی‌توانیم اینکار را بکنیم . علاوه براینکه این ...
چطور بگویم ... کار غلطی است ممکن است بنحوی پی ببرند که
تو ... او را کشته‌ای . آنوقت فرار تو بمنزله اعتراف بجرم ناکرده
خواهد بود و بعدا هرگز حقیقت را باور نخواهند کرد .

— از کجا می‌توانند بفهمند که اینکار با دخالت من انجام
گرفته . غیر از تو و او کسی مرا در آنجا ندیده و چون دستکش
هم دارم ، جای انگشتانم روی چیزی باقی نمانده . فکر نمی‌کنم
مدرکی علیه من گیر بیاورند .

— فرض کنیم بنحوی این موضوع را فهمیدند . یا ممکن
است شخص بیگناه دیگری را بقتل او متهم کنند . میدانی آنوقت
چطور به‌عذاب وجدان دچار خواهی شد ؟

«(بان) ساکت بود و گوش‌میداد . واگر الن سر برمیداشت
و بروی او مینگریست می‌دید که دندانهایش را محکم بهم فشرده
و مثل مرده‌ها صورتش سفت و منجمد شده است .

— بمحض رسیدن به هتل بیدرم تلفن خواهم کرد . حتما
همینکه از قضیه با خبر شود خود را باینجا میرساند و مخارج
وکیل مدافع و چیزهای دیگر را خودش عهده دار می‌شود . میدانم
که کار عدلیه و محاکمه و طرف شدن با پلیس کار بی دردسری
نیست ولی اگر فرار بکنی ...

— حق باتوست . پیشنهاد احمقانه‌ای بود . ازاول هم
انتظار نداشتم موافقت بکنی .

— اوه خیلی خوشوقتم که زود منصرف شدی . بهیچ‌وجه

صلاح نبود .

— بلی فقط و بعنوان راه چاره نهائی بان فکر منو سل شدم .
غفلتا رل ماشین را بطرف چپ چرخاند و با پیچ تندى
از خیابان روشن و عریض واشنگتن وارد جاده ای تاریك شد که
بسوی شمال کشیده شده بود .

الن پرسید :

— مگر به هتل نمیروی .

— چرا ، از این راه نزدیکتر است .

الن آهسته سیگار خود را بکنار زیر سیگاری ماشین زد
و گفت :

— من نمی فهمم او چرا منظور خود را در پشت بام عمارت
شهرداری عملی نکرد و آسیبی بمن نرساند .

سیگار آرامشی با عصاب او داده بود . پای چپ را زیر
بدنش جمع کرده و براحتی نشسته بود و بروی «بان» می نگریست .
«بان» گفت :

— تو گاهی خیلی بی احتیاطی می کنی . نمی بایست وقت
شب با او بانجا میرفتی . حتما می ترسید که متصدی آسانسور
یا کس دیگری موقع رفتن بانجا تورا با او دیده باشد .

— بلی منهم همینطور فکر می کنم ... ولی کشتن من در
خانه خودش بیشتر او را بدام می انداخت .

— شاید قصد نداشت که در خانه خودش كلك تورا بکند
شاید می خواست تورا بزور سوار ماشین کند و در بیرون شهر
در جای خلوتی به حسابت برسد .

— او ماشین نداشت .

— می توانست ماشین يك نفری را بدزد . هیچ دزدی
ساده تر از ماشین دزدی نیست .

اتومبیل دیگری از جلوی آنها رد شد و برای چند لحظه
صورت آنها را روشن کرد . او از دور ماشین را دیده و خود را
آماده ساخته بود و موقع نزدیک شدن آن بهانه خاراندن صورتش
روی خود را از نظر مسافری آن پنهان ساخت .

الن سیگار خود را خاموش کرد و داخل زیر سیگاری
انداخت . سپس سری تکان داد و گفت :

— مرا به بین که دروغهای او را باور کردم «من او را
دوست می داشتم ! موقع مرگ او در نیویورک بودم ! احساس
مسئولیت می کردم ... » آه خدایا ، خدایا واقعا وحشت آوراست .
غفلتا مكث کرد . «بان» نگاه تندى بطرف الن انداخت

و پرسید :

— چیه ؟

— او رونوشت جواز خود را از دانشگاه نیویورک بمن

نشان داد او در نیویورک بود ...

- آنها یکی از حقه‌هایش بود . شاید در آن دانشگاه

رفیق دارد . امکان دارد همچو چیزی جعل کنند

- ولی اگر تقلبی نباشد چطور ... شاید راست میگفت .

- او طپانچه بدست میخواست پیش تو بیاید آیا این

دلیل کافی برای اثبات دروغگوئی او نیست ؟

- «بان» کاملاً مطمئن هستی ؟ حتم داری که مثلاً

نمیخواست طپانچه را کنار بگذارد و چیز دیگری از زیر آن در

بیآورد ؟ شاید میخواست دفترش را از توی چمدان پیدا کند .

- نه مطمئن باش . باطپانچه بطرف در می‌آمد .

- آه خدایا ، اگر او دوروتی را نگشته باشد ...

چند لحظه سکوت کرد وبعد گفت : پلیس تحقیق می‌کند .

خودشان ثابت خواهند کرد که او در بلوریور بود . ثابت خواهند

کرد که او دوروتی را کشته .

- صحیح است .

- ولی «بان» حتی اگر اودوروتی را نگشته باشد ، اگر این

ظن ما يك اشتباه وحشتناکی باشد ، باز تورا محکوم نخواهند

کرد . تونمی‌توانستی بفهمی . تو طپانچه را در دست او دیده و از

من دفاع کرده‌ای وگلوله هم خودش در رفته . نمی‌توانند تورا

محکوم کنند .

- صحیح است .

الن در جای خود تکانی خورد وپای تا شده خود را از زیر

بدنش بیرون آورد . ساعت خود را به چشماش نزدیک کرد . در

تاریکی نمی‌توانست بسهولة عقربه را تشخیص دهد پس از کمی

سر برداشت و گفت :

- بیست و پنج دقیقه از ده می‌گذرد . چرا در این مدت

به هتل نرسیده‌ایم ؟

- «بان» جوابی نداد .

از پنجره به بیرون نگریست . از ساختمان و چراغهای

کنار خیابان اثری نبود . قطعات سیاه رنگ مزارع در هردو طرف

جاده گسترده شده و با آسمان تیره و تاریک شب بهم پیوسته بود .

- «بان» این جاده که بشهر نمی‌رود !

باد حرفی نمی‌زد و به راهی که در پیش داشت چشم دوخته

بود . جلو اتومبیل جاده‌ای از میان بستر سیاه پوش مزارع تا

بی‌نهایت کشیده شده بود و در دیار خاموشان فرو میرفت .

- «بان» راه را عوضی می‌روی !

۱۲

الدون چسر ، رئیس پلیس ، در منزل پاول روی نیمکتی به پشت خوابیده بود و پاهایش را روی بازوی آن گذاشته بود . پیراهنی کرکدار و قرمز رنگ بتن داشت . بازوهایش را روی سینه حلقه کرده و چشمان میشی رنگ و گشادش را بسقف دوخته بود و فکر می کرد . پس از مدتی با ملایمت پرسید :

— از من چه میخواهی ؟

گوردون گانت که در وسط اتاق نشیمن ایستاده بود و خیره خیره بر رئیس پلیس نگاه می کرد جواب داد :

— باید آن اتومبیل را تعقیب کنید . فقط همین را میخواهم .

— هان ... يك ماشین سیاه تنها چیزی است که آن یارو دیده و بعد از اینکه بصدای گلوله بیرون آمده ، مشاهده کرده که زن و مردی از خانه خارج شدند و توی ماشین سیاه رنگی پریدند . بله يك ماشین سیاه بازن و مردی توی آن ! ... میدانی در همین لحظه در این شهر چقدر ماشین سیاه بازن و مردی که تویش نشسته اند ، اینور و آنور می روند؟ ما حتی از قیافه و وضع ظاهر دختر هم تا رسیدن تو اطلاعی در دست نداشتیم . و تا آنوقت آنها فرستگها از اینجا دور شده بودند یا شاید ماشین را در گاراژی در این حوالی انداخته و بی کار خود رفته باشند .

گوردون با عصبانیت در اتاق شروع بقدم زدن کرد .

— پس بنظر شما چکار بکنیم ؟

— فعلا باید صبر کرد . دینی که به پاسگاههای جاده ها اطلاع داده ام شاید نتیجه ای بدست بیاید چرا نمی نشینی ؟

— هنوز باید بنشینیم و صبر کنیم ! بیچاره دختر ممکن است بقتل برسد .

چسر حرف نمیزد . گوردون پس از لحظه ای مکث ادامه داد :

سال گذشته خواهرش بآن وضع فجیع از بین رفت و ... حالا خودش .

چسر حرف نمیزد . گوردون پس از لحظه ای مکث ادامه داد :

— باز هم شروع کردی . خواهر او خودکشی کرد . با این دو چشمان خودم نامه ای را که بخط خود نوشته بود دیدم . خوب اگر او کشته شده باشد پس قاتلش کو ؟ میگفتی که پاول احتمال می رود قاتل باشد ، ولی حالا این احتمال هم از بین رفته . چون

دختر خودش بتو اطلاع داده که پاول شخص موردنظر او نیست و الان هم این کاغذی که روی میز اوست نشان میدهد که او بهار سال گذشته در این حوالی نبوده است. بدین ترتیب وقتی تنها شخص مورد سوءظن هم بی‌گناه از آب درآید، پس چه‌کسی اینکار را کرده؟ جواب بده، هیچ‌کس.

گانت با صدای خشم آلودی گفت:

— اوپای تلفن گفته بود که پاول حدس میزند که قاتل کیست. قاتل حتما دانسته که پاول...

چسر که دوباره چشمان خود را گشوده بود و بسقف نگاه میکرد حرف گوردون را برید و گفت:

— تا امشب قاتلی در بین نبود. درخودکشی خواهرش شکی نیست.

گوردون نگاه غضب‌آلودی بروی او انداخت و دوباره بقم زدن پرداخت.

بعد از چند دقیقه چسر گفت: فکر میکنم الان همه قضایا را بتوانم شرح بدهم.

— چطور؟

— هان. مثل اینکه تا حالا فکر میکردی من از تنبلی اینجا خوابیده‌ام. اینطور نیست؟ بله این بهترین روش برای تفکر است. وقتی پاها بالاتر از سر قرار میگیرند خون متوجه مغز میشود و کار آنرا آسان می‌کند.

سرفه‌ای کرد و ادامه داد: یارو در حدود یک ربع به ده مانده وارد خانه شده همسایه صدای شکستن شیشه‌ها شنیده ولی اهمیت نداده. از وضع تمام اطافها معلوم است که این یارو که حتما بقصد دزدی اینجا آمده، بهیچیک از آنها دست نزده و خواسته از اتاق پاول شروع بکند. سه‌چهار دقیقه بعد پاول و آن دختر سررسیده‌اند. و او که در طبقه بالا بوده نمی‌توانسته پائین بیاید. آنوقت خودش را توی گنجی پاول پنهان کرد. و وضع لباسهای داخل گنجی نشان میدهد که کسی در آنجا ایستاده بوده. سپس پاول و دختر به آشپزخانه می‌روند. رادیو را باز میکنند. دختر شروع بدرست کردن قهوه می‌کند. پاول صدائی از طبقه بالا می‌شنود، یا فقط برای کردن گتشی بآنجا میرود. نزد از خفاگاه خود بیرون می‌آید. از لکه‌های دستکش روی چمدان معلوم میشود که او قبلا با آن ورفته و میخواسته آنرا باز کند. پس از آمدن پاول او را وادار می‌کند که قفل جامه‌دان را باز کند. و محتویات چمدان که در اتاق پراکنده شده است نشان میدهد که او در داخل آن پی‌چیزی می‌گشته‌است و شاید پول یا چیز دیگری پیدا می‌کند. در هر حال پاول باو حمله می‌کند. او بر اثر ترس و هراس ناگهانی آتش می‌کند. خیلی احتمال می‌رود که



قصد کشتن او را نداشته است. اینگونه زدها طیانچه را فقط برای ترساندن مردم همراه خود حمل می‌کنند و تاجبور نشوند آدم نمی‌کشند ... گلوله هم ۵۰۰ است. با احتمال قوی طیانچه از نوع کلت ارتشی بوده و از این نوع طیانچه هم تعداد زیادی در دست اشخاص مختلف هست.

بعد از در رفتن گلوله ، دختره با عجله بالا می‌آید ، آثار انگشت که در چند نقطه در باقی مانده عین همان است که در روی فنجانها و بعضی دیگر از وسایل آشپزخانه دیده می‌شود. دزد عصبانی بود و وقت کافی نداشت که او را همانجا .. و او را با خود از خانه خارج می‌کند .

چرا ؟ چرا نمی‌خواست او را هم نقدا همینجا به قتل برساند ؟

این را دیگر نمی‌شود پیش‌بینی کرد . شاید می‌ترسید از صدای مکرر گلوله ، همسایه‌ها بیرون بریزند . شاید هم قصد کشتن او را نداشته و فکر دیگری بسرش زده است . موقه‌ی که اینجور اشخاص طیانچه بدست بازن یا دختر جوان و خوشگلی مواجه می‌شوند ، گاهی از اینگونه فکرها بسرشان می‌زنند .

گوردون که بدقت گوش می‌داد ، منظور او را فهمید و سری تکان داد و گفت :

از شرحی که دادید خیلی متشکرم . کاش اینطور باشد و کشته نشود .

چسر آهی کشید و پرسید :

چرا نمی‌نشینید ؟ فعلا که جز صبر کردن ، کار دیگری از دستان بر نمی‌آید .

گوردون روی یکی از مبلمان نشست و دست روی پیشانی خود گذاشت و بفکر فرو رفت . چسر پس از مدتی چشم از سقف برداشت و بطرف گوردون که در سمت دیگر اتاق نشسته بود ، نگاه کرد و گفت :

با او چه نسبتی داری ؟ رفیقات است ؟

گوردون بیاد نامه‌ای که در اتاق الن خوانده بود افتاد و جواب داد :

نه ، یکی دوروز نیست که با او آشنا شده‌ام . گویا در ویسکانسین رفیقی برای خودش دارد . شاید هم با او نامزد هستند .

قسمتی از جاده که زیر نور چراغهای بیوک مثل جزیره‌ای در دریای تیره و تار شب بنظر میرسید ، با حرکت سرسام‌آور ماشینی به پیش میرفت . غرش موتور صدای یکنواخت و خسته کننده‌ای داشت . پای او ثابت و بی‌حرکت روی گاز قرار گرفته بود و تاجایی که می‌توانست آنرا فشار میداد . رل ماشین را بادت چپ نگه‌داشته بود و گاهی آنرا کسی بچپ و راست می‌چرخانید .

الن خود را جمع کرده و به درماشین فشرده بود. دستهای خود را روی دامنش نهاده و چشمان بی‌روح و خسته‌اش را بدستمالی که در دست داشت، دوخته بود. روی صندلی که آندورا از هم جدا می‌ساخت ، دست راست «بان» که در داخل دستکش به‌مار سیاه رنگی شباهت داشت ، قرار گرفته و دهانه سرد و مرگبار طپانچه را به ران او می‌خکوب کرده بود . تا چند دقیقه پیش گریه و ناله جگر خراش الن به آسمان بلند بود . او همه‌چیز را گفته بود .

بلی‌او همه‌چیز را جزءبجزء بالحن طعنه آمیزی شرح داد . درمیان حرفهایش زودزود برگشته و به‌صورت وحشت‌زده‌او می‌نگریست .

گاهی قسمتهائی را خیلی سرعت و باحرارت زیادتعریف می‌کرد . سربازی که از جبهه برگشته است و پیروزیهای خودش را برای هم‌شه‌ریانش تعریف میکند ، قبلا طرز گرفتن مدال و ارزش و اهمیت آنرا شرح میدهد و سپس به‌توصیف عملیات قهرمانی خود که بگرفتن مدال منجر شده است می‌پردازد و درمقابل دیدگان حیرت زده دیگران تعریف می‌کند که چطور سرنیزه او شکم سربازان دشمن را پاره کرد و آنها را به‌خاک و خون کشید . بهمین ترتیب او نیز قبلا از قرضها و از پشت بام عمارت چهارده طبقه تعریف کرد و سپس گفت که چرا مرگ ~~او~~ لازم و واجب بود و برای او اهمیت حیاتی داشت ، چرا بعد از مرگ او به‌کالدول منتقل شده و با او طرح دوستی ریخته بود ، چطور بر اثر اطلاعاتی که از او داشت ، توانسته بود خودرا مرد ایده‌آلی او جلوه دهد و

این دختری که اکنون از وحشت دودست خودرا بدهان می‌فشرد و باچشمانی از حدقه درآمده بحرفهای او گوش می‌کرد، جزعشق و محبت چیزی از او ندیده بود . به عشق او اطمینان

داشت . او را تنها کسی میدانست که می توانست برایش شوهری ایده آل و شریکی غمخوار باشد . همیشه عقیده و سلیقه او را باخود موافق دیده بود و هرروز بیش از پیش مجذوب او شده بود . هیچ به خیالش نمی رسید که ممکن است مرد دلخواه او ، مردی که او را از جان و دل می پرستید ، قاتل و جانی از آب درآید . بعد از اینکه دهانه طیانچه به رانش فشرده شده بود ، به این حقیقت تلخ پی برده بود .

در اول فشار طیانچه دردناک بود ولی بعد از چند دقیقه دیگر فشار آن را احساس نمی کرد . آن قسمت از رانش که زیر فشار طیانچه بود ، سرد و بی حس شده و مرده بود . چنانکه گویی مرگ مثل اشعه ای از دهانه طیانچه خارج شده و بتدریج تمام بدن او را فرا می گرفت . برای مدتی مبهوت و حیرت زده به حرفهای او گوش داد . سپس دیوانه وار گریه و زاری آغاز کرد . گریه اش جانسوز و ناله اش جگر خراش بود . غیر از اشک ریختن چه کاری می توانست بکند ؟ خودش بهتر میدانست که خواهش و التماس اثری ، و تقلا و کشمکش ثمری نخواهد داشت .

پس از مدتی که از گریه وزاری خسته شد ، ساکت و صامت کز کرد و نشست .

— گفتم که باین کار ، کاری نداشته باش . خواهش و تمنا کردم که از کالدول خارج نشو و باین کار خطرناک دست نزن . ولی نه ، نه ، تو تصمیم داشتی که کارآگاهی کنی و پرده از روی قتل خواهرت برداری . از جاده چشم برداشت و نگاهی بروی الن انداخت . سپس دوباره چشم به جاده دوخت و ادامه داد : خوب ، این بلایی است که گاهی به سر کارآگاههای آید ، مخصوصا زنهای کارآگاه . اگر بدانی که من ازدوشنبه تاکنون چه ها کشیده ام ...

حرفهایی را که صبح روز دوشنبه الن پای تلفن بهش گفته بود ، بخاطر آورد . جملاتی که هر کلمه اش مثل پتکی به مغزش فرود آمده بود : «... دوروتی خودکشی نکرده است . بقصد تحقیق عازم بلوریور هستم.» بعد از شنیدن این دو جمله بدون معطلی خود را به ایستگاه رسانده و در آخرین لحظات ، پای ترن به الن اصرار و التماس کرده بود که از قصد خود چشم پوشی کند و از رفتن به بلوریور منصرف شود . ولی الن سوار ترن شده و گفته بود : «(فعلا وقت بحث کردن نیست . همین الان که ترن براه افتاد ، نامه ای بتو می نویسم و همه چیز را برایت شرح میدهم.)» بعد از حرکت ترن او مدتی از وحشت و اضطراب قادر به حرکت نبود . عرق سردی سر تا پایش را فرا گرفته بود و از تفکر درباره نتیجه کار و اقدام الن وحشت داشت .



در این موقع الن زیر لب چیزی گفت :

- چی گفتی ؟

- تورا دستگیر خواهند کرد .

او بعد از چند لحظه سکوت جوابداد :

- میدانی چقدر از مجرمین دستگیر نمی‌شوند ؟ بیش از

پنجاه درصد . بلکه بیش از پنجاه درصدشان دستگیر نمی‌شوند،

و شاید هم بیشتر . - باز چند لحظه سکوت کرد سپس ادامه

داد : چطور می‌توانند مرا توقیف و محکوم کنند ؟ در هیچ جا

کوچکترین اثر انگشتی از من بجای نمانده . هیچ‌کس هم مرا موقع

ارتکاب جرم ندیده و نمی‌تواند علیه من شهادت دهد . حتی

کوچکترین سوءظنی هم بمن نخواهد برد . لابد فکر میکنی این

طپانچه را پیدا خواهند کرد ، هان ؟ خاطر جمع باش فکرش را

کرده‌ام . موقع برگشتن به کالدول از می‌سی‌سی‌پی رد خواهم شد

و این را هم به رودخانه خواهم سپرد تا برای همیشه از چشم

همه پنهانش سازد . این ماشین ؟ دومین یا سومین ماشینی است

که از امروز صبح تا بحال دزدیده‌ام . دوست ، سیصد قدم

پائین‌تر از همانجائی که برداشته‌ام ، می‌گذارم و درمی‌روم .

از دیشب تورا تحت نظر داشتم . در سینما دو ردیف

عقب‌تر ، درست پشت سر تو و پاول نشسته بودم . وقتی موقع

خدا حافظی در هتل بوسه‌های جانانه‌ای از سرورویت برمی‌داشت،

در انتهای کریدور پشت ستونی ایستاده بودم و همه چیز را

می‌دیدم - نگاهی به روی الن انداخت تا عکس‌العمل او را دریابم؛

از قیافه اش چیزی خوانده نمی‌شد . دوباره چشم به جاده دوخت

و ادامه داد : آن نامه لعنتی تو. تارسیدن آن چه فکرها که نکردم.

لحظه‌ای آرام و قرار نداشتم . نزدیک بود دیوانه بشوم وقتی

شروع بخواندن آن کردم ، اول فکر کردم که خطر از من دور شده.

چون تو پی کسی می‌گشتی که در سمستر پائیز در کلاس انگلیسی

دوروتی شرکت داشت . اولاً من تا ژانویه او را نمی‌شناختم .

ناتیا توی کلاس فلسفه با هم آشنا شده بودیم و در سمستر پائیز تنها

در این کلاس هردومان شرکت می‌کردیم . بعد ملتفت شدم که تو

بکسی ظنین شده‌ای که قبل از من با «دوری» رابطه داشت . این

شخص مرا چندبار با او دیده بود و در کورس ریاضی هم با من

در یک کلاس بود . حتم داشتم که اگر او بتواند تورا قانع کند که

در قتل «دوری» دست نداشته و اگر بیاد من بیافتد واسمی

از من ببرد ...

در این موقع غفلتا پا روی ترمز گذاشت . ماشین جیفی

کشید و ایستاد . او بی‌آنکه طپانچه را از الن دور کند بادرست

چپ دنده را عوض کرد و دوباره پا روی گاز گذاشت . ماشین

آهسته بطرف عقب حرکت کرد . در سمت راست آنها هیکل سیاه



رنگ خانه يك طبقه‌ای بچشم خورد . پس از کمی چراغهای ماشین بروی تابلوی بزرگی در کنار جاده افتاد : «قهوه‌خانه لیلی و دووان» تابلو کوچک دیگری از زیر تابلو بزرگ آویزان بود : «تا بانزده آوریل تعطیل است.»

دوباره دنده را عوض کرد و بطرف راست پیچید . از وسط قطعه زمینی که مخصوص پارک کردن ماشینها بود ، گذشت . جلوی در قهوه‌خانه ماشین را نگه داشت و بوق را بشدت بصدا درآورد . صدا سکوت شب را شکست و دور شد . چند لحظه تامل کرد و دوباره بوق زد . مطمئن شده که کسی در قهوه‌خانه نیست ؛ نه پنجره‌ای باز شد و نه چراغی روشن شد . چراغ ماشین را خاموش کرد و گفت : «مثل اینکه کسی در خانه نیست.» صدای تضرع آمیز الن دوباره بلند شد : نه ، خواهش می‌کنم... خواهش میکنم .

اتومبیل در تاریکی بجلو حرکت کرد و بطرف چپ پیچید . در پشت قهوه‌خانه ماشین را رو به طرفی که آمده بود ، نگه داشت و موتور را روشن گذاشت سپس رو به الن کرد :

— فکر میکنی دلم میخواهد اینکار را بکنم ؟ فکر میکنی از اینکار خوشم می‌آید ؟ در سمت چپ خود را گشود و پا بزمین گذاشت . دهانه طپانچه را بسوی او گرفته بود . «بیا پائین . از همین طرف بیا پائین»

— خواهش میکنم ...

— خوب دیگر معطل نکن . الان غیر از این چکار می‌توانم بکنم ؟ نمی‌توانم تورا بحال خود بگذارم . خواهش کردم بدون اینکه حرفی از قتل پاول بزنی به کالدول برگرد . ولی تودست بردار نبودی و مرا مجبور کردی که این راه را انتخاب کنم — طپانچه بعلامت تهدید بحرکت درآمد — بیا پائین .

الن خود را روی تشک اتومبیل بطرف درکشید و در حالیکه کیف خود را مثل سپر بلاگردانی در میان دو دست گرفته بود ، از ماشین پیاده شد . در سمتی که او با طپانچه نشان میداد حرکت کرد تا بکنار مزرعه رسید . «باد» میان او و اتومبیل ایستاده بود . لبخندی زد و گفت :

— خیلی دلم میخواست پیش از مرگ بوسه‌ای از لبانت

بردارم . ولی این کار در صورتی لذت داشت که از نزدیک بودن مرگت بی‌خبر بودی . الن که پناهی نداشت کیف را جلوی خود گرفته بود و استغاثه می‌کرد ! خواهش میکنم . نه ، نه «باد»
تو مرا نخواهی گشت ...

خواهش می‌کنم خواهش —

۱۴

((از روزنامه کلاریون ، پنجشنبه ۱۵ مارس ۱۹۵۱))

دو قتل در يك شب ، پلیس در جستجوی جانی است .

((دیشب در عرض دو ساعت مرد ناشناسی دوفر را به ضرب گلوله بقتل رساند و باین ترتیب مرتکب دو قتل فجیع شد . قربانیان این جنایت مرموز ، دختری بنام الن کینگ شپ ، ۲۱ ساله ، اهل نیویورک و پسری بنام دوايت پاول ، دانشجوی ۲۳ ساله دانشگاه استودارد ، هستند .

قتل پاول ساعت ده شب ، در اتاق او واقع در منزل خانم الیزابت هونیک خانه ۱۵۲. خیابان ۳۵ ، اتفاق افتاد . طبق نظر پلیس ، پاول بعد از اینکه باتفاق دوشیزه الن در ساعت نه و پنجاه دقیقه وارد خانه می شود ، به اتاق خود در طبقه فوقانی خانه میرود و در آنجا با دزد مسلحی که قبل از آمدن آنها در عقبی خانه را شکسته و وارد خانه شده بود ، مواجه می شود و ...

طبيب قانونی بخرنگار ما اظهار داشت که قتل الن در حوالی نصف شب صورت گرفته است . با وجود این جسد او در ساعت هفت و بیست دقیقه صبح پیدا شد . صبح زود پسریازده ساله ای ، ساکن دهکده راندالیا ، موقع عبور از وسط مزرعه ای که در جلوی قهوه خانه کنار جاده قرار دارد ، متوجه جسد می شود .

گوردون گانت یکی از گویندگان رادیو K.B.R.I که با دوشیزه کینگ شپ دوستی داشت ، به پلیس اطلاع داد که او خواهر دوروتی کینگ شپ است که آوریل سال گذشته بر اثر سقوط از بالای ساختمان شهرداری بزندگی خود خاتمه داد .

انتظار میرود لئو کینگ شپ ، پدر الن ، که ریاست شرکت استخراج مس کینگ شپ را به عهده دارد ، امروز بعد از ظهر همراه دختر دیگر خود ، ماریون ، وارد بلوریور شود . با وجود فعالیت پلیس هنوز کوچکترین اثری از قاتل بدست نیامده است .



«از صفحه اول روزنامه گلاریون پنجشنبه ۱۹ آوریل
«گوردون گانت از کار برکنار شد»

«امروز رئیس موسسه K.B.R.I درمورد انفصال گوردون گانت (شرح در صفحه ۵) اظهار داشت که : «او بدون اعتنا به اخطارهای مکرر ما از میکروفونهای K.B.R.I برای بدگوئی و ایجاد مزاحمت به اداره شهربانی ، استفاده می کرد . تاحدی که اظهار بی اساس او صورت تهمت و افترا بخود گرفت »

موضوع مورد بحث مسئله قتل الن کینگ شپ و پاول بود که یکماه پیش اتفاق افتاده است . چنین بنظر می آید که گانت در این مسئله شخصا ذینفع بوده و در حل آن بی اندازه اصرار دارد . انتقاداتی که از پلیس کرده تاحدی دور از احتیاط و تند بود ولی باملاحظه این که در کشف این جنایت تاکنون کوچکترین توفیقی حاصل نشده است ، چنین بنظر می آید که اظهارات او چندان دور از حقیقت نیست .

۱۵

بعد از خاتمه سال تحصیلی غم زده و پریشان به مناسبت برگشت . تمام وقت خودرا اندیشناك و مغموم درخانه می گذرانید . مادرش سعی داشت به ترتیبی شده ، علت افسردگی روحی و ناراحتی او را پیدا کند . نمی توانست بچه یکی یکدانه خود را غمناك و دلمرده ببیند . بامحبت و شیرین زبانی نتوانست از او حرفی دربیاورد . بالاخره کارشان بدعوا و مرافعه کشید .

برای نجات از دست مادر ، و افکار پریشان خود چاره ای جز اشتغال بکار ، نداشت . مثل سال گذشته در مقازه خرازی فروشی مشغول کار شد . از ساعت نه صبح تا پنج ونیم بعد از ظهر پشت بساط فروشندگی می نشست . در آن مقازه برای بسته بندی از رشته های نازك و براق مس استفاده میشد . وقتی چشم اش بآنها می افتاد ، بی اختیار دلش می لرزید . چنانکه گوئی آن رشته ها مثل پیکانی در دلش خواهد نشست .

در یکی از روزهای ژوئیه ، جعبه محکم و خاکستری رنگ خودرا از گنجه اش بیرون آورد . آن را روی میز گذاشت و گشود . چند تکه کاغذ بزرگ و کوچک را که باقیچی از روزنامه های مربوط به قتل دوروتی جدا کرده بود از آن بیرون آورد . آنها را



يك بيك خواند و پس از کمی تفكر ریزه ریزه كرد و در ظرف آشغال ریخت . قطعات مربوط بمرگ الن و پاول را هم پاره كرد و دور انداخت . سپس جزوه های شركت مس اكینگ شپ را در دست گرفت . (بعد از آشنا شدن با الن برای دومین بار بدفتر شركت تقاضانامه ئی نوشته و آنها را خواسته بود) ، وقتی جزوه ها را محكم فشار داد و خواست پاره كند ، لبخندی از روی حسرت و تاسف بر لبانش نقش بست .
دوروتی ... الن ...

دوروتی ... الن ... ، دوروتی ... الن .. ماریون دوباره لبخندی زد و جزوه ها را در دست فشرد . ولی متوجه نبود كه نمی تواند آنها را پاره كند . بآرامی آنها را روی میز نهاد . دستهایش ، بی آنكه باراده او باشند ، روی آنها حرکت كرد و چین و چروك آنها را كه در اثر فشردن بوجود آمده بود ، صاف كرد .

دوروتی ... الن ... ماریون

جعبه فلزی و جزوه ها را در روی میز بگوشه ای پس زد و در صندلی خود جا گرفت . صفحه ای كاغذ پیش كشید و اسم ماریون را بالای آن نوشت . سپس با خطی عمودی صفحه را بدو قسمت نمود . بالای يك ستون علامت (+) و بالای ستون دیگر علامت (-) گذاشت . میخواست در ستون مثبت تمام چیزهائی را كه میدانست مورد علاقه ماریون است ثبت كند و در ستون منفی آنچه را كه مورد توجهش نبود و از آن بدش می آمد ، بنویسد . برای پر كردن دو ستون مثبت و منفی مطالب زیادی داشت . دوروتی و ماریون هريك در عرض ماهها رابطه با او ، در موارد گوناگون ، مكرر از اخلاق و رفتار و عقاید ماریون برایش تعریف كرده بودند . بطوریکه اکنون او را مثل قهرمان داستانی ، بی آنكه ملاقات كرده باشد ، خوب می شناخت . می دانست چه چیزهائی برایش خوشایند است و از چه چیزها بدش می آید . می دانست كه او در نیویورك جدا از خانواده و تنها زندگی می كند و چندان رابطه ای با دیگران ندارد ... شكار مناسبی بود كه می توانست او را به هدف و مقصود نهائی برساند . مخصوصا كه از بین رفتن دوروتی و الن نیز به ارزش او افزوده بود . فعلا تنها دختر خانواده بود و طبعا ارثیه هنگفت تری بهش خواهد رسید .

چه فرصت مناسبی ! این بار موفق می شد و دوشكست خود را جبران می كرد !... در خیلی از قصه ها و حكایات دوران كودکی خود شنیده بود كه مثلا اغلب سومین تیر به هدف می خورد ، یا دیو مخوفی با سومین حمله قهرمان كشته می شود ، و سومین خواستار دختر شاه پریان او را از دست رقبای خود بدر می برد . بلی ، همیشه عدد سه شروع واقعی هر كار را اعلام می كند و نوید

کامیابی باخود دارد ... يك ... دو ... سه - دوروتی ... الن .. ماریون .

آنشب یادداشت‌هایی را که نوشته بود ، چندین بار عوض کرد . آنها را بصورت لیست کاملی درآورد که قسمتی ازخصائص اخلاقی و عقاید و علایق ماریون را نشان می‌داد . عده‌ای از فرضیات و حدسیات خودرا نیز بصورت تبصره در پائین صفحه یادداشت کرد . از فردای آن روز هرشب آنها را مرور می‌کرد و مطالب تازه‌ای را که به فکرش رسیده بود ، اضافه می‌کرد . دسر فرصت و مواقع بیکاری سعی داشت صحبت‌هایی را که در مواقع مختلف ، در دانشکده ، ضمن صرف غذا در رستورانها، ضمن گردش و تفریح و رقص و غیره بادوروتی یاالن بمیان آمده بود، درخاطرش زنده کند و جملات و اشارات مربوط به ماریون را از زوایای تاریک مغز خود بیرون بکشد .

گاهی بعداز برگشتن از کار روزانه ، تا پاسی از شب گذشته ، به پشت می‌خوابید و فکر می‌کرد . برای اضافه نمودن مطلبی دیگر و تکمیل کلید کامیابی خود ساعتها وقت صرف می‌کرد .

باتکمیل شدن لیست ، خیالاتش نیز اوج می‌گرفت و به کامیابی خود امیدوارتر میشد . گاهی بی‌آنکه مطلب تازه‌ای برای افزودن به یادداشتها داشته باشد ، دفتر را از درون جعبه فلزی خود درمی‌آورد و مطالعه می‌کرد . از مشاهده نکات دقیق و جزئیات حساسی که جمع آورده بود ، بخود می‌بالید . مطالعه و نگهداری این لیست ، برایش از خواندن اخبار مربوط به قتل دوروتی و الن لذت بخش‌تر می‌نمود .

روزی در ماه اگوست ، بمادرش گفت :

- امسال نمی‌خواهم بدانشگاه برگردم .

مادرش که در آستانه در اتاق او ایستاده بود ، از شنیدن این حرف از تعجب یخ کرد . دست استخوانیش که مشغول شانه زدن موهای خاکستری رنگش بود ، روی سرش خشک شد و بی‌حرکت ایستاد

- چی گفتی ؟!

- گفتم دیگر نمی‌خواهم درس بخوانم ، تا چند هفته دیگر ، باید به نیویورک بروم .

- نه ، حتما باید دانشکده را تمام کنی . درنیویورک چکار داری ؟ شغل خوبی گیر آوردی ؟

- فعلا نه ، ولی میدانم که ... ببین مادر ، نقشه‌ای دارم و می‌خواهم شروع باجرای آن بکنم .

مادرش باتردید گفت :

- ولی تو مجبوری دانشکده را تمام کنی . سه سال عمرت را

تلف کرده‌ای .

او بتندی جوابداد :

- من مجبور بانجام هیچ کاری نیستم . صلاح خودم را بهتر می‌دانم . - پس از کمی سکوت ادامه داد : اگر این نقشه تصادفاً باشکست روبرو شد ، سال آینده می‌توانم درس را ادامه بدهم . ولی صددرصد حتم دارم که در این کار موفق خواهم شد .

مادرش گردو خاکی را که بروی پیش‌بندش نشسته بود ، پاك كرد و گفت :

- تودگر بیش از بیست و چهار سال داری . باید هرچه زودتر تحصیلات را تمام کنی . باید خودت را بجائی برسانی . نمی‌توانی همیشه ...

- بین مادر ، بهتر است با کار من کاری نداشته باشی . چند لحظه به پرسرش خیره شد . سپس با آرامی جوابداد : - پدرت هم همیشه این خواهش را از من داشت . برگشت و رنجیده و خشمگین از اتاق بیروی رفت .

مدتی در کنار میز تحریر خود ایستاد . از صدای بهم خوردن شدید ظروف که از آشپزخانه شنیده میشد ، می‌فهمید که مادرش خیلی عصبانی است . مجله‌ای برداشت و بی‌اعتنا بناراحتی او شروع به ورق‌زدن کرد .

پس از چند دقیقه مجله را بکناری انداخت و برخاست و با آشپزخانه رفت . مادرش پشت‌بدر ، جلوی ظرف‌شویی ایستاده بود و مشغول شستن ظروف بود . با ملایمت گفت :

- مادر خودت میدانی که من بیش از تو آرزو دارم خود را بجائی برسانم و بزندگی خود سرو سامان بدهم . اگر کاری که در پیش دارم مهم نبود ، هرگز ترك تحصیل نمی‌کردم .

مادرش پشت به او کرده بود و بکار خود مشغول بود . او روی يك صندلی نشست و ادامه داد : قول میدهم که اگر از اینکار نتیجه‌ای نگرفتم ، سال آینده دوباره بدانشکده برگردم ، مطمئن باش مادر ، قول میدهم .

مادرش با آکراه برگشت و به آرامی پرسید :

- چه فکری است که اینقدر مهم است . اختراعی کرده‌ای ؟ او سری تکانداد و گفت :

- نه ، مادر . خیلی متاسفم که نمی‌توانم از حالا بهت بگویم . هنوز فقط نقشه کار را کشیده‌ام و وارد مرحله عمل نشده‌ام . مادرش آهی کشید . دستهای خود را با حوله پاك کرد و

پرسید :

- نمی‌توانی اینکار را تا سال آینده بتاخیر بیاندازی و بعد از اتمام دانشکده شروع کنی ؟



- نه ، نمی‌توانم . سال آینده ممکن است خیلی دیر بشود .
 - خوب ، خیلی دلم می‌خواهد بدانم این‌چه کاریست که از درست
 هم مهمتر است .
 - متاسفم مادر ، کاش می‌توانستم بگویم . ولی بعلتی نمی‌توانم
 از حالا برای تو شرح بدهم .
 مادرش آهسته باو نزدیک شد . پشت‌سراو قرار گرفته ،
 دست در شانه‌هایش گذاشت . چند لحظه مکث کرد و به صورت
 پسرش که ببالا برگشته بود و باو می‌نگریست ، خیره شد .
 سپس درحین‌که شانه‌های او را بامحبت فشار می‌داد گفت :
 - خوب ، پسر . امیدوارم فکر خوب و بی‌خطری درس داشته
 باشی . به لیاقت و شایستگی تو ایمان دارم .
 او که از جلب رضای مادرش خوشحال شده بود ، لبخند
 تشکرآمیزی زد و بپا خاست .

«قسمت سوم»

« ماریون »

۱

ماریون کینگ شپ تحصیلات خود را در دانشگاه کلمبیا پایان رسانده بود . در این دانشگاه ، برخلاف دانشگاه کالدول که آن در آنجا درس میخواند ، چندان فرصتی برای رقص و تفریح و بوسه بازی و خوشگذرانی نبود . دانشجویان تحت برنامه سنگینی اکثر وقت خود را صرف درس و مطالعه می کردند .

بمحض فراغت از تحصیل ، پدرش در موسسه معتبری که عهده دار تبلیغ محصولات شرکت مس کینگ شپ بود کار مناسبی برای او بدست آورد . با وجود اینکه کار مزبور خیلی مورد علاقه ماریون بود ، از قبول آن خودداری کرد . حاضر نبود صاحب شغلی بشود که بتوصیه پدرش باو محول شده . پس از مدتی در موسسه کوچکی بعنوان يك منشی ساده مشغول کار شد . در اینجا دیگر او را با عنوان و شهرت پدرش نمی شناختند و نام کینگ شپ برای کارگردانان این موسسه جز علامتی که روی بعضی از اموال مسی موسسه دیده میشد مفهوم دیگری نداشت . مطمئن بود که درسایه کار و شایستگی خودش در آینده نزدیکی خواهد توانست در همین موسسه کاری معادل یا حتی بالاتر از آنچه بر اثر توصیه پدرش باو محول می کردند بدست بیاورد .

یکسال بعد از اشتغال بکار ، وقتی دوروتی نیز بتبعیت از آن راه دانشگاه را در پیش گرفت و بعنوان تحصیل پی خوشگذرانی و عیاشی رفت ، ماریون خود را در يك آپارتمان هشت اتاقه با پدرش تنها یافت . با اینکه پدر و دختر در يك خانه زندگی می کردند ولی هیچگونه صمیمیت و محبتی بین آنها وجود نداشت . روزی بیش از چند دقیقه یکدیگر را نمی دیدند . چه بسا روزها که به جز سلام و تعارفات رسمی کلمه ای بینشان ردوبدل نمیشد .

با وجود مخالفت خاموشانه پدرش تصمیم گرفت برای خود خانه و زندگی مستقلی ترتیب بدهد .

يك آپارتمان دو اتاقه برای خودش گرفت . بادقت و سلیقه زیادی این دو اتاق را آراست . اینها کوچکتر از اتاقهای بودند که او در خانه پدرش اشغال کرده بود . نمی توانست تمام

وسائل و اثاثه ای را که در خانه پدرش مورد استفاده اش بود بخانه جدیدش انتقال دهد. بنا براین بهترین و زیباترین آنها را انتخاب کرد و در تزئین اتاقهایش بکار برد. ظاهراً چیزهایی را برگزیده بود که بیشتر مورد علاقه اش بود و باسلیقه اش جور درمی آمد. ولی وقتی هریک از تابلوها را بدیوار میزد و هریک از کتابها را در قفسه های تازه قرار میداد، پیش خود اقرار می کرد که در انتخاب آنها صددرصد سلیقه و نظریه خود را منظور نداشته، بلکه تا اندازه ای هم سلیقه و عقیده احتمالی مهمان عزیزی را که روزی می بایست با باین خانه بگذارد، در نظر گرفته است. میهمانی که هنوز از نام و نشانش بی خبر بود. تنها چیزی که میدانست این بود که مهمان مورد انتظار او از ابناء ذکور آدم است.

مبلها و لوسترها و زیرسیگاریها و گلدانهای روی میزها همگی لوکس و مدرن بود. تابلوهایی که برای تزئین اتاقهایش بکار برده بود از میان آثار جدیدترین هنرمندان انتخاب شده بود. تابلوئی نیز از نقاش محبوب او «چارلز دمو» بنام «مای-ایچیت» بین آنها دیده میشد. بهترین صفحات موسیقی خود را جمع آورده بود. چند صفحه جاز و چند تانز آثار «اشتراوینسکی» و «بارتوک» و عده زیادی از آهنگها و ملودیهای «گریگ» و «براهمس» و «رحمانیف» این مجموعه را تشکیل میداد. در تعیین و انتخاب کتابها بیش از همه وقت و دقت مبذول داشته بود، چون میدانست که بیش از هر چیز دیگر معرف روحیه و سلیقه او خواهد بود.

طبق برنامه هفتگی خود همیشه عصر روزهای چهارشنبه برای صرف شام با پدرش بخانه او میرفت و قسمتی از تعطیل آخر هفته را صرف رفت و روب و سروسامان دادن باتاقهای خود می نمود. رفتن بخانه پدرش را وظیفه سنگین می دانست که با جبار بخود تحمیل می کرد. ولی قسمت دیگر برنامه هفتگی اش از روی عشق و علاقه واقعی بود. میز و صندلیها را بدقت گردگیری می کرد و شیشه های پنجره ها را پاک می کرد. تمام اشیاء و لوازم کوچک و بزرگ خانه را یک یک با دقت و حوصله زیاد پاک می کرد و دوباره سر جای خود می گذاشت.

وقتی دوروتی و الن برای گذراندن ایام تعطیلات خود به نیویورک می آمدند، گاهی از ماریون نیز در خانه خودش یادی می کردند و در دل بزندگی مستقل و بی دردسر او غبطه می خوردند. پدرش هم گاهی بزمی او سر میزد. نفس زنان و عرق ریزان از پله های ساختمان سه طبقه بالا می آمد و لاشه پف کرده خود را روی یکی از مبلها می انداخت. باشک و تحقیر باتاقهای کوچک و آشپزخانه تنگ و محقر دخترش نگاه می کرد و کله تاس خود را

آهسته تکان میداد .

یکی دوتن از دختران همکار ماریون نیز گاهی بدیدنش می آمدند . روزی همراه آنها جوان خوشگل و بشاشی که تازه در قسمت حسابداری موسسه شان مشغول کار شده بود ، با بمنزل او گذاشت . جوانی خوشایند و تودل برو بود . از نگاههایی که بدرودیوار می انداخت معلوم بود که از آپارتمان ماریون خوشش آمده است .

وقتی دوروتی خودکشی کرد ، ماریون برای مدت دو هفته بخانه پدرش رفت . پس از قتل الن نیز یکماه تمام با اوزندگی کرد . در هر دو این موارد که طبعاً می بایست مصیبت وارده آنها را بیشتر بهم نزدیک سازد ، مثل سابق رفتارشان نسبت بهم سرد و خالی از محبت پدر و فرزندی بود .

یکماه پس از مرگ الن که ماریون میخواست دوباره بآپارتمان خود برگردد ، پدرش با تردید و دودلی پیشنهاد کرده او آپارتمان خود را برای همیشه ترك کرده و مثل سابق با او زندگی کند . ولی ماریون نمی توانست این پیشنهاد را بپذیرد . ترك آپارتمان خودش برای او امکان نداشت . گوئی احساس می کرد قسمتی از وجودش در آنجا محبوس شده است .

پیشنهاد پدرش را رد کرد و دوباره بآپارتمان خود برگشت . ولی بعد از آن عوض هفته ای یکبار ، سه روز در هفته شام را با پدرش صرف می کرد . باز هم هر هفته اتاقها را رفت و روب می کرد . هرماه یکبار نیز لای کتابها را باز می کرد تا از سفت شدن و چسبیدن صفحات آنها جلوگیری کند .

در یکی از روزهای یکشنبه ماه سپتامبر زنگ تلفن بصدا درآمد . ماریون که زانو زده ، مشغول پاک کردن پایه های یکی از میزها بود ، از شنیدن صدای تلفن یکه خورد . تاکنون بیش از دو سه بار تلفن او بصدا در نیامده بود . لحظه ای بتلفن خیره شد . دردل می گفت که حتما کسی نمره را عوضی گرفته و بزودی متوجه شده و گوشی را بجایش خواهد گذاشت . ولی تلفن دوبار زنگ زد . با بی میلی بپا خاست و درحینیکه هنوز دستمال گردگیری را در دست داشت بسوی تلفن رفت .

— آلو ؟

— خانم معذرت می خواهم ، شما دوشیزه ماریون کینگ —

شیپ هستید ؟

صدای ناشناس مردی از طرف دیگر صحبت می کرد . بی اختیار قلب ماریون به طپش افتاد . جوابداد :

— بلی آقا ، شما که هستید ؟

— فکر نمی کنم مرا بشناسید . یکی از دوستان خواهر شما ، الن ، هستم . اسمم بورتون کورلیس ... باد کورلیس هم



صدا می‌کنند.

پیش فلان ماریون شدت یافت. یکی از دوستان آن ،
چقدر زودزود صحبت می‌کند ! حتما خوشگل و خوش‌قیافه هم
هست که آن او را دوست می‌داشت . یادش افتاد که آن در
دیدار آخر خود باو گفته بود : «او را می‌پرستم» ، او هم مرادوست
دارد .»

باصدای بریده‌ای جواب داد :

— اوه ... بلی . آن خیلی از شما تعریف می‌کرد .
— می‌توانم شما را ملاقات کنم ؟ یکی از کتابهای اوپیش
من مانده . چند روز قبل ... قبل از رفتن به بتوریور آنرا بمن
داده بود . فکر کردم بهتر است آن را بشما برگردانم .
— خیلی خوب ، آن را بعنوان یسادیودی از آن نگه
خواهم داشت .

طرف برای يك لحظه سکوت کرد و سپس گفت :
— الان می‌توانم آن را برایتان بیاورم . از خانه‌تان چندان
فاصله ندارم .

ماریون به تندی جوابداد :

— نه ، نه ، الان می‌خواهم از خانه خارج بشوم .
— خوب ، پس ، فردا خدمت میرسم .
— من ... من فرداهم در خانه نخواهم بود . ازاینکه
دروغ گفته بود پیش خود احساس خجالت می‌کرد . نمیدانست
چرا نمی‌خواهد او را در آپاتمان خودش بپذیرد . فکر کرد که او
حتما جوان خوبی است و آن را دوست داشت . حالآنکه آن
مرده می‌خواهد کتاب او را بیکی از اعضاء خانواده‌اش پس‌بدهد .
در دنباله حرف خود گفت : امروز بعداز ظهر می‌توانیم در جایی
همدیگر ا به‌بینیم .

— خیلی‌خوب ، همین کافی است .

— من بعد از ظهر در حوالی خیابان پنجم‌خواهم بود .
— پس اجازه بدهید يك نقطه‌ای تعیین کنیم ... ببینم
جلوی مجسمه موسسه را کفلر چطوراست ؟ همان مجسمه‌برنزی
اطلس که کره زمین را بدوش گرفته ؟
— خیلی خوب .

— ساعت سه بدنیت ؟

— نه کاملا مناسب است . معذرت می‌خواهم که الان
نمی‌توانستم از شما پذیرائی کنم .

— اختیار دارید ، اهمیتی ندارد . خوب ... خدا
حافظ ماریون — پس از لحظه‌ای مکث گفت — آن آنقدر درباره
شما صحبت کرده که نمی‌توانم شما رامیس‌کینگ‌شیپ خطاب کنم .
امیدوارم حمل بربی‌ادبی نشود .

— اختیار دارید ، مهم نیست . خدا حافظ ...

بدون ذکر اسم او خدا حافظی کرد . نتوانست تصمیم بگیرد که آیا باید او را «بان» صدا کند یا «آقای پورتون کورلیس». هنوز او قطع نکرده بود و دوباره صدایش از توی گوشش شنیده شد :

— خدا حافظ ، بامید دیدار .

ماریون گوشه را بجایش گذاشت و تا چند دقیقه به فکر خیره شد . سپس برگشت و بسوی میز رفت . دوباره زانو زد و کار خود را از سر گرفت . دستمال را برخلاف معمول بسرعت و بدون دقت زیاد حرکت میداد . میبایست زودتر تمام کند و خود را برای ملاقات با دوست الن آماده سازد .

۲

زیر سایه مجسمه بزرگ برنزی ایستاده و بپایه آن تکیه کرده بود . بلوز پشمی خاکستری رنگی بتن داشت و بسته ای زیر بازویش دیده میشد . در مقابل او انبوه جمعیت در حرکت بود و سیل مردم مثل دو جریان که در دو جهت مخالف هم در حرکت بوده و بهم برخوردده باشند درهم می آمیختند و در نتیجه از سرعت حرکت کاسته می شد . خیابان پنجم محل خودنمایی جوانان و دختران شیک پوش و خیابان گردشگر بود. مردان همه با کفشهای براق و شلوارهای اطو خورده و کراواتهای سفت و محکم و خانمها و دختران با لباسها و آرایشهای آخرین مد بخودنمایی مشغول بودند . همه سرها را بالا گرفته و مواظب تمام حرکات خود بودند چنانکه گویی در مقابل دوربین عکاسی قرار گرفته اند. در میان این عده چند قیافه دهاتی نیز بچشم می خورد که با چشمان حیرت زده خود که در صورت آفتاب زده شان می درخشید از سر تا پای مجسمه عظیم الجثه را ورنانداز می کردند.

او در میان انبوه مردم بانگاه خود پی ماریون می گشت. او را تا کنون ندیده بود ولی مدتها پیش دوروی عکس او را بهش نشان داده بود و بعلاوه از شباهتی که بین او و دو خواهر دیگرش طبعاً باید وجود داشته باشد میتوانست او را بشناسد .

پس از مدتی ماریون بین جمعیت بچشم خورد . از فاصله نسبتاً دوری توانسته بود او را تشخیص دهد و بشناسد . دختر باریک اندام و بلند قدی بود . قدری بیش از اندازه لاغر بنظر میرسید . مثل تمام خانمهایی که در این خیابان دیده می شدند آراسته و شیک بود . لباسی قهوه ای رنگ بتن داشت و دستمالی



طلائی رنگ بگردن بسته بود . کیف دستی اش با بندی از شانه آویخته شده بود . در لباس شیک خود مهذب بنظر میرسید . گوئی بخاطر کسی دیگری مجبور شده بود خود را باین شکل درآورد . موهای قهوه ای رنگ خود را بالای سرش جمع کرده بود . چشمان درشت و میشی رنگش درست عین چشمان دوروتی بود ولی در صورت لاغر و کشیده او بزرگتر جلوه می کرد و استخوانهای گونه اش که در دوروتی بی اندازه زیبا و فریبنده بود ، تیزتر و برآمده تر بنظر میرسید .

وقتی نزدیک شد با لبخندی آمیخته به شك و استفسار بسوی او آمد . چنین بنظر میرسید که از نگاههای تند و تیز او ناراحت شده است . «بورتون» بزودی متوجه شد که روژلب او قرمز کم رنگ است که اغلب دختران کم سن و تازه بدوران رسیده از آن استفاده میکنند و بتجربه دریافته بود که نباید از اینگونه لبها انتظار بوسه شیرین و جانانه داشت . وقتی ماریون بجلوش رسید پرسید :

— دوشیزه ماریون ؟

— بلی .

ماریون باتردید دست بسوی او دراز کرد . خجالت می کشید و نمی توانست بچشمان او نگاه کند . دست سرد و استخوانی ماریون را فشار داد و با لبخندی گفت :

— از زیارتان خوشوقتم . انتظار دیدارتان را داشتم .

باهم برستورانی در آن نزدیکی وارد شدند . ماریون پس از کمی تردید آبجو سفارش داد . با ناراحتی در لبه صندلی نشسته و دستهایش را سفت و بی حرکت روی کیف خود گذاشته بود .

پس از کمی گفت :

— من ... من نمی توانم زیاد اینجا بنشینم . باید زود بروم .

او لبخندی زد و پرسید :

— نمیدانم خانمهای خوشگل چرا همیشه عجله دارند و درجایشان بند نمی شوند ؟ بزودی متوجه شد که خوب نیست در اولین وهله با ماریون اینطور وارد صحبت بشود . چون دریافت که او از طرز حرف زدنش قدری خود را جمع وجور گردوناراحت تر شد با کنجکاوی نگاهی باو انداخت و کمی تأمل کرد تا تائیس جمله ای که گفته بود از بین برود سپس بالحن مودب و جدی تری پرسید :

— شما در موسسه تبلیغاتی کار می کنید ، اینطور نیست ؟

ماریون جواب داد :

— بلی در موسسه «کامدن کالبریت» . شما هنوز هم در کالدول هستید ؟



نه .

مثل اینکه الن می گفت در سال سوم دانشکده هستید ؟

جرعه ای از مارتینی خود نوشید و جواب داد :

درست است ولی مجبور شدم ترك تحصیل کنم . پدرم

مدتی است در گذشته نمی خواستم بیش از این مادرم کار بکند و خرج تحصیل مرا بپردازد .

اوه ... خیلی متاسفم .

ممکن است بتوانم سال آینده دوباره ادامه تحصیل

بدهم و دانشکده را تمام کنم . یا ممکن است در قسمت شبانه

اسم نویسی کنم . شما در کجا تحصیلاتتان را تمام کرده اید ؟

در دانشگاه کلمبیا . شما اهل نیویورک هستید ؟

نه ، اهل ماساچوستن هستم .

هر دفعه او سعی می کرد ماریون را بصحبت درباره خودش

و ا دارد ولی او بعد از جواب کوتاهی که بسئوالاتش می داد

صحبت را تغییر می داد ؛ یا متقابلا از خود او ستوال می گردبا

از هوا صحبت بمیان می کشید و یا موضوع صحبت را بیکی از

گارسونها که شباهت زیادی بیکی از هنریشانگان سینما داشت

برمی گرداند . بالاخره پرسید :

این بسته همان کتابی است که میگفتید ؟

بلی . الن توصیه کرد که این کتاب را بخوانم . با خط

خود یادداشت هائی در صفحه سفید آخر کتاب نوشته است .

بدینجهت فکر کردم که ممکن است شما دلتان بخواهد آن را

نگهدارید .

بسته را بماریون داد و افزود :

من شخصا از کتابهائی خوشم می آید که مفهوم بیشتری

داشته باشند .

ماریون بپا خاست و گفت :

معذرت میخواهم . باید مرخص بشوم .

ولی هنوز مشروب خود را تمام نکرده اید .

درحینیکه سر بزیر انداخته بود و بسته ای که در

دست داشت نگاه می کرد گفت :

خیلی متاسفم کار واجبی دارم . مربوط بموسسه

است . نمی توانم بیش از این تاخیر کنم .

بورتون خواست اعتراض بکند ولی او دوباره عذر

خواست و براه افتاد . بورتون باعجله پولی روی میز گذاشت

و برخاست . باهم کمی در خیابان پنجم راه رفتند . سربیع

خیابان ماریون دوباره دست بسوی اودراز کرد . بازهم دستش

سرد بود . گفت :

آقای کورلیس از ملاقات شما خیلی خوشوقت شدم .



از بابت آجگو و این کتاب خیلی متشکرم ...
بدون خدا حافظی برگشت و وسط جمعیت ناپدید شد.
او تا چند لحظه بی حرکت در جای خود ایستاد سپس
لبهایش را بهم فشرد و براه افتاد .
در سمتی که ماریون رفته بود حرکت کرد و بتعقیب او
پرداخت . پس از کمی در میان جمعیت او را یافت . قد بلندش
تا اندازه ای او را مشخص میساخت . از فاصله ده ، بیست متر
در پشت سر او حرکت می کرد .
ماریون پس از عبور از وسط خیابان رو بمشرق وبسمت
«مارپون» براه افتاد . آدرسی را که در دفترچه تلفن دیده بود
بیادداشت و فهمید بکجا می رود . ماریون از «مادیسون» و
«پارک» گذشت . او خود را در گوشه ای پنهان کرد و ایستاد. ماریون
بطرف عمارت سه طبقه ای که آپارتمانش در آنجا قرار داشت رفت
عجب کار واجبی ! او تا چند دقیقه نیز بلانکلیف و
بی هدف در حوالی خانه ماریون قدم زد . خودش هم نمی دانست
که منتظر چیست سپس برگشت ودوباره بطرف خیابان پنجم
براه افتاد .



فردای آروز بعد از ظهر ماریون به «موزه هنرهای
جدید» رفت . در طبقه اول عمارت يك نمایشگاه اتومبیل ترتیب
داده بودند که چند روز پیش دیده بود. چندان جالب توجه
نبود . طبقه دوم هم طبق معمول پر جمعیت و شلوغ بود .
بدینجهت ببالارفتن از پله ها ادامه داد تا طبقه سوم رسید.
میخواست در آنجا بنقاشی ها و مجسمه ها تماشا کند.

در اطاقی که مجسمه های «المبراک» نگهداری می شد فقط
دو نفر دیده می شد که آنها نیز بمحض ورود ماریون ، او را بادو
مجسمه تنها گذاشتند . اطاق بشکل مربع وبرنگ خاکستری بود.
در يك طرف آن مجسمه يك مرد و در طرف دیگر مجسمه زنی
دیده می شد . هردو کاملاً لخت بودند . زن زانورده و مرد سرپای
ایستاده بود . اندام هردو بی اندازه زیبا و خوش تراش بود .
ماریون معمولاً از تماشای مجسمه های لخت و عریان نوعی ناراحتی
در خود احساس می کرد ولی ایندو مجسمه چنان بامهارت و
هنرمندی ساخته شده بودند که از تماشای آنها سیر نمی شد....
آهسته در اطراف مجسمه مرد حرکت کرد و از هر طرف درزیبائی
و تناسب اندام او دقیق شد .

از پشت سر خود صدای سلامی شنید .
 دردل گفت حتما این سلام خطاب بمن است چون کس
 دیگری در این اتاق نیست . آهسته برگشت و پشت سر خود
 نگریست . «بادکوریس» در مدخل در ایستاده بود و لبخند
 می زد . ماریون با دستپاچگی جواب سلام او را داد .
 بورتون بطرف او آمد و گفت :

— راستی مادر چه دنیای کوچکی زندگی می کنیم . من
 درست پشت سر شما وارد ساختمان شدم ولی حتم نداشتم که
 شما هستید حال شما خوبست ؟

— خیلی متشکرم — لحظه ای سکوت کرد و بعد افزود
 و حال شما چطور است ؟
 — بدن نیست ، متشکرم .

بطرف مجسمه برگشتند . چرا ماریون آنقدر دستپاچه
 شده بود . برای اینکه او جوان خوشگل و خوش قیافه ای بود ؟
 یا بعلت اینکه از دوستان الن و در نتیجه از کسانی بود که خیلی
 در بوسه بازی و عشق ورزی تجربه و مهارت داشت ؟
 بورتون پرسید :

— شما خیلی وقتها اینجا می آید ؟

— بلی

— اتفاقا من هم زیاد می آیم .

اکنون که «بادکوریس» در کنارش ایستاده بود دیگر از
 تماشای مجسمه احساس ناراحتی می کرد . برگشت و بسوی
 مجسمه زن که زانو زده بود، رفت . بورتون نیز در کنار او
 حرکت کرد .

— دیروز سر موقع توانستید بآن کارتان برسید ؟

— بلی . سکوت کرد و در این فکر بود که چه چیز او را
 بانجا کشانده . فکر می کرد که او الان می بایست با دختری از
 تیپ الن در «پارک شهر» مشغول گردش و خوشگذرانی باشد ...
 هردو بمجسمه تماشا می کردند . پس از کمی بورتون
 گفت :

— هیچ انتظار نداشتم شما را اینجا ببینم .

— چرا ؟

— خوب ... برای اینکه الن هیچ از موزه و اینجور چیزها
 خوشش نمی آمد .
 او سری تکان داد و گفت .

— دوخواهر که از هر لحاظ یکی نیستند .

— درست است . حق باشماست — او شروع بگشت زدن
 در اطراف مجسمه نمود — هنرهای زیبای کالدول موزه کوچکی
 داشت . اغلب مجسمه ها و تابلوها هم کپیه بودند . الن را یکی

دوبار بزور بانجا کشاندم . سعی میکردم او را هم بهنر علاقمند سازم - سرخود را با تاسف تکان داد و آهی کشید و ادامه داد ولی علی‌رغم سعی خود دراینکار توفیق نیافتم .
- بلی او به هنر علاقه‌ای نداشت .

- منم ازاین جهت خیلی متاسف بودم . راستی خیلی مضحك است . آدم همیشه میخواهد شخص مورد علاقه خود را با عقیده و سلیقه خود موافق سازد .
ماریون که در طرف دیگر مجسمه ایستاده بود نگاهی بروی او انداخت و گفت :

- من یکبار الن و دوروتی را - دوروتی خواهر کوچک ما بود
- می‌دانم ...

- بلی ... من آنها را یکبار باینجا آوردم . هر دو حوصله‌شان سررفت . چون هنوز خیلی کوچک و درحدود ده ، دوازده سالشان بود فکرکردم بدانجهت مورد توجهشان قرار نگرفت . او مجسمه را دور زد و درکنار ماریون قرارگرفت و گفت :

- ای کاش وقتی که من درآن سن و سال بودم در شهر خودمان موزه خوبی داشتیم راستی شما در دوازده، سیزده سالگی باینجا آمدید ؟
- بلی .

- فهمیدم ... کاش منم این شانس را داشتم .
بدین‌ترتیب او و ماریون در موضوعی که الن و دوروتی علاقه‌ای بآن نداشتند هم‌عقیده شدند . هر دو خودشان را جزو دسته دوستداران هنر و زیبایی قلمداد کردند .
دراین موقع زن وشوهری با چند بچه پرسروصدا وارد اتاق شدند .

او بماریون نزدیک‌ترشد و گفت :
- نمیخواهید برویم

- من ...

نگذاشت ماریون عذری بیاورد . حرف او را برید و گفت :
- فکر نمی‌کنم بازهم مثل دیروز کار داشته باشید .
لبخندی زد و بازوی او را گرفت و ادامه داد - چرا معطلید ، شما هم تنها هستید و منم ...

قدری در اطافهای طبقه سوم بسایر مجسمه‌ها تماشا کردند . درباره هریک از آنها باهم بحث می‌کردند . بنظر میرسید که هر دو از یکنوع آثار خوششان می‌آید . سپس بطبقه پائین رفتند و پس ازاینکه چند دقیقه باتومبیلهایی که بمعرض نمایش گذاشته شده بود تماشا کردند ، بی‌باغ پشت‌موزه وارد شدند .

بین مجسمه‌ها قدم زدند و در مقابل هر يك كمی توقف کردند .
بمجمسه‌ای رسیدند که اندام زنی را کاملاً لخت و عریان نشان
میداد ((بان)) نگاهی بآن انداخت و گفت :

- عجب مہمہائی ! آدم دلش آب میشود .

ماریون لبخندی زدو گفت :

- بدنیت برایتان بگویم که من از دیدن مجسمه‌های...

از دیدن اینگونه مجسمه‌ها ناراحت می‌شوم .

- این یکی مراهم ناراحت کرد. این دیگر از لختی‌گذشته
عریان شده . بین هیچ هم خجالت نمی‌کشد !
هر دو خندیدند .

وقتی همه مجسمه‌ها را تماشا کردند در آخر باغ روی
نیمکتی نشستند و سیگاری روشن کردند.

- شما و الن خیلی باهم صمیمی بودید ، اینطور نیست؟

- نه خیلی زیاد .

- من فکر میکردم ...

- منظورم اینست که هنوز روابطمان از مراحل دوستی

ساده نگذشته بود . در محیط دانشگاه اکثر باهم می‌شدیم ولی
دربرون چندان رابطه‌ای نداشتیم .

ماریون سکوت کرده بود و سیگار خود را می‌کشید .
((بورتون)) ادامه داد :

((خیلی چیزها بود که مارا بهم نزدیک می‌کرد ؛ کلاسهایمان
یکی بود ، هر دو بایک عده از مردم طرف بودیم . ولی همه اینها
چیز های سطحی و مربوط بدانسگاه و محیط درسی ما بود . فکر
میکنم بعد از پایان دوره دانشکده نمی‌توانستیم ... باهم ازدواج
کنیم . واگر هم اینکار را می‌کردیم برای یکدیگر زن و شوهر
خوبی نمی‌شدیم . - چشم بسیگار خود دوخته بود . پس از کمی
مکت در دنباله حرف خود گفت :

من به الن علاقمند بودم . تابحال دختری را بانسدازه
او دوست نداشته‌ام . در موقع مرگ او خیلی متأثر شدم . ولی ...
نمیدانم چطور بگویم ... دختر عمیق و باذوقی نبود ... راستی از
صحبت و یادآوری او زیاد ناراحت نمی‌شوید ؟

- نه ، ادامه بدهید .

- دراکثر موارد عقایدمان باهم جور در نمی‌آمد . فکر
میکردم شاید بتوانم او را نسبت بکار بعضی از هنرمندان که
آثارشان زیاد درهم و پیچیده نیست ، مثل ((هوپر)) Hopper یا
((وود)) ، علاقمند سازم . ولی موفق نشدم . اصلاً در اینگونه امور
چیزی سرش نمیشد . در مورد کتاب و سیاست هم همینطور
بود . بنظر میرسید که همیشه پیش خودش مشغله‌ای دارد .
- او قبل از ورود بدانسگاه در اینجا دنیای محدود و



آرامی داشت . دختر معاشری نبود . فکر میکنم همین کار باعث عقب ماندگی او شده بود .

– بلی ، علاوه براین او چهار سال از من کوچکتر بود – مکنی کرد و سیگار خود را دور انداخت – ولی رویهم رفته دختر شیرینی بود .

چند دقیقه بسکوت گذشت و سپس «بورتون» پرسید :

– بالاخره قاتل او پیدا نشد ؟

– نه ، واقعا جای تاسف است .

مدتی هم درباره چیز ها و جاهای جالب و دیدنی نیویورک صحبت کردند . پس از کمی دوباره موضوع صحبت بموزه و نمایشگاه جالبی که قرار بود در آینده نزدیکی از آثار هنرمندان تشکیل شود ، کشانده شد . بورتون پرسید :

– میدانید من کدامیک از هنرمندان را دوست دارم .

– نه ، کدام را .

– من بیش از همه «چارلز دموت» Charles Demuth را دوست دارم ، نمیدانم با آثارش آشنائی دارید یا نه .



«لئو کینگ شپ» پشت میز نشسته و آرنجهایش را روی آن قرار داده بود . انگشتانش را دور لیوانی شیر که در دست داشت حلقه کرده بود و بدقت بآن می‌نگریست ، گوئی شراب کمیاب و گرانبهائی در داخل آن ریخته شده است . با صدای ملایم و آهسته‌ای پرسید :

– در این اواخر زیاد با او ملاقات میکنی ، اینطور

نیست ؟

ماریون بدقت و بدون سروصدا فنجان قهوه را توی نعلبکی قرار داد سپس نگاهش بآرامی از فنجان بلوری و حریر روی میز و زیر سیگاری نقره‌ای رد شده و در صورت پف کرده پدرش متوقف شد ... نور چراغ در شیشه‌های سفید و زره‌بینی عینک او منعکس شده و چشمان او را از نظر پنهان میساخت . با اینکه میدانست منظور پدرش کیست باز پرسید :

– «بابا» را میگوئید ؟

کینگ شپ بعلامت تصدیق سر خود را تکان داد .

ماریون بالحن صریحی گفت :

– بلی ، زیاد باهم ملاقات میکنیم . امروز هم قرار

است بعد از يك ربع اینجا بیاید تا من تنها برنگردم .

بصورت اندیشناك و یخ کرده پدرش خیره شده بود و امید داشت که بحث و مجادله‌ای پیش نیاید چون در این صورت چند ساعت خوشی که در انتظارش بود ضایع می‌شد. از طرفی هم چندان بی‌میل نبود که پدرش مخالفتی از خود نشان دهد تا بتواند با طرفداری از «باد» میزان محبت خود را نسبت باو بروز دهد.

کینگ‌شیپ لیوان شیر را روی میز نهاد و گفت :

— چه شغلی دارد ؟ میخواهد چه کاره بشود ؟

— فعلا در قسمت علوم اداری تحصیل می‌کند . بعد از

چند ماه می‌تواند مدیر يك موسسه بشود — لبخند مختصری برگوشه لبهایش ظاهر ساخت — چرا اینقدر درباره‌اش سؤال می‌کنید ؟

پدرش عینك خود را در آورد . چشمان آبی‌اش را چندبار

بهم زد و گفت :

— شما او را برای شام اینجا آوردید ، ماریون . تابحال

کسی را باخود نمی‌آوردید . آیا این موضوع کافی نیست تا من طبق وظیفه پدرم چند سؤالی درباره او بکنم ؟

ماریون جوابداد :

— او بتنهائی در يك اتاق اجاره‌ای زندگی می‌کند واگر

من نباشم شام و ناهارش را هم تنها صرف می‌کند . آنروز هم نخواستم او تنها بماند و باخود برای شام باینجا آوردم .

— همه شبهائی که اینجا نمی‌آیی با او غذا می‌خوری ؟

— بلی ، اغلب شبها شام را باهم می‌خوریم . او هم مثل

من تنهاست . محل کارمان هم خیلی بهم نزدیک است — نمیدانست چرا نمی‌تواند آنچه را که درد دل دارد پوست کنده بگوید ، هنوز که مرتکب کار خلافی نشده بخود زور زد و گفت — بلی سعی میکنم سرشام و ناهار باهم باشیم . خیلی بیکدیگر علاقمند شده‌ایم .

کینگ‌شیپ بارامی گفت :

— پس معلوم می‌شود واقعا حق دارم درباره او سؤالاتی

بکنم . اینطور نیست ؟

— من او را دوست داشته باشم کافیهست . او که تقاضای

شغل در شرکت کینگ‌شیپ نکرده تا نظریه شماهم ...

— ماریون ...!

ماریون از يك ظرف فنجان مانند نقره‌ای سیگاری برداشت

و آنرا بافندك رومیزی نقره‌ای روشن کرد و گفت :

— شما او را دوست ندارید . اینطور نیست ؟

— من هیچ همچو چیزی نگفتم .

— و فقط برای اینکه مال و ثروتی ندارد از او متنفرید .

- اشتباه میکنی . ماریون ... خودت میدانی که اینطور نیست .

چند دقیقه‌ای هردو ساکت شدند . سپس کینگ‌شیپ گفت : بلی او خیلی بی‌چیز است . خوب بیاد دارم آنشب سه‌بار در میان صحبت‌هایش باین موضوع اشاره کرد . معلوم بود که از گفتن آن رنج می‌برد . و اگر بخاطر داشته باشی درباره زنی صحبت کرد که مادرش لباس‌های او را میدوخته .

- مگر چه مانعی دارد ؟ کار کردن که عیب نیست .

- هیچ ، ماریون ... هیچ مانع ندارد . ولی میدانی از دیدن او چه کسی بیادم می‌افتد ؟ مردی بباشگاه ما می‌آید که پایش مختصر معیوب است . کمی می‌لنگد . هر وقت که میخواهد باما گلف‌بازی کند می‌گوید «بچه‌ها شما معطل نشوید، بیافتید جلو، عمو چلاقه هم لنگ لنگان خودش را از عقب میرساند.» و بخاطر او همه کندتر حرکت می‌کنند و اگر کسی او را شکست بدهد یا ضمن بازی نفهمیده باو تنه بزند همه احساس ناراحتی می‌کنند.

ماریون گفت :

- معذرت میخواهم ، خیلی تشبیه بی‌ربطی بود .

باغراض از پشت میز برخاست و باتاق نشیمن رفت . کینگ‌شیپ مایوسانه دستی بکله طاس‌اش که جز تعداد انگشت شماری موی زرد و سفید چیزی در بالای آن دیده نمی‌شد، کشید سپس عینک خود را دوباره بچشم گذاشت .

اتاق نشیمن پنجره بزرگی داشت که به «ایست ریور» باز میشد . ماریون جلوی این پنجره ایستاده بود که پرده ضخیمی داشت . صدای پای پدرش را شنید که وارد اتاق شده و در پشت سراو ایستاد .

با صدای تسکین آمیزی گفت :

- ماریون ... بمن اطمینان داشته باش . من فقط خوشبختی تو را میخواهم . تصدیق میکنم که تاکنون باین اندازه درکارهای تو مداخله نکرده‌ام . ولی فکر نمی‌کنی بعد از حوادثی که بسردورتی و الن آمد حق دارم قدری بیشتر سخت‌گیر و محتاط باشم ؟

ماریون هم‌چنان پشت بپدرش ایستاده و پرده را محکم بین انگشتانش می‌فشرد . با اکراه گفت :

- میدانم . حق باشماست . ولی من دیگر بیست و پنج سال دارم ... خودم بهتر می‌فهمم ... لازم نیست بامن مثل دختر بچه‌ای رفتار کنید .

- ماریون نمی‌خواهم توهم مثل خواهرانت منحرف شوی . می‌ترسم بسرنوشت آنها گرفتار شوی .

- نه ، خوب می‌فهمم ، خاطر جمع باشید .

- منم فقط همین را می‌خواهم .

ماریون پس از لحظه‌ای سکوت پرسید :

— چرا از او متنفر هستید ؟

— من از او متنفر نیستم . نمیدانم چرا .

ماریون حرف او را برید و این بار بآرامی و با لحن تعجب آمیزی پرسید :

— می‌ترسید شما را ترك بکنم ؟

— تو که بعد از گرفتن آن آپارتمان تقریباً مرا ترك کرده‌ای .

ماریون رو از پنجره برگرداند و چشم بصورت کینگ‌شیپ دوخته و گفت :

— میدانید ، شما حقیقتاً باید از «باب» متشکر باشید . من آنروز چندان میل نداشتم او را برای شام باینجا بیاورم . بمحض اینکه پیشنهاد کردم پشیمان شدم . ولی او اصرار داشت باینجا بیاید . مخصوصاً بمن گوشزد کرد که نباید با شما مثل آدم غریبه‌ای رفتار کنم . او خودش علاقه زیادی بخانواده اش دارد و از دیدن این وضع ما تعجب می‌کند . واقعاً باید از او ممنون باشید چون حتم دارم این بیگانگی را بین شما و من از بین خواهد برد و محبت و الفتی ایجاد خواهد کرد .

— خیلی خوب . کاش اینطور باشد . شاید جوان خوبی است . فقط میخواهم دراینکار مرتکب اشتباهی نشوی .

ماریون آهسته برگشت و پرسید :

— منظورتان چیست ؟

کینگ‌شیپ بالحن سرد و بی‌اعتنائی جوابداد :

— منظورم همان است که گفتم . نمی‌خواهم در اینکار مرتکب اشتباه بشوی ، همین و بس .

— از کسان دیگر هم درباره او تحقیق خواهید کرد ؟

کسی را برای تعقیب و تحقیق او خواهید گماشت ؟

— نه !

— همان طور که درباره الن کردید ؟

— الن در آن موقع هفده سال داشت ! آیا حق نداشتم آن کار را بکنم ؟ آیا حدس من درست نبود ؟ آن پسر بدکار و خائن از آب درنیامد ؟

— خیلی خوب ، من بیست و پنج سال دارم و میدانم چکار می‌کنم ! اگر کسی را برای تعقیب و پائیدن «باب» مامور کرده‌اید —

— هرگز این فکر بمغزم خطور نکرده !

ماریون چشم درچشم پدرش دوخت و بالحن محکم و آمرانه‌ای گفت :

— من «باب» را دوست دارم . خیلی او را دوست دارم .

میدانید دوست داشتن یعنی چه ؟ میدانید وقتی بعد از سالها آدم شخص مورد علاقه خود را می یابد چقدر برایش ارزش قائل است ؟

— ماریون ، من —

— بنابراین اگر کوچکترین کاری بکنید که باعث رنجش او بشود ... اگر کاری بکنید که احساس کند او را لایق و شایسته من نمی دانید ... هرگز شما را نخواهم بخشید... بخدا قسم میخورم که تا روز مرگ برویتان نگاه نخواهم کرد و کلمه ای با شما حرف نخواهم زد .

ماریون دوباره روپنجره کرد و پدرش از پشت سرنگاهی باو انداخت و سپس آهی از خستگی کشید و بروی یکی از صندلیها افتاد و گفت :

— قسم میخورم ، ماریون ، قسم میخورم که هرگز چنین فکری ندارم .

چند دقیقه بعد صدای زنگ در شنیده شد . ماریون از جلوی پنجره برگشت و بسوی دری که به راهرو باز می شد رفت . کینگ شپ بلند شد و او را از پشت سر صدا کرد :

— ماریون !

مکثی کرد و نگاهی پدرش انداخت . از آخر راهرو صدای باز شدن در و سپس صدای صحبت خدمتکار و شخص دیگری بگوش رسید .

— خواهش کن بیاید چند دقیقه بنشینیم .

لحظه ای سکوت شد سپس ماریون گفت :

— خیلی خوب ،— قبل از خروج از اتاق دم در تامل

کرد — خیلی معذرت می خواهم که آنطور باشما حرف زدم .

کینگ شپ بعد از رفتن او لحظه ای بدر خیره شد . سپس برگشت و جلوی بخاری ایستاد . قدمی بعقب برداشت و در آئینه ای که در طاقچه بخاری قرار داشت بخودش تماشا کرد . در آئینه بمردی نگاه می کرد که تنها لباس اش سیصد و چهل دلار قیمت داشت و این مرد در اتاق نشیمن ایستاده بود که شبیه آن را مشکل می توان ماهی به هفتصد دلار اجاره کرد .

قد خود را راست گرفت و لبخندی بلب آورد و بسوی در اتاق رفت . دست بطرف تازه وارد دراز کرد و گفت :

— سلام «باد»، خیلی خوشوقتم .



روز تولد ماریون با روز شنبه ای در اوایل ماه نوامبر

مصادف شد . قبل از ظهر آنروز ماریون با عجله و شتاب آپارتمان خود را سروسامانی داد و در ساعت يك دريكي از كوچه های «خیابان پارك» وارد آپارتمان كوچكي شد . از پلاك نقره ای ظريفي كه روی در ساختمان نصب شده بود ، فهمیده می شد كه آپارتمان مزبور بيك هتل تعلق دارد . لئوكینگ شپ در هتل منتظر دخترش بود . روی يك كاناپه ای بسبك زمان لوئی پانزدهم نشسته بود و مجله ای در دست داشت . باورود ماریون مجله را كنار گذاشت . بپاخواست و بوسه ای از گونه دخترش برداشت و روز تولد او را تبريك گفت . يكي از دخترانی كه وظیفه مهمانداری را در هتل به عهده داشتند آنها را با ادب و احترام زیاد بسر ميز خودشان راهنمائی كرد و كارت مخصوصی را كه بعلامت رزرو روی ميز گذاشته شده بود برداشت . در وسط ميز دسته گل سرخ زیبائی قرار داشت و در مقابل ماریون قوطی كوچكي روی ميز دیده میشد كه بكاغذ زرورق پیچیده شده بود . كینگ شپ چنین وانمود می كرد كه متوجه آن نیست . وقتی كه او مشغول مطالعه صورت مشروبات و صحبت با گارسون بود ، ماریون قوطی را با احتیاط از كاغذش درآورد . از شدت هیجان گونه هایش گلگون شد و برق شادی در چشمانش درخشید . در داخل قوطی يك گل سینه طلائی بشكل دایره دیده میشد كه در روی آن دانه های بزرگ و كوچك مروارید بترتیب چیده شده بود . بی اختیار از شادی و هیجان فریادی از گلویش بیرون آمد . بمحض رفتن گارسون باخوشحالی و حرارت زیاد دست پدرش را كه روی ميز قرار داشت فشرد و از هدیه ای كه برایش خریده بود تشكر نمود .

گل سینه زیاد مطابق سلیقه خودش نبود و اگر اختیار با خود او بود آن را انتخاب نمی كرد . چون قدری بیش از اندازه بزرگ بود و او همیشه جواهر و زینت آلات كوچك و ظریف را ترجیح می داد . باوجود این خوشحالی اش از دیدن آن بی سابقه بود . چون تاكنون دیده نشده بود كه پدرش چیزی بعنوان هدیه روز تولد برای دخترانش بخرد و تنها هدیه منحصر بفرد او بدخترانش این بود كه اجازه میداد از يكي از فروشگاه های خیابان پنجم تحت نظارت منشی مخصوص خودش چیزی بمبلغ صد دلار خریداری كنند .

ماریون بعد از ترك پدرش مدتی نیز در يك سالن زیبائی معطل شد و بعد بآپارتمان خودش برگشت . در ساعت پنج و نیم زنگ در بصدا درآمد . او كه در اتاق خود نشسته بود دكمه ای را كه مخصوص باز كردن دربود فشار داد چند دقیقه بعد پسر جوانی دم در اتاق ظاهر شد . در دستش يك قوطی كوچك پر از گل دیده میشد . چنان نفس نفس میزد كه گوئی بار سنگینی را حمل

میکرده است ولی بمحض اخذ انعام خستگی و نفس تنگی اش فرو نشست .

در داخل قوطی دسته کوچک گل سرخی دیده میشد و روی کارتی که کنار دسته گل گذاشته شده بود فقط کلمه «(باد)» بچشم می‌خورد . ماریون مدتی گلهای را بو کرد و جلوی آئینه آنها را روی بازو سپس روی سینه‌اش قرار داد و بخود تماشا کرد . سپس گلها را داخل قوطی گذاشت و باشپزخانه برد و پس از پاشیدن کمی آب روی گلها آنها را بدقت در يك ظرف پر از آب قرار داد .

طبق قراری که داشتند او درست سرساعت شش به در آپارتمان ماریون رسید ... دگمه‌ای را که پهلوی نام ماریون قرار داشت دوبار فشار داد و منتظر ایستاد . لباسهای سرمه‌ای رنگش را پوشیده بود . دستکش جیر را ازدست راستش درآورد و لکه گردوخاکی را که روی شلوارش نشسته بود پاک کرد . بزودی صدای پائی ازپله ها شنیده شد و پس از کمی ماریون ظاهر شد . خود را بدقت آراسته بود یکی از گل ها نیز روی یقه کت سیاه رنگش دیده می‌شد .

دست یگدیگر را فشردند و او موقع تبریک گفتن فقط از گونه ماریون بوسید تا روژ لب او را خراب نکند .

باهم برستورانی در «خیابان پنجاه و دوم» رفتند . قیمت اغذیه این رستوران از هتلی که با پدرش ناهار را در آنجا صرف کرده بود بطور قابل ملاحظه‌ای ارزانتر بود ولی چون در اینجا از دریچه چشم «(باد)» بقیمتها نگاه می‌کرد لذا خیلی بنظرش گران و گزاف جلوه نمود . ماریون انتخاب غذا را به «(باد)» محول کرد . سوپ پیاز و سپس کباب خوردند و بعنوان مشروب کاکتیل شامپانی نوشیدند . بعد از اتمام غذا موقعی که «(باد)» هیجده دلار را شمرده و به سینی گارسون می‌گذاشت متوجه ناراحتی ماریون شد ، لبخندی زد و گفت : خوب ، جشن تولد دوست نباید قناعت بکنیم .

پس از خروج از رستوران با تاکسی به تاتری که «Saint Joan» سینت جان را نمایش می‌داد ، رفتند . در فاصله بین پرده ها ماریون برخلاف معمول پرچانگی می‌کرد و از «(برناردشاو)» نویسنده نمایشنامه و از هنرمندی آرتیستها و از مد لباسی و طرز آرایش خانها که در تاتر حضور داشتند و از هزار و يك موضوع دیگر حرف می‌زد . در ضمن نمایش که چراغها خاموش بود دستهایشان روی هم قرار می‌گرفت و این بار نیز با فشار دادن دست یگدیگر باهم صحبت می‌کردند .

چون ماریون فکر کرد که آن روز «(باد)» زیاد پول خرج کرده است بعد از خروج از تاتر پیشنهاد کرد که بقیه وقت خود را

نیز در آپارتمان او بگذرانند . (باینکه مدتی بود با «باد» دوست بودند تاکنون او را با آپارتمان خود نبرده بود.)

«باد» موقعی که کلید آپارتمان ماریون را در سوراخ قفل جا میداد گفت: «اکنون حال من به زائری شباهت دارد که پس از مدتی انتظار اجازه ورود بزیارتگاه را یافته باشد.» ماریون گفت :

— خیلی محقرانه است ، واقعا خجالت می کشم. اسمآ آپارتمان دواناقه است ولی بیش از يك اتاق ندارد . آشپزخانه هم خیلی تنگ است .

«باد» در را گشود و کلید را در آورد و بدست ماریون داد . ماریون قبل از او وارد اتاق شد و کلید برق را بالا زد . او پس از لحظه ای وارد شد و در را پشت سر خود بست . کمی در جلوی در مکث کرد . نگاهی بدر و دیوار و پرده ها و مبلمان انداخت . ماریون که متوجه او بود گفت :

— گفتم که محقرانه است .

— اختیار داری ، خیلی قشنگ است . واقعا عالی است .

— متشکرم .

ماریون غفلتا مثل اول روز ملاقاتشان احساس ناراحتی کرد . گلی را که بسینه داشت در آورد و روی میز گذاشت و خواست کت خود را در آورد .

«باد» متوجه شد و باو کمک کرد و بعد کت خود را نیز درآورد و گفت : این مبلهای خوشگل را از کجا پیدا کرده ای ؟ خیلی عالی است .

ماریون کنها را در اشکاف آویخت و سپس در مقابل آئینه ایستاد و با انگشتان لرزان خود گل را برداشت و به سینه لباس هنائی رنگش نصب کرد . در آئینه به تصویر «باد» نگاه کرد. او در وسط اتاق جلوی میزی ایستاده بود و به بشقاب مسی مربع شکلی که روی میز قرار داشت می نگریست .

خم شد و آن را برداشت . ماریون که نیمرخ او را در آئینه می دید نمیتوانست حدس بزند که از آن بشقاب خوشش آمده یانه . «باد» بالاخره رو به ماریون کرد و پرسید :

— حتما این هم هدیه پدرتان است ، نه ؟

ماریون همچنانکه در آئینه باو نگاه می کرد جوابداد :

— نه ، آن را الن به من داده است .

— اوه ! باز به پشت و روی بشقاب که بامهارت زیاده نقشه هائی در آن حکاکی شده بود نگاهی کرد و روی میز گذاشت سپس بطرف قفسه کتابها که در گوشه ای گذاشته شده بود رفت و بتماشای تابلوئی که بالای قفسه بدیوار نصب شده بود پرداخت.

ماریون پشت بآئینه ایستاده و باو نگاه می‌کرد. «باد» چشم از تابلو برداشت و بطرف ماریون برگشت. لبخندی زد و گفت :
- دوست دیرین ما «چارلز دموت». دوباره برگشت و به تابلو نگاه کرد.

پس از لحظه‌ای ماریون چند قدم برداشت و در کنار او قرار گرفت. باد گفت :

- من نفهمیدم چرا او آن تابلویش را که تصویر يك آسانسور است «مای ایجیپت» My Egypt نام داده ...

- من هم هیچ از آن تابلو سردر نیاوردم.

او رو به ماریون کرد و گفت :

- ولی رویهم رفته تابلو قشنگی است ... چه شده ؟ چرا آنطور نگاه میکنی ؟

- اوه ، نه ، چیزی نیست ... چیزی میل نداری ؟

- چرا .

- اینجا غیر از شراب چیزی نداریم .

- چه چیزی بهتر از آن !

ماریون برای آوردن شراب بطرف آشپزخانه برگشت ولی باد بازوی او را گرفت . سپس بسته کوچکی از جیب خود در آورد و گفت :

- این هدیه ناقابل را هم از من قبول کن .

- اوه باد ، من راضی بزحمت تو نبودم .

ماریون با اشتیاق بسته را باز کرد. در داخل قوطی کوچکی يك جفت گوشواره نقره‌ای ساده بشکل سه‌گوش دیده می‌شد . مثل اینکه جواهرات پر قیمتی را توی قوطی دیده باشد از خوشحالی دست در گردن باد انداخت و بوسه‌ای از گونه‌اش برداشت .

- اوه باد ، بی‌اندازه متشکرم ، خیلی قشنگ است .

باشتاب بسوی آئینه رفت تا آنها را امتحان کند . بادهم در حالیکه در آئینه باو می‌نگریست پشت سر او قرار گرفت . وقتی هردو گوشواره را از گوشهای خود آویخت در آئینه بروی باد نگاه کرد و گفت :

- ببین قشنگ شدم ؟

باد دست روی شانه او گذاشت و او را بطرف خود برگرداند .

- بدون آنها هم خوشگل بودی .

وقتی لب از لب یکدیگر برداشتنند باد گفت : حالا برو شرابی را که میگفتی بیار .

ماریون سینی در دست از آشپزخانه برگشت . در توی سینی يك بطری «باردولینو» و دو گیللاس دیده می‌شد. باد جلوی قفسه کتاب روی زمین نشسته و پاهایش را رویهم انداخته بود.

کتابی در دست داشت . گفت :

— من نمیدانستم شما به پروست Proust هم علاقمند هستید .

— بلی سبکاش بدنیست .

ماریون سینی را روی یکی از میز ها گذاشت . باد به پهلوی خود اشاره کرد و گفت :

— بیار اینجا .

او سینی را از روی میز برداشت و در کنار باد بزمین گذاشت و گیلانها را پرکرد . یکی را بدست باد داد و درحینی که گیلان دیگر را در دست داشت کفشهای خود را درآورد و پهلوی باد بزمین نشست . او صفحات کتاب را ورق می زد . گفت :

— میخوام قسمتی از این کتاب را که خیلی دوست دارم برایت نشان بدهم .

پس از کمی صحبت درباره کتاب باد بپاخواست و صفحه ای انتخاب کرد و روی گرموفون گذاشت و پیچ آن را باز کرد بازوی حامل سوزن آهسته بلند شد و روی صفحه قرار گرفت باد برگشت و در کنار ماریون روی تختخواب نشست . صدای پیانو کنسرتو دوم رخمانینف Rachmaninoff درفضای اطاق پیچید . ماریون لبخندی زد و گفت : چه صفحه مناسبی ! او ببالش ضخیم روی تختخواب تکیه کرده و چشم بصورت ماریون دوخته بود .

— راستی توکه اینجا زندگانی مرتبی داری ، چرا پیش ازاین مرا دعوت نکردی ؟

ماریون که سرپائین انداخته بود و قطعه نخی را که به دگمه جلوی لباسش گیر کرده بود درمی آورد گفت :

— نمیدانم ... فکر می کردم ممکن است از اینجا خوشت نیاید .

— چطور ممکن است آدم ازهمچو جایی خوشش نیاید . به ماریون نزدیکتر شد و بوسه ای ازگونه اش برداشت . انگشتانش بامهارت درمسیر دگمه های لباس او بطرف پائین حرکت کرد ولی دستهای گرم ماریون روی سینه اش آنها را متوقف ساخت .

— باد ... من تاحالا ... کاری نکرده ام .

— خودم میدانم ، عزیزم . احتیاج بتذکر نیست .

— تاکنون کسی را دوست نداشته ام .

— منم همانطور . غیر از تو عاشق کسی نشده ام .

— راست میگوئی ؟

— آری ، تو عشق اول می هستی .

— حتی الان را هم دوست نداشتی ؟

— نه ، قسم میخورم . غیر از تو کسی را دوست نداشته‌ام .
— باد عزیز ...
باد دیگر فرصت نداد و کلام او را بابوسه برید .
ماریون دستهای او را رها ساخت و از گونه هایش
گرفت و بوسه های او را بابوسه های پر حرارت تری پاسخ داد و ..
آتش تاصبح در آغوش هم بسر آوردند ...



از روزنامه نیویورک تایمز؛ دوشنبه ۲۴ دسامبر ۱۹۵۱:

ماریون کینگ شیپ عروسی میکند

دوشیزه ماریون جویس کینگ شیپ ، دختر آقای
لئو کینگ شیپ و خانم فلیس بعد از ظهر روز شنبه ۲۹ دسامبر
با آقای بورتون کورلیس از اهالی مناست ، ماساچوست ، پسر
آقای کورلیس مرحوم و خانم ژوزف کورلیس عروسی خواهد کرد.
این عروسی در منزل پدر دوشیزه کینگ شیپ برگزار خواهد
شد .

دوشیزه کینگ شیپ تحصیلات دبیرستانی خود را در
«اسپنس اسکول» در نیویورک و تحصیلات عالی خود را در دانشگاه
کلمبیا پایان رسانده است .

آقای بورتون کورلیس که در زمان جنگ جهانی دوم در
خدمت ارتش بود و تا سال گذشته در دانشگاه کالدول ، ویسکانسین
تحصیل می کرد ، اخیرا در قسمت اداری شرکت مس کینگ شیپ
مشغول کار شده است .



خانم ریچاردسون که در محل کار خود سر میز نشسته
بود ، طبق عادت همیشگی اش دست راست خود را با حرکت
مخصوصی بجلو دراز کرد و سپس دوباره سرپائین انداخت و
مشغول کار خود شد . پس از لحظه ای احساس کرد که سایه ای
روی میزش افتاده است . سر برداشت و لبخندی که برای روبرو

شدن با تازه وارد بر لب آورده بود بادیدن او محو شد . همان کسی بود که یکی دو ساعت پیش نیز مراجعه کرده و او را از کار بازداشته بود . تازه وارد با خوشروئی سلام کرد . خانم ریچاردسون کشوی میز را باز کرد و درحینی که کاغذهای داخل آن را بهم می‌زد و پی چیزی می‌گشت ، بالحنی سرد و بی‌اعتنا گفت :

— آقای کینگ‌شیپ هنوز سرناهار است .

— خانم عزیز او ساعت دوازده هم مشغول ناهار خوردن بود . حالا ساعت سه است . مگر چقدر غذا می‌خورد ؟ کرگدن که نیست .

— اگر بخواهید چند روز بعد با ایشان ملاقات کنید می‌توانم ...

— نه خانم ، من می‌خواهم همین امروز بخدمت عالیجناب کینگ‌شیپ شرفیاب شوم .

خانم ریچاردسون با اوقات تلخی کشورا بست و گفت :

— فردا عید کریسمس است . امروز آقای رئیس پس از چند روز تعطیل بطور فوق‌العاده سرکار آمده است . اگر کارهای واجب و فوری نداشت هرگز همچو کاری نمی‌کرد . دستور داده که بهیچ وجه مزاحمش نشوم و کسی را با تاقش راه ندهم . نمیتوانم از دستورش سرپیچی کنم .

— پس سرناهار نیست .

— نه ، ولی خیلی کار دارد و دستور داده هیچ‌کس وارد اتاقش نشود .

آهی کشید و کت خود را که روی بازوی راستش انداخته بود از شانه خود آویخت و کاغذی از روی میز برداشت . کاغذ را روی کتاب بزرگ‌آبی رنگی که در دست داشت گذاشت و پس از کسب اجازه از خانم ریچاردسون قلم او را نیز برداشت و شروع بنوشتن کرد . خانم ریچاردسون که منظور او را فهمیده بود گفت :

— آقا معذرت می‌خواهم ، گفتم نمی‌توانم وارد اتاقش بشوم .

او روی کاغذ چند کلمه‌ای نوشت و سپس قلم را سرجایش نهاد و کاغذ را در دست تکان داد تا مرکب خشک شود . بعد آن را دوبار تا کرد و بخانم ریچاردسون داد و گفت :

— لطفا این یادداشت را بایشان بدهید و اگر نخواستید وارد اتاق بشوید از لای در بداخل اتاق بیاندازید .

خانم ریچاردسون نگاه غضب‌آلودی بروی او انداخت . آهسته لای کاغذ را باز کرد و خواند و سپس باناراحتی سر برداشت و بروی او نگاه کرد . دوروتی والن ؟

از صندلیش بلند شد و دوباره تکرار کرد :

— به من دستور داده که بهیچ عنوان مزاحمش نشوم ...
 خوب اسم شما چیست ؟
 — لازم نیست اسمم را بگوئید . فقط کاغذ را بدهید
 کافیست .

خانم ریچاردسون دوباره ابرو درهم کشید و نگاهی بکاغذ
 انداخت و آن را دوباره تا کرد و بطرف دری حرکت کرد .
 — خیلی خوب من می‌دهم ، ولی خواهید دید چه خواهد
 گفت .

با احتیاط ضربه‌ای بدر نواخت . کاغذ را طوری در دست
 گرفته بود که بمحض ورود کینگ‌شیپ متوجه آن بشود . در را
 باز کرد و آهسته وارد شد .

خانم ریچاردسون بعد از کمی از اتاق بیرون آمد . از
 قیافه‌اش معلوم بود که برخلاف میلش تقاضای مرد مورد قبول
 واقع شده است . در را باز گذاشت و بتندی گفت: بفرمائید تو .
 مرد کتش را روی بازو انداخت و کتاب را زیر بغل نهاد و
 وارد اتاق شد . موقع گذشتن از مقابل خانم ریچاردسون از
 زحمتی که داده بود ، معذرت خواست .

باشنیدن صدای بسته شدن در لئو کینگ‌شیپ از کاغذی
 که در دست داشت چشم برداشت و بطرف در نگاه کرد . پشت میز
 خود بدون کت سرپا ایستاده بود و کتش در پشت سر او روی
 صندلی دیده می‌شد . عینک خود را بالا زده و روی پیشانی‌ش قرار
 داده بود . نور آفتاب پس از گذشتن از پنجره کرکره‌ای بشکل
 نوارهای سفید و سیاه بروی هیكل کوتاه و گنده او افتاده بود
 باچشمان بی‌فروغ خود چپ‌چپ بطرف مردی که آهسته بمیز او
 نزدیک می‌شد نگاه می‌کرد . در قیافه‌اش نگرانی و اضطراب
 خوانده میشد . وقتی مرد کاملاً نزدیک شد وجلوی میز ایستاد
 کینگ‌شیپ توانست او را بشناسد .

— اوه ، شما ...

بکاغذی که در دست داشت دوباره نگاهی کرد و بعد
 آنرا مچاله نموده و روی میز انداخت . نگرانش برطرف شد .
 از طرز نگاهش معلوم بود که از تازه وارد چندان دلخوشی ندارد .
 مرد دست بسوی او دراز کرد و گفت :
 — سلام آقای کینگ شیپ .

کینگ‌شیپ با بی‌اعتنائی با او دست داده گفت :

— حق داشتید اسمتان را پنهان کنید و گرنه ...

مرد لبخندی زد و روی یکی از صندلیها نشست و کت و
 کتاب خود را نیز روی زانوهایش قرارداد . کینگ شیپ گفت :
 — متاسفم اسم شما را فراموش کرده‌ام . گرانت نبود ؟
 — نه خیر ، گانت ، گوردون گانت .

کینگ شیب که هنوز سرپا ایستاده بود ، بکاغذهای روی میز اشاره کرد و بالحن محکمی گفت :

— آقای گوردون گانت معذرت میخوام ، امروز من خیلی کار دارم . بنابراین اگر اطلاعات شما درباره دوروتی و الن ، تکرار همان فرضیه‌هایی است که در بلوریور اظهار می‌داشتید باید ...

— بلی تا اندازه‌ای همانهاست .

— پس معذرت میخوام ، نمی‌توانم گوش کنم .

— نمیدانم چرا اینقدر نسبت به بنده بی‌لطف هستید .

— اختیار دارید . ابتدا اینطور نیست . برعکس خیلی از

شما خوشم می‌آید . از روز اول پی بردم که شما علاقه و محبت

پاکي نسبت به الن داشتید . و در قضیه او نیز احساسات خود را

کاملاً بروز دادید . ولی باید بگویم در آن موقع که زود زود بعد از

مرگ الن در هتل پیش من می‌آمدید و علاوه بر یادآوری مرگ او

موضوع دوروتی را هم پیش می‌کشیدید ، بیش از حد باعث

ناراحتی روحی من می‌شدید . حالا هم حاضر نیستم دوباره شرح

آن مصیبت‌ها را بشنوم . میدانم که اظهارات شما جز تجدید

دردهای گذشته ثمره‌ای نخواهد داشت . اساس نظریه شما بر این

است که دوروتی خودکشی نکرده و من هم حاضر نیستم روی

فرضیه‌های سست و بی‌اساس شما در یک چنین امر مسلمی شک و

تردید بدل راه دهم .

— بلی ، باز می‌گویم او خودکشی نکرده .

— نمیدانم چرا نمی‌خواهید این فکر را از مغزتان دور

کنید . او که بخط خودش یادداشتی نوشته و اقرار بخودکشی

کرده بود !

— در کجای آن یادداشت کلمه‌ای مربوط بخودکشی دیده

می‌شد . یکی دو جمله مبهم بیش نبود ممکن است اصلاً از نوشتن

آن منظور دیگری داشت . یا شاید او را بحیله وادار بنوشتن آن

کرده بودند . — قدری بجلو خم شد و ادامه داد — دوروتی برای

انجام مراسم عروسی بعمارت شهرداری رفته بود . نظر آلن کاملاً

صحت داشت و روی همین اصل هم او را کشتند . می‌ترسیدند

نظر خودش را ثابت کنند .

— هیچ‌همچو چیزی نیست . ایندو حادثه هیچ ارتباطی

باهم ندارد . خودتان که دیدید عقیده پلیس —

— بلی ... يك دزد ساده !

— چرا ؟ از کجا می‌گوئید این حادثه ناشی از يك دزدی

ساده نبود .

— برای اینکه هیچ‌کس بخاطر دزدی از منزل يك دانشجوی

ساده خون دونفر جوان را نمی‌ریزد . برای اینکه من آنروزها

پیش‌بینی می‌کردم که ممکن است بلائی بسر الن بیاید ... بلی
قاتل دوروتی در کمین او بود و از نقشه‌هایش خبرداشت .
گوردون چند لحظه مکث کرد و بعد با صدای آرام و بطور
شمرده گفت : آقای کینگ‌شیپ هر دو دختر شمارا یکنفر گشته !
کینگ‌شیپ سر خود را پائین انداخت و بکاغذهایی که روی
میز پراکنده شده بود چشم دوخت : سپس آهی کشید و گفت :
چرا می‌خواهید حرف‌هایی را که چندین بار زده‌اید دوباره
تکرار کنید ، اصلاً چرا بکار دیگران دخالت می‌کنید . حاضر نیستم
دیگر بحرف‌های شما گوش کنم - عینک خود را از روی پیشانی‌اش
پائین کشید و ضمن اینکه صفحات دفتری را ورق می‌زد گفت :
لطفاً بفرمائید تشریف ببرید .

گوردون حرکتی نکرد و گفت :

- من برای گذراندن تعطیلات شهر خودم ، به (وايت -
پلینز) ، می‌رفتم . و تنها بمنظور تکرار و یادآوری آنچه قبلاً
بحد کافی راجع بانها بحث کرده‌ایم در نیویورک توقف نکرده‌ام
کینگ‌شیپ از پشت عینک نگاهی بصورت لاغر و کشیده
گوردون انداخت و پرسید :

- پس چه منظوری دارید چرا اینجا آمده‌اید ؟

- در روزنامه تایمز امروز صبح موضوعی دیدم ...

- راجع بعروسی دخترم ؟

گوردون بعلامت تصدیق سر خود را تکان داد . سیگاری از
جیب درآورد و پرسید :

- درباره «بادکورلیس» چه اطلاعاتی دارید ؟

- درباره «باد» چه اطلاعاتی دارم ؟ او بزودی داماد من خواهد
شد . چه اطلاعاتی می‌خواهید داشته باشم .

- میدانید که او و الن باهم دوست بودند ؟

کینگ‌شیپ قد خود را راست گرفت و جواب داد :

- البته که میدانم ... منظورتان را از این سؤالات نمی‌فهمم .
اگر حرف شنیدنی دارید زودتر بگوئید .

گوردون بصندلی کینگ‌شیپ اشاره کرد و گفت :

- لطفاً بفرمائید بنشینید . زیاد عجله نداشته باشید نمی‌توانم
منظورم را در یکی دو جمله برایتان خالی کنم .

کینگ‌شیپ روی صندلیش نشست . دست‌هایش را در
حاشیه میز طوری قرار داده بود که گوئی هر لحظه می‌خواهد
دوباره بلند شود . گوردون سیگار خود را روشن کرد و بدون اینکه
توجهی به کینگ‌شیپ داشته باشد یکی دو پك به آن زد . چند
لحظه ساکت نشسته بود و اندیشناك لب پائین خود را می‌جوید.
مثل اینکه منتظر فرصت مناسبی بود تا شروع بصحبت کند : پس
از کمی سیگار خود را بکنار زیر سیگاری زد و چنانکه گوئی در پشت

میکروفون را دیو حرف می‌زند بالحنی واضح و فصیح چنین گفت :
 - الن پس از حرکت از کالدول نامه‌ای به «بادکورلیس» نوشته بود . این نامه قبل از اینکه به پست داده شود تصادفا در بلوریور بدست من افتاد . خیلی برایم جالب بود . چون موضوع قتل و جنایت در بین بود و من هم بعلت شباهتی که بمردموردنظر الن داشتم ، مورد سوءظن واقع شده بودم . بدینجهت آن نامه را دوبار و خیلی بدقت مطالعه کردم .

در شبی که الن کشته شد ، الدون چسر ، که هیچکاری از دستش بر نمی‌آمد ، تصادفا از من پرسید که آیا الن دوست و رفیقه من است یا نه . وبدون اینکه خودش بداند با این سؤال مرا بفکرهای دیگری انداخت که امیدوارم بالاخره بیافتن قاتل منتهی شود . سؤال او مرا بیاد «بادکورلیس» رفیق الن انداخت . سعی کردم مطالبی را که در نامه الن خوانده بودم و تقریبا همه‌اش را بیاد داشتم ، دوباره از نظر بگذرانم . چون این نامه تنها منبعی بود که اطلاعاتی درباره کورلیس در اختیار من می‌گذاشت . شاید بعلت اینکه الن را دوست داشتم و «بادکورلیس» را رقیب خود تصور می‌کردم ، می‌خواستم درباره‌اش فکر کنم .

لحظه‌ای سکوت کرد و یکی بسیگارش زد و ادامه داد :
 - در وهله اول چنین بنظر می‌رسید که در نامه چیز مهمی راجع به «باد» ذکر نشده ؛ جز عنوان «بادعزیم» و آدرس روی پاکت که عبارت بود از «بورتون کورلیس ، خیابان روزولت ، کالدول ویسکانسین» کلمه دیگری درباره او نوشته شده بود . ولی وقتی در فرصتهای بعدی بیشتر در این باره فکر کردم ، یکی دو موضوع جزئی مربوط باو بنظرم رسید و بکمک آنها توانستم حدسیاتی درباره دوست الن بزنم . این حدسیات با اینکه مقرون بحقیقت بود ولی چندان مهم جلوه نمی‌کرد و اطلاعات دقیقی از او بدست من نمی‌داد . بدینجهت در آن موقع آنها را چندان مهم ندانستم تا اینکه امروز با اهمیت آنها پی بردم و فهمیدم که همین حدسیات می‌بایست کلید کار را در اختیار من بگذارد .

گوردون باز برای کشیدن سیگار حرف خود را برید و کینگ شیب با بی‌صبری گفت :
 - خوب ، ادامه بده .

گوردون خود را روی صندلی جابجا کرد و گفت :
 - بهتر است مطالبی را که از نامه الن درك کردم برایتان شرح بدهم . اولاً الن در نامه‌اش نوشته بود که بعلت مسافرت خود از درسهایش عقب نخواهد ماند و بعد از مراجعت از یادداشت‌هایی که «باد» در غیاب او از تمام دروس بر می‌داشت استفاده خواهد کرد . میدانیم که الن دانشجوی سال چهارم



دانشکده بود و امسال فارغ التحصیل می شد. در هر دانشکده ای مثلا دانشجوی سال اول می تواند در سر درسهای سال دوم یا سوم نیز حاضر شود ولی در تمام دانشکده ها حضور دانشجویان سال اول و دوم در کلاسهای سال آخر دانشکده ممنوع است. پس اگر «بان» می توانست در سر تمام درسهای الان حاضر شود در این صورت معلوم می شود که او هم دانشجوی سال چهارم و یا احتمالا دانشجوی سال سوم دانشکده بود.

ثانیا الان در نامه اش بطرز رفتار خود در کالدول اشاره کرده می نویسد که تا آخر سال سوم یعنی تا موقع مرگ دوروتی کاملا بی بندوبار بود و سپس خطاب به «بان» می نویسد (بهر است جمله خودش را که کاملا بیاد دارم ذکر کنم): «حتم دارم که اگر در آن موقع بامن روبرو می شدی مرا لایق خودت نمیدانستی و از آشنائی و دوستی بامن خودداری می کردی.» این جمله نشان می دهد که «بان» الان را در این سه سال ندیده بود و نمی شناخت. این امر ممکن است در دانشگاه بزرگی مثل (استودارد) امکان داشته باشد ولی در کالدول بعید بنظر میرسد. چون دانشگاه کوچکی است و باندازه یکدهم (استودارد) هم نمی شود. امروز صبح بیک کتاب مربوط بدانشگاههای آمریکا مراجعه کردم. (استودارد) بیش از دوازده هزار دانشجو دارد، در صورتیکه در کالدول تنها هشت صد نفر درس می خوانند. بنابراین عجیب بنظر می آید که «بان» در عرض سه سال تحصیل در یک محیط کوچک دختری مثل الان را که بقول خودش بی بندوبار هم بوده نشناخته و فقط در سال چهارم با او آشنا شده باشد.

تنها بیک نحو می توان این موضوع را توجیه کرد و بحقیقتی واضح و آشکار پی برد؛ حقیقتی که از چند ماه پیش بر من مسلم شده بود ولی تا امروز با اهمیتش واقف نشده بودم و آن اینکه «بادکورلیس» غیر از کالدول در یک دانشگاه دیگری درس می خواند و در سپتامبر ۱۹۵۰ یعنی چند ماه پس از مرگ دوروتی و در آغاز چهارمین سال تحصیل الان بدانشگاه کالدول انتقال یافته است.

کینگ شیب که بدقت گوش می داد، ابرو درهم کشید و گفت:

— نمی فهمم این موضوع ...

گوردون ته سیگار خود را در زیر سیگاری انداخت و حرف او را برید و گفت:

— چطور شد که امروز با اهمیت این موضوع پی بردم؟
بلی ... امروز ۲۴ دسامبر ۱۹۵۱ دوباره نام کینگ شیب در روزنامه ها بچشم خورد و معلوم شد آقای بورتون کورلیس قصد ازدواج با دوشیزه ماریون کینگ شیب را دارد. از

خواندن این خبر خیلی متعجب شدم . چطور او که باالن دوست بود بعد از کشته شدن او بلافاصله بسراغ خواهر دیگرش رفته . بخود گفتم که حتما این آقای کورلیس تصمیم گرفته بود که بهر ترتیبی شده ، بطور غیرمستقیم درآینده خود را جزو سهامداران شرکت مس کینگ شپ قرار دهد .

- ببینید آقای گانت -

او مثل اینکه اصلا صدای کینگ شپ را نمی شنود به صحبت خود ادامه داد :

- باید بگویم که من علاوه بر کنجکاوی زیاد قدری هم بدبین هستم و شاید بهمین علت بود که غفلنا فکر عجیبی بکله ام زد. فکر کردم از کجا معلوم این آقای بورتون کورلیس که مدتی پیش باالن دوست بود و حالا پس از چند ماه توجه خواهر بزرگتر او را جلب کرده ، قبل از آن هم با خواهر دیگر او رابطه نداشته و پس از اینکه او را بعلتی از بین برده در سپتامبر ۱۹۵۰ برای طرح دوستی با الن به کالدول انتقال نیافته باشد. کینگ شپ دوباره سرپا ایستاده و خیره به گوردون می نگریست . گوردون در دنباله حرفهای خود گفت :

از این فکر عجیب و باور نکردنی که در یک لحظه بمغزم خطور کرد یکه خوردم . برخاستم و از میان کتابهایم نشریه سالانه ۱۹۵۰ دانشگاه استودارد را درآوردم و صورت اسامی دانشجویان را از نظر گذراندم - کتابی را که روی زانوهایش نهاده بود در دست گرفت - در قسمت دانشجویان سال دوم عکس عده ای از دانشجویان ممتاز در اینجا چاپ شده . دوروتی و دوایت پاول هم که حالا هر دو از بین رفته اند در بین آنها دیده می شوند و ضمنا ...

صفحه ای را که علامت گذاشته بود باز کرد . کتابی را برگرداند و جلوی کینگ شپ روی میز گذاشت . با انگشت یکی از عکسها را نشان داد و از حفظ جمله ای را که زیر آن نوشته شده بود خواند : آقای بورتون کورلیس ، اهل مناست ، ماساچوست ، متولد ۱۹۲۶ .

کینگ شپ روی صندلیش نشست و بروی کتاب خم شد . عکس باندازه یک تمبر پست بود . سپس از کتاب سر برداشت و بصورت گوردون نگریست . گوردون یکی دو صفحه ورق زد و عکس دوروتی را نیز نشان داد . پس از اینکه کینگ شپ بآن نیز نگاه کرد پرسید :

- خوب ، از این موضوع چه نتیجه می گیرید ؟

- ممکن است قبلا سؤالی از شما بکنم ؟

- خواهش میکنم .

- آیا او از تحصیل خود در (استودارد) چیزی بشما گفته ؟

- نه بمن نگفته . ما هرگز راجع باین جور چیزها صحبت



نمی‌کنیم . ولی باید ماریون از این موضوع اطلاع داشته باشد .
حتما باو گفته .

— فکر می‌کنم به ماریون هم نگفته .

— چرا ؟ از کجا میدانید ؟

— ماریون اطلاعات مربوط بخود و داماد آینده را در اختیار روزنامه گذاشته ، نه ؟

— بلی .

— پس اگر از این موضوع باخبر بود ، جزو اطلاعاتی که سه روزنامه داده آنرا هم ذکر می‌کرد . معمولا در اینگونه موارد اگر داماد از دانشگاهی بدانشگاه دیگر منتقل شده باشد در روزنامه از هر دو دانشگاه اسم می‌برند .

— ممکن است ماریون عمدا نخواستہ آن را ذکر کند .

— بلی ممکن است . ولی شاید خودش هم نمیدانست که او

قبلا در «استودارد» درس میخوانده . شاید الن هم از این موضوع خبر نداشت .

— خیلی خوب آقا ، این که چندان مهم نیست .

— چرا آقای کینگ شیب ، ببینید ، اینجا دو احتمال پیش

می‌آید . یا کورلیس به ماریون گفته که در «استودارد» درس

میخوانده ، در این صورت ممکن است حدس من درباره او درست

از آب در نیاید ، چون بقول شما موضوع چندان مهم نیست ؛

اوایل در «استودارد» درس میخوانده بعد به کالدول آمده و

شاید اصلا در «استودارد» دورتی را نمی‌شناخت . احتمال دوم

اینکه کورلیس عملا این موضوع را از ماریون پنهان کرده است .

— چه علتی دارد که پنهان کند ؟

— جواب همین سؤال شماست که مارا به نتیجه نزدیک

می‌کند ؛ اگر خودش عملا این را به ماریون نگفته باشد ، در

اینصورت احتمال قوی می‌رود که در موضوع دورتی دست

داشته باشد .

— این که همان نظریه سابق شما شد ! دورتی بقتل رسیده و همان

قاتل او الن را هم کشته ! نمیدانم این فکر از کجا به کله شما

زده است و بهیچ دلیل و برهانی هم نمیخواهید از آن دست

بکشید . یعنی می‌گوئید «باد» اینکار ها را کرده ؟ همچو چیزی

امکان دارد ؟ مگر فکر میکنید این پسر دیوانه است ؟ —

سر خود را تکان داد و لبخند تحقیر آمیزی زده گفت — این فکر

پوچ را . . .

— خیلی خوب ، حق با شماست . فعلا فکر پوچ و بی‌اساسی

بیش نیست . . ولی اگر او رفتن خود را به «استودارد» از ماریون

پنهان کرده باشد در اینصورت چنانکه گفتیم حتما با دورتی رابطه

داشته است . و با در نظر گرفتن اینکه بعد با الن و حالا هم با

ماریون رابطه پیدا کرده ، معلوم می شود از اول تصمیم داشت با یکی از دختران شما ازدواج کند . برایش مهم نبود که کدامیکشان باشد . واضح است که در اینکار هدفی جز دست یافتن بثروت شما نمی تواند داشته باشد .

لبخندی که بر صورت کینگ شیب نقش بسته بود محو شد . چند لحظه بفکر فرو رفت و سپس آهسته گفت :

— چندان هم فکر پوچی نیست . شاید حقیقت داشته باشد . عینک خود را از چشم برداشت . یکی دوبار پلکهای خود را بهم زد و از پشت میز برخاست . باید باماریون صحبت کنم .

گوردون بسوی تلفن نگاه کرد . کینگ شیب گفت : تلفن اش وصل نیست . می خواهد آپارتمان خود را ترک کند و تاروز عروسی پیش من بماند — لرزشی در صدایش احساس میشد — بعد از ماه غسل با آپارتمان دیگری که در «سوتون تراس» Sutton Terrace باتمام وسائل برایشان آماده کنم ، خواهند رفت ... ماریون خودش نمیخواست آن را قبول کند ولی «بابا» باصرار او را راضی بقبول آن کرد ... او خیلی با ماریون مهربان است ... باعث شده که من هم رفتارم را عوض کنم وبماریون نزدیکتر بشوم .

— میدانید الان ماریون در کجاست ؟

کینگ شیب کت خود را پوشید و گفت :

— در آپارتمان خودش ... والان اثاثه خودش را برای اسبابکشی آماده می کند . حتما او درباره «استودارن» با ماریون صحبت کرده ...

وقتی باهم از اتاق بیرون آمدند خانم ریچاردسون بپاخواست و با تعجب بآنها نگاه کرد . کینگ شیب گفت :

— لطفا روی میز مرا مرتب کنید . امروز دیگر کار نمی کنیم . باهم از کریدور طویلی گذشتند که در دیوارهای آن عکسهای زیادی بچشم می خورد . هریک از آنها بین دو قطعه شیشه قرار گرفته و شیشه ها از دو پهلو بوسیله گیره های مسی بهم محکم شده بودند . این عکسها ، معادن زیرزمینی ، کوره ها ، تصفیه خانه ها و دودکشهای بلند و غیره را نشان میداد .

وقتی منتظر آسانسور ایستادند ، کینگ شیب باز تکرار کرد : مطمئن هستم که به ماریون گفته است .



ماریون با گوردون دست داد و پرسید : گوردون گانت ؟ متاسفانه بخاطر ندارم اسم شما را کجا شنیده ام .

کینگ شیب که آندو را بهم معرفی کرده بود گفت :
 - در بلوریور ، فکر میکنم درباره ایشان باتو صحبت کرده‌ام .
 - اوه ، بلی . شما همان هستید که الن را می‌شناختید ، نه ؟

- بلی در بلوریور با او آشنا شدم .
 ماریون دست پدرش را گرفت و هرسه وارد اتاق شدند .
 او خیلی بشاش و سر حال بنظر می‌رسید . در چشمانش برق‌شادی می‌درخشید . معلوم بود که از نزدیک شدن روز عروسی و از اینکه بزودی با مرد دلخواه خود ازدواج خواهد کرد ، خوشحال است .
 باتاق اشاره کرد و گفت :
 - خیلی باید ببخشید . ائانه را برای اسبابکشی آماده می‌کردم . حتی جای نشستن هم نیست .
 بطرف يك صندلی که چند قوطی کفش رویش انباشته شده بود ، رفت . کینگ شیب گفت :
 - ناراحت نشو ، نمی‌خواهیم بنشینیم . در اداره خیلی کار دارم باید زودتر برگردیم
 ماریون پرسید :

- قرار است شب را که فراموش نکرده‌اید ؟ حوالی ساعت هفت منتظر ما باشید . او ساعت پنج به نیویورک میرسد . فکر میکنم جامه‌های و اثاثیه خود را در هتل گذاشته و بعد بخانه شما خواهد آمد . - بطرف گوردون رو برگرداند - مادر نامزد من را می‌گویم . برای شرکت در جشن عروسی ما به نیویورک می‌آید . گوردون با خود گفت : «آه ، خدایا حتماً انتظار دارد . عروسیش را تبریک بگویم » لبخند مختصری زد و حرفی نزد .
 ماریون با صدای ملایم و متواضعانه‌ای پرسید :
 - چه چیز باعث شده که افتخار ملاقات شما را داشته باشم ؟

گوردون به کینگ شیب نگاه کرد . منتظر بود که او صحبت را شروع کند و ماریون در انتظار جواب سئوالش بپرد و آنها می‌نگریست . بعد از کمی گوردون گفت :

- من دوروتی را هم می‌شناختم . در يك دانشگاه درس می‌خواندیم . در بعضی از کلاسهای من شرکت می‌کرد - ماریون از یادآوری دوروتی متأثر شده سر خود را پائین انداخت . گوردون پس از لحظه‌ای مکث ادامه داد - ولی «باد» در هیچیک از کلاسهای من شرکت نمی‌کرد . ماریون بروی او نگاه کرد و پرسید : «باد» ؟
 - بلی « باد گورلیس » ... نامزد شما . ماریون لبخندی زد و سری تکان داد و گفت :
 - «باد» که در «استودارد» تحصیل نمی‌کرد .



- چرا ، خانم ماریون .
 - عجب حرفی میزنید . او به کالدول میرفت .
 - اول به «استودارد» میرفت ، بعد به کالدول منتقل شده .
 ماریون لبخند استهزا آمیزی زد و بروی کینگ شیب نگاه کرد .
 گوئی از او میخواست که با توضیح مختصری گوردون را قانع کند . کینگ شیب برخلاف انتظار او گفت :
 - بلی ماریون ، راست می گوید . «(باد) در «استودارد» هم درس میخوانده - روبه گوردون کرد - کتاب را نشان بده .
 گوردون کتاب را باز کرده آنرا بدست ماریون داد و بعکس بورتون اشاره کرد . ماریون بعد از نگاه کردن بعکس با حیرت گفت :

- عجیب است . باید از شما معذرت بخواهم . هیچ از این موضوع اطلاع نداشتیم - بروی جلد کتاب نگاه کرد - مال سال گذشته است .

- عکس او در سالنامه ۱۹۴۹ هم چاپ شده . دو سال در «استودارد» درس خوانده و بعد به کالدول منتقل شده .
 - راستی خیلی عجیب است . چرا من نمی دانستم . شاید با دوروتی هم آشنائی داشت .

از تصور اینکه ممکن بود نامزدش با دوروتی آشنائی داشته باشد ، خشنود بنظر میرسید . چنانکه گوئی این موضوع امتیازی نسبت بنامزدش محسوب می شد . دوباره بعکس بورتون نگریست . کینگ شیب با سر به گوردون اشاره می کرد که بیش از این صحبت نکند . ولی گوردون بدون توجه با او از ماریون پرسید :

- در این باره چیزی بشما نگفته ؟
 - نه ، حتی يك کلمه هم ... متوجه ناراحتی گوردون و پدرش شد . با کنجکاوی پرسید :
 - چیه ؟ چرا ناراحتید ؟

کینگ شیب نظری بروی گوردون انداخت . سپس در جواب ماریون گفت : چیزی نیست .

- پس چرا هردوتان اینجوری نگاه می کنید ، مثل اینکه ... دوباره بکنابی که در دست داشت نگاه کرد - فقط برای گفتن این موضوع و نشان دادن عکس او اینجا آمده اید ؟
 - فقط میخواستیم بدانیم که از این موضوع اطلاع داری یا نه .

- چرا ؟
 - هیچ ، فقط میخواستیم بدانیم .
 چشمان ماریون آهسته بطرف گوردون برگشت .
 - چرا اینجا آمده اید ؟



گوردون گفت :

— بچه علت ((باد)) این را از شما پنهان کرده ؟ اگر —
 — پنهان کرده ؟ یعنی چه ؟ اینکه چیز مهمی نیست . او هیچ
 چیزی را از من پنهان نمی کند . ما با هم درباره دانشگاه و غیره صحبت
 نمی کنیم . چون این حرفها خاطره قتل الن را بیادمان می اندازد .
 بهمین علت هم تاکنون در این باره صحبت نشده .

گوردون با لحن شدید و مصرانه ای پرسید :

— شما که میخواهید با او ازدواج کنید ، چرا نباید بدانید
 که او دو سال در «استودارد» درس خوانده . و مسلماً بعثتی
 نمی خواهد شما از این موضوع مطلع شوید . . این علت هم جز این
 نیست که او با خواهر شما ، دوروتی ، رابطه داشته است .
 — چی گفتید ؟ بادوروتی ؟ نگاه تند و غضب آلودش بچشمان
 کینگ شیپ دوخته شد — نمی فهمم ، منظورش چیست .
 گوئی مشتی خاکستر به صورت کینگ شیپ پاشیده باشند
 باناراحتی روی خود را برگرداند . ماریون با لحن سرد و تحقیر
 آمیزی گفت :

— حتما مزد خوبی با و وعده داده اید .

— به کی ؟

— به این آقا ، برای انجام ماموریتی که بعهده گرفته ،
 برای ایجاد اختلاف بین من و «باد» .

— ماریون این چه حرفی است که میزنی ، او خودش
 پیش من آمده .

— آره ، باور می کنم — لحظه ای مکث کرد و باخشم و غضب
 پدرش نگریست — شما قسم خوردید . قسم خوردید که هرگز
 اینکار را نکنید . قسم خوردید که مثل يك مجرم کسی را مامور
 تعقیب و تحقیق درباره او نکنید . و حالا ...

کینگ شیپ با اعتراض گفت :

— قسم می خورم که زیر قول خود نزده ام .

ماریون پشت پدرش کرده گفت :

— مرا ببین که فکر می کردم شما عوض شده اید . فکر
 می کردم به «باد» علاقمند شده اید . فکر می کردم مرا دوست
 دارید . ولی بدانید که نمی توانید ...

— ماریون ... !

— نه ، نمی توانید جلوی خوشبختی مرا بگیرید . می گویم
 از شغلی که با و محول کرده اید صرف نظر کند . آن آپارتمان را
 هم نمی خواهم . طرز فکر شما را میدانم . همه اش به خودتان و
 ثروستان فکر می کنید .

— ماریون تورا خدا ...

— بادوروتی رابطه داشت ! و حتما خواهید گفت از او



بچه دار شده بود . فکر می کنید شمارا نمی شناسم . میخواهید بگوئید او اول با دوروتی ، بعد باالن و حالا هم بامن رابطه پیدا کرده و ... تنها هدفش پول و ثروت شماست !
با عصبانیت کنابرا که هنوز در دست داشت روی میز انداخت . گوردون گفت :

— خانم ماریون حدستان درست است ولی تنها يك اشتباه می کنید . پدرتان دراین مورد تقصیری ندارد . تمام آنچه گفتید همان است که ما میخواستیم بگوئیم ، ولی همه اینها زائیده فکر من است نه فکر پدرتان . من خودم بدون دخالت کس دیگری باین فکر اقدام .

کینگ شیپ گفت .

— دیدی ماریون ؟ او خودش پیش من آمد .
ماریون بصورت گوردون خیره شد .
— تو کیستی ، چه حق داری در کار دیگران دخالت بکنی ؟
این موضوع چه ربطی بتو دارد ؟
— من باالن هم آشنائی داشتم .
— میدانم ... حتما بادرا هم می شناسی .
— متأسفانه این افتخار نصیبم نشده .
— پس لطفا بفرمائید ببینم از تهمت زدن در غیاب او چه منظوری داری ؟

— باید کمی تحمل داشته باشید و بحرفهای من گوش کنید ، تا —

کینگ شیپ حرف او را قطع کرد و باعتراض گفت :

— کافیسست گانت ، بعد کافی گفتی .
ماریون با لحن مسخره آمیزی پرسید :
— نسبت به «(بان)» حسادت میکنی ، نه ؟ بعلت اینکه الن او را بتو ترجیح داده بود ؟
— همین است که گفتید ! برای گرفتن انتقام باین فکر اقدامه ام !

کینگ شیپ باچشم به گوردون اشاره کرد و بطرف در رفت .
صحبت بکنیم .

کینگ شیپ در را باز کرد و گفت :

— خیلی خوب ماریون ، ناراحت نشو ... شب منتظرت هستم ، می آیی نانه ؟
— بلی ، بهتر است تشریف ببرید . دیگر نمی خواهم ازاین چرندها بشنوم . چه تهمتها ! چه فضولها ! ما هیچوقت از ماریون گفت .

دانشگاه و درس و فلان حرف نمی زنیم که از «(استودارد)» هم ماریون لحظه ای ساکت ماند . دندانهایش را بهم می فشرد .



بالاخره گفت :

— فقط برای مادر «باد» می آیم . نمیخواهم از من برنجد .



کینگ شپ و گوردون در خیابان «الکسینگتون» وارد کافه ای شدند و سر میزی نشستند . گوردون گفت :

— تا اینجا که بدن بود .

کینگ شپ بدستمال کاغذی که در دست داشت خیره شده بود .

— منظور چیست ؟

— بالاخره معلوم شد که موضوع «استودارد» را از ماریون پنهان کرده . صد در صد احتمال دارد که نظریه من درست از آب در آید .

— دیدی ماریون چه گفت ؟ آنها از لحاظ الن هیچوقت درباره دانشگاه صحبت نمی کنند .

گوردون که در دل بسادگی کینگ شپ می خندید نظری تحقیر آمیز بروی او انداخت و گفت :

— آقای کینگ شپ قدری عمیق تر فکر کنید . ماریون فعلا عاشق اوست ، طبیعی است که بهیچ وجه حرف بدی را درباره او قبول نمی کند .

ولی شما می توانید بی طرفانه فکر کنید . آدم بدون علت دو سال تحصیل خود را در يك دانشگاه از نامزدش مخفی نمی کند .

— اگر موقعیت را در نظر بگیرید ، می بینید که حق داشت در این باره صحبت نکند .

— البته حق داشت . ولی نه بدان علت که شما تصور می کنید . بلکه بعلت اینکه در قضیه دوروتی دست داشته .

— شما حق ندارید این تهمت را باو بزنید .

گوردون قهوه خود را بهم زد و جرعه ای نوشید و گفت :

— مثل اینکه از دخترتان حساب می برید ؟

— از ماریون ؟ مسخره نکنید — فنجان قهوه را که در دست داشت روی میز نهاد — شما نباید بنامزد او تهمت بزنید . تاجر م کسی ثابت نشده نمیتوان او را گناهکار دانست .

— پس باید در فکر یافتن مدرکی علیه او باشیم .

— توجه می کنید ؟ شما بی آنکه کوچکترین دلیل و مدرکی داشته باشید می گوئید که او چشم طمع به ثروت من دوخته . علاوه براین او را متهم می کنید که در مرگ دوروتی دست داشته .

گوردون آهی کشید و گفت :

— خوب ، حالا چکار میخواهید بکنید ؟

— هیچ کار .



- اجازه می‌دهید که باهم عروسی بکنند ؟
- اگر فکر مخالفت داشته باشم بازهم نمی‌توانم کاری بکنم .
هر دو آنها بیش از بیست و یک سال دارند و قانوناً در کار خود آزادند .

- هنوز چهار روز به عروسی می‌ماند . می‌توانید از يك كار آگاه كمك بخواهید . شاید مدرکی علیه او بدست بیاورید و ماریون را قانع کنید .

- شاید ، آنهم اگر حدس شما صحت داشته باشد . در غیر این صورت ممکن است «باد» متوجه شده و ماریون بگوید ...
گوردون لبخندی زد و گفت :

- دیدید که از ماریون می‌ترسید .
کینگ شیبپ آهی کشید و در حینی که دوباره سرپائین انداخته بود و بدستمال کاغذی می‌نگریست گفت :

- از او نمی‌ترسم بلکه نمی‌خواهم او را از دست بدهم .
ببینید ، من يك زن وسه دختر داشتم . چنانکه میدانید دوتا از دخترهایم از دستم رفتند ؛ فکر می‌کنم در نابودی یکی از آنها رفتار و طرز فکر من بی‌تأثیر نبود . زنم را هم خودم ندانسته از دست دادم . حالا تنها این ماریون برایم مانده است . بلی حالا در حدود پنجاه و هفت سال از عمر من می‌گذرد و بجز يك دختر کسی را در دنیا ندارم . حق دارم او را از خود نرنجانم .

بعد از کمی مکث چشم بصورت گوردون دوخت و با لحن جدی تری ادامه داد :
نمیدانم شما چرا اینقدر در این موضوع دخالت می‌کنید ؟ نمیدانم محرکتان در این کار چیست ؟ شاید میخواهید دقت و کنجکاوی خود را برخ مردم بکشید و زیرکی و هوش خود را بهمه نشان دهید . احتیاج نبود که آنهمه بدقت و با طول و تفصیل درباره نامه الن صحبت کنید و قسمتهائی از آن را از حفظ برایم بخوانید . اگر قصد خود نمائی نداشتید می‌توانستید کتاب را روی میز من بگذارید و بایک جمله بفهمانید که «بورتون کورلیس» به «استودارد» میرفته . بلی ، شاید در اینکار منظوری جز خودنمائی ندارد .

- شاید اینطور باشد . شاید هم باین جهت باین موضوع علاقمند هستم که فکر می‌کنم بورتون هر دو دختر شمارا بقتل رسانده و عقیده دارم که باید قاتل بدست عدالت تحویل داده شود و بجزای اعمال خود برسد .

کینگ شیبپ قهوه خود را تمام کرد و گفت :
- آقای گانت فکر می‌کنم بهتر است بدون دردسر پیش خانواده خود بروید و از تعطیلات استفاده کنید و بیش از این در کاری که بشما مربوط نیست دخالت نکنید .

بلافاصله بلند شد و از جیب خود يك اسکناس يك دلاری

بیرون کشیده روی میز نهاد . بابی اعتنائی خداحافظی کرد و رفت . گوردون از پشت ، سر تاپای او را ورنده کرد و باخود گفت : «بیچاره ، حتما بورتون انتظار ندارد که بیش از ده سال دیگر زنده بماند . شاید زودتر حوصله اش سر رفته و بهرترتیب شده کلکش را بکند »

بعد از کمی او نیز از کافه بیرون آمد و در ساعت پنج و ربع باترن عازم «وایت پلینز» شد .

۹

(آباد) ضمن نامه های خودگاهی از پول و ثروت کینگ شیب چیزهایی به مادرش نوشته بود . یکی دو بار هم جسته گریخته به شرکت مس کینگ شیب اشاره کرده بود . ولی چنانکه باید بطور مفصل و دقیق ثروت و مکنت پدر زن آینده خود را توصیف نکرده بود . میدانست که چون مادرش عمری در فقر و تنگدستی زندگی کرده ، هرگز درک نخواهد کرد که رئیس يك شرکت بزرگ و صاحب کارخانجات و معادن متعدد مس ، صاحب چه جلال و مالک چه ثروت هنگفتی می تواند باشد . بنا براین با اشتیاق انتظار روزی را داشت که او را به ماریون و پدرش معرفی کند و آپارتمان مجلل و اتاقهای مزین آنها را باو نشان دهد . در نظر مجسم میکرد که چطور مادرش با چشمانی حیرت زده و مبهوت بهر يك از قالیه های گران قیمت و میز های کنده کاری شده و لوستر های مجلل تماشا خواهد کرد . حتما باورش نخواهد شد که بعد از چند روز دیگر در سایه ازدواجی که درپیش است بچنین ثروت هنگفتی دست خواهد یافت .

آنروز عصر بالاخره انتظارش پایان رسید . حیرت و تعجب مادرش از دیدن شکوه و جلال آپارتمان کینگ شیب کمتر از آن نبود که او پیش بینی کرده بود . باینکه سعی داشت حالت طبیعی خود را از دست ندهد ، باوجود این مثل کسیکه بایک سلسله چیزهای اعجاز آمیز و باور نکردنی روبرو شده باشد گیج و مبهوت بنظر می رسید . مرتب لب بالایش را بین دندانهایش می گرفت . چنین چیزهایی در عمر خود ندیده بود ؛ پیشخدمت با لباس رسمی ، فرشهای لطیف و نرم مثل مخمل ، کاغذ های عجیبی که بدیوار زده بودند - اوه ببخشید کاغذ نبود . بلکه پارچه های ترمه مانند ظریفی بود که رویشان طرحها و شکل های جالبی بافته شده بود - کتابهای طلاکوبی شده ، ساعت طلا ، و سینی نقره که پیشخدمت در آن شامپانی می آورد . شامپانی ! درگیلاسهای



بلوری با پایه های نقره‌ای .. وقتی بسلامتی هم گیل‌اسها را بلند کردند ، چشمانش برای لحظه‌ای به صورت «باد» خیره شد . احساس کرد که دیگر نمی‌تواند مثل سابق باو نگاه کند . او بعد از چند روز جزو خانواده کینگ‌شیپ و از اهل این خانه اسرارآمیز و شگفت انگیز محسوب می‌شد .

رفتار و عکس‌العمل مادرش ، مطابق میل او بود . ولی متاسفانه وضع کینگ‌شیپ و ماریون باعث ناراحتی و نگرانی او میشد . چنین بنظر میرسید که پدر و دختر حرفشان شده ؛ در تمام مدتی که باهم بودند ، ماریون بیش از یکی دو کلمه ، آنهم در مواقع ضروری ، با پدرش حرف نزد . بفکرش رسید که ممکن است آنها سراو باهم اوقات تلخی کرده باشند . چون ماریون برخلاف همیشه که درحضور دیگران خیلی‌متین بود ، امروز تمام احساسات و محبت خود را نسبت باو بروز می‌داد . او را مرتب «عزیزم» و «جانم» خطاب میکرد در صورتیکه وقتی کینگ‌شیپ باو نگاه می‌کرد ، در چشمانش شک و تردید خوانده میشد . رفتار و گفتارش با او گرمی و حرارت چند روز پیش را نداشت .

برای اولین بار امشب نگرانی و تشویشی در دل احساس می‌کرد . خدایا ... اگر کینگ‌شیپ باو ظنین بشود ...

شام در محیط سرد و بی لطفی صرف شد . ماریون و پدرش نمی‌خواستند باهم حرف بزنند . او و مادرش نیز نمی‌توانستند حرفهائی را که در دل دارند ، پیش آنها بزبان آورند . فقط جسته گریخته ، وقتی ماریون و پدرش متوجه نبودند ، او و مادرش لبخندی بروی هم می‌زدند . ماریون سعی می‌کرد مجلس را گرم کند . زود زود به مادر او تعارف می‌کرد و باو از «تراس سوتان» که قرار بود پدرش در آنجا آپارتمانی برای او و «باد» بخرد ، تعریف می‌کرد .

«باد» ساکت بود . ناراحت و اندیشناک بنظر می‌رسید . بسئوالات ماریون که با «عزیزم» و سایر کلمات شیرین دیگر شروع میشد ، مختصر و بی اعتنا جواب می‌داد . بعد از صرف شام با اینکه روی میز يك فندي نقره‌ای دیده میشد ، او سیگار خود و ماریون را با کبریت خودش روشن کرد . قوطی کبریت را پس از روشن کردن سیگار ، آنقدر در دست نگهداشت تا مادرش اسم او را که در روی قوطی با مس نوشته شده بود ، دید و با تعجب نگاهی به روی پسرش انداخت و لبخندی تحویل گرفت . باوجود این دلش شور می‌زد . از اوقات تلخی کینگ‌شیپ بیمناک بود .

چون آن شب عید کریسمس بود ، بعد از شام ، از خانه کینگ شیپ خارج شدند و به کلیسا رفتند . «باد» انتظار داشت که بعد از بیرون آمدن از کلیسا ، ماریون با پدرش بخانه‌شان برگردد و او نیز مادرش را به هتل برساند . ولی برخلاف انتظار

او ماریون اظهار علاقه کرد که همراه آنها به هتل برود . «(باد)» که از این قصد او خشنود بنظر نمی‌رسید ، همراه او و مادرش سوار تاکسی شدند و کینگ‌شیپ تنها بسوی خانه خود براه افتاد . «(باد)» در تاکسی بین مادر و نامزدش نشسته بود و ساختمانها و نقاط دیدنی شهر را بمادرش نشان می‌داد . تاکسی بخواهش آنها مسیر خود را عوض کرد تا خانم کورلیس ، که تاکنون نیویورک را ندیده بود ، هنگام شب «(تایمز اسکویر)» را تماشا کند .

در راهرو طبقه اول هتل در جلوی آسانسور ، با خانم کورلیس خداحافظی کردند . بورتون گفت :

— لطفا زود نخواستید . می‌خواهم کمی بعد با تلفن صحبت کنم .

او بعنوان خداحافظی از روی «(باد)» و عروس آینده‌اش بوسید و سپس سوار آسانسور شد .

ماریون و «(باد)» دوباره باتاکسی برگشتند . در راه ماریون ساکت بود و حرفی نمی‌زد . «(باد)» قبلا تصمیم داشت که بعد از پیاده شدن از تاکسی ، دم در با او خداحافظی کرده و برگردد . ولی بعد منصرف گردید و با او وارد خانه شد . کینگ‌شیپ خوابیده بود . باهم باتاق نشیمن رفتند و روی نیمکتی نشستند . «(باد)» سیگاری روشن کرد . تا مدتی ماریون از مادر او و از عروسیشان و مسائل دیگر صحبت می‌کرد . «(باد)» بدقت بحرفهای او گوش میداد و احساس می‌کرد که ماریون حرفی در دل دارد و میخواهد برای گفتن آن مقدمه چینی کند . حدس می‌زد که ممکن است بخواهد حرفی از او در بیاورد . موقع ادای هر جمله ، در قیافه او دقیق میشد . میخواست منظورش را بفهمد . حتما چیز مهمی نبود . شاید سربك موضوع جزئی از او رنجیده خاطر شده ، شاید چیزی با او قول داده بود و فراموش کرده‌است عمل کند . غیر از اینها چیز دیگری نمی‌تواند باشد . باوجود این ، قبل از دادن هر جواب کمی تامل می‌کرد و بی‌ملاحظه کلمه‌ای بزبان نمی‌آورد .

ماریون بالاخره صحبت را به موضوع «(بچه)» کشید و گفت :

— من خوشم نمی‌آید آدم بیش از دو بچه داشته باشد .

چرا ... سه یا چهارتا هم مانعی ندارد .

— نه ، دوتا برای ما کافیست . وقتی بزرگ شدند ، یکی را

بدانشگاه کلمبیا می‌فرستیم و دیگری را به کالدول .

کالدول ؟ حرفی که میخواهد بزند درباره کالدول است ؟

درباره الن ؟ ... پس از لحظه‌ای گفت :

— بهتر است هردویشان بیک دانشگاه بروند ، کلمبیا

خوبتر است هردو را بانجا می‌فرستیم .

ماریون لبخندی زد و خم شده سیگار خود را در زیر سیگاری

انداخت و خاموش کرد . سپس گفت :

— نه ، حتی اگر يك بچه هم داشته باشیم ، دلم میخواهد اول به دانشگاه کلمبیا برود وبعد به کالدول منتقل شود ، یا بر عکس .

به کالدول منتقل شود ؟ به کالدول ؟ ... «بان» حرفی نزد و ساکت ماند . ماریون ادامه داد : نه ، مثل اینکه خوب نیست این کار را بکند — قدری جدی حرف میزد . مثل اینکه شوخی نمی کند و موضوع حقیقت دارد — برای اینکه ممکن است از درس عقب بیافتد یا حتی مردود شود . عوض کردن دانشگاه کار آسانی نیست .

برای یکی دو لحظه هردو ساکت ماندند . سپس بورتون گفت :

— نه ، آنقدرها هم مشکل نیست .

— راستی ؟

— بلی ، من هیچ عقب نماندم . فقط تایکی دوماه باید زیاد کار کرد .

ماریون با لحن متعجبانه ای که ساختگی بودنش معلوم بود ، پرسید :

— تو که دانشگاهت را عوض نکردی ؟

— چرا ؟ برایت که گفته ام .

— نه ، نگفتی . ابتدا بمن نگفتی .

— چرا عزیزم ، حتم دارم که گفته ام . اول بدانشگاه «استودارد» می رفتم ، بعد به کالدول منتقل شدم .

— راستی ؟ خواهر من دوروتی هم در آنجا درس می خواند !

— میدانم ، الن بمن گفته .

— او را که نمی شناختی ؟

— نه ، فقط الن عکسش را بمن نشان داد . بعداز دیدن عکس

یادم آمد که او را در «استودارد» دیده ام مسلما بتو گفته ام . آن روز اول در موزه برایت گفتم .

— نه ، یقین دارم که نگفتی .

— خوب ، باشد ، مهم نیست . حتما فراموش کردی ... بلی

من دو سال به «استودارد» رفته ام و فکر می کردم تو هم می ...

لبهای ماریون بقیه جمله را در دهان او حبس کرد . به

حیران سوء ظنی که پیدا کرده بود ، چندین بوسه گرم و جانانه

تحویلش داد

بعداز چند دقیقه بوس و کنار «بان» نظری بساعت خود

انداخت و گفت :

— دیگر باید بروم . در نظر دارم ، این چند شب را خوب

بخوابم . حتم دارم که هفته دیگر ، شبها خواب به چشمم راه

نخواهد یافت ...

پس موضوع چندان مهم نبود . لئو از جانی شنیده که او به «استودارد» میرفته . اینکه چندان خطری متوجه او نمی‌سازد . شاید در دسری پیش‌آید . شاید لئو بفهمد که او به دور می‌هم دوست بود و متوجه بشود که پی پول و ثروت است . شاید عروسی را بهم زند ... آه خدایا ... ولی خوب باز هم از خفگی واقعی ؛ از خطر بلیس خبری نیست . هیچ‌کس نمیتواند او را به عنوان اینکه میخواسته از راه ازدواج با ماریون به ثروت گنجینه‌شویی دست بیابد ، مجرم بشناسد .

راستی اگر لئو قصد داشت درباره او تحقیق بکند ، چرا اینطور دیر شروع کرده ؟ چرا امروز ؟ ... اوه ، آگهی روزنامه تایمز ... آری مسلماً همینطور است . یخنفر یا یکی از دانشجویان «استودارد» آن را خوانده ، مثلاً پسر یکی از دوستان لئو . بعد آندوست بی‌آنکه قصد بدی داشته باشد ، گفته : «پسر من و داماد آینده شما در «استودارد» در یک کلاس بوده‌اند ...» و لئو از اینجا پیش خود حدسهایی زده و در این باره با ماریون صحبت کرده . دعوائشان هم روی همین موضوع بوده لعنت بر شیطان ، اگر میتوانست موضوع «استودارد» را از اول ذکر کند ، حالا چنین گرفتاری پیش نمی‌آمد . ولی چطور میتوانست از اول بگوید . دیوانگی بود . بیم داشت لئو زود خنجر شده و ماریون را از دوستی با او باز بدارد . بالاخره اگر امروز دلیل قانع کننده‌ای در دست نداشته باشد ، نمیتواند ماریون را از ازدواج با او باز بدارد . ولی برای آن که هنوز رو بظنشان در مراحل ابتدائی بود ، نمیتوانست باسانی مانع کار او شود .

هیچ مهم نیست ، لئو بایک سووین کوچک نمیتواند کاری بکند . اگر سووینی که پیدا کرده ، مهم و قابل توجه بود ، دیگر معطل نمیشد . چون برای آن چهار روز به لندن می‌رفت . بلی چهار روز بیشتر نمیتواند . سه‌شنبه ، پنج‌شنبه ، پنج‌شنبه و جمعه . و شنبه روزی شروسی است . بایک هرطور شده این چهار روز را منتظر باشد . اگر در این چند روز لئو به تحقیقات خود ادامه بدهد و موفق شود که به دوستی او و دوروتی پی ببرد ، حتم خواهد کرد که او پی پول و ثروت است . و در این صورت ، اگر بتواند ، مانع از آن خواهد شد . بوی از این که کاری نمیتواند بکند ؛ نمیتواند ثابت کند که دوروتی خودکشی نکرده است . نمیتواند «گولت» او را که شاید حالا در زیر خوارها گل ولای مدفون شده ، از ته رودخانه می‌سی‌سی‌پی بیرون بکشد و موضوع قتل الن و یاول را ثابت کند . وقتی باتاق اجاره‌ای خودش برگشت ، بمادرش تلفن زد . - هنوز خوابیده بودید ؟ خیلی مهذرت میخواهم که در

کردم . از خانه ماریون قدم زنان برگشتم .
 - اوه ، «باد» اوچه دختر خوشگلی است . چقدر مهربان
 است ... نمی دانی چقدر خوشحالم . خیلی از او خوشم آمد
 - متشکرم ، مادر .
 - آه ، خود آقای کینگ شیب ! چه مرد خوبی . دستهایش
 را دیدی ؟

- چطور ؟
 - مگر خودت ندیدی . خیلی لطیف و سفید بود . بسا
 صدای جدی تری - باد مثلاً اینکه آنها خیلی ثروتمند هستند ،
 خیلی زیادت از آنچه من فکر می کردم .
 - آری مادر ، ثروت کمی ندارند .
 - آن آپارتمان ... فقط روی پرده سینما همچو چیزهائی
 دیده بودم .

او به تفصیل از آپارتمان «سوتون تراس» و از جلال و
 شکوه آنجا ، و از کارخانجات و معادن مس بمادرش تعریف کرد .
 و مرده داد که کینگ شیب به منظور اینکه او را با قسمتهای
 کارخانه ها و نحوه کار دستگاههای مختلف آشنا سازد ، قول داده
 که روز پنجشنبه باخود به قسمت تصفیه خانه اش برود .
 وقتی صحبت او با مادرش تمام شد ، روی تخت خوابش
 دراز کشید . هیچ احساس ناراحتی نمی کرد ! سوءظن کینگ شیب
 چندان اهمیتی نداشت . همه چیز بروقی مرادش بود .
 باوجود این ، باز هم بفکر رفته بود ، ولی نه فکر شکست
 و ناکامی ، بلکه دراین اندیشه بود که چطور ماریون را وادارد تا
 به عناوین مختلف پول زیادتتری از پدرش درآورد !



گوردون کمی بعد از ساعت شش از ترن پیاده شد .
 نظری بساعت خود انداخت و از ایستگاه بیرون آمد . هواتقریباً
 تاریک شده بود . در خیابانی که از جلوی ایستگاه رد می شد
 قدری پائین رفت . دریک مغازه اغذیه فروشی ساندویچی خورد
 و سپس از مغازه دیگری یک چسب اسکاج خرید و در جیب
 گذاشت . در میدانی که در آخر خیابان دیده میشد سه اتوبوس
 منتظر مسافر ایستاده بودند . گوردون بطرف یکی از آنها که
 برنگ زرد و آبی بود رفت و سوار شد . روی اتوبوس نوشته شده
 بود . مناست ، سامرست ، فالریور .
 در ساعت هفت و بیست دقیقه اتوبوس در اواسط



خیابان اصلی شهر مناست توقف کرد و چند تن از مسافریں آن پیاده شدند . گوردون نیز بین آنها دیده میشد . نگاهی باطراف انداخت و بسوی داروخانه‌ای که در آن نزدیکی دیده میشد براه افتاد هوا قدری سرد بود و درکنار دیوارها برف نازکی بچشم میخورد . وارد داروخانه شد و از دفتر راهنمای تلفن آدرس و شماره تلفنی را یادداشت کرد . بوسیله يك تلفن عمومی که در همان مغازه وجود داشت شماره را گرفت و منتظر ایستاد . زنگ تلفن طرف را که بگوش می‌رسید شمرد . وقتی پس از ده بار زنگ‌زدن جوابی نیامد گوشی را از قلابش آویخت و از مغازه خارج شد .

خانه‌ای که آدرسش را یادداشت کرده بود بآسانی پیدا کرد . خانه‌ای محقر و يك طبقه بود و در داخل کوچه‌ای تاریک قرار داشت . جز او کسی در کوچه دیده نمیشد . اتاقهای خانه تاریک بود و نوری بچشم نمی‌خورد . گوردون بی‌آنکه توقف کند از جلوی آن گذشت و بدقت آن را ورنانداز کرد . برفی که بآستانه در باریده بود دست نخورده مانده بود و جای کفش و غیره روی آن دیده نمیشد . در دوطرف خانه دو ساختمان کوچک دیگر ، وجود داشت . گوردون تا آخر کوچه پائین رفت و دوباره برگشت . این بار بخانه‌های طرفین خانه مورد نظرش دقیق شد . از پنجره‌ها که رو به کوچه بود داخل اتاقها دیده میشد . دریکی از آنها خانواده‌ای دورمیزی گرد آمده بودند و شام میخوردند . در دیگری مردی تنها کنار رادیو نشسته بود و مجله‌ای در دست داشت . بازهم جلوی خانه نایستاد و براه خود ادامه داد و از کوچه خارج شد . ولی پس از چهارپنج دقیقه برای بار سوم بسوی خانه آمد . از دور پنجره‌های دو خانه مجاور را تحت نظر داشت . وقتی بجلوی خانه رسید مستقیما بطرف دررفت و آن را هل داد . بسته بود . پنجره خانه را امتحان کرد . از پشت بوسیله چفتی محکم شده بود . نوار چسب را از جیب خود درآورد . قطعه‌ای بطول ده سانتیمتر جدا کرد يك انتهای آن را روی کش پنجره و بقیه را روی شیشه چسباند . این عمل را چند بار تکرار کرد . بطوریکه پس از چند دقیقه روی شیشه از نوارهای چسب پوشیده شد . سپس دستکش خود را بدست کرد و بامشت بشیشه فشار آورد . صدای ترك خوردن و شکستن شیشه چندان بلند نبود که توجه همسایه‌ها را جلب کند چون قطعات خرد شده آن که بانوار بهم چسبیده بودند بزمین نریخت .

گوردون بسرعت انتهای نوارها را از روی کش پنجره جدا کرد و شیشه‌های بهم چسبیده را بی‌سرو صدا در ظرف آشفالی که کنار در دیده میشد ، گذاشت . سپس از پنجره دست بداخل دراز کرد و از پشت چفت را باز کرد و پنجره را آهسته گشود .

چراغ دستی کوچکی از جیب درآورد و بکمک نور ضعیف آن داخل اتاق را از نظر گذراند. از ظروف و چیزهای دیگری که بچشمش خورد فهمید که آنجا آشپزخانه است. جلوی پنجره يك صندلی دیده میشد که روی آن روزنامه‌هایی گذاشته شده بود. صندلی را بکناری زد و خود را از پنجره بالا کشیده آن را پشت سر خود بست.

نور دایره شکل چراغ دستی را بدوروبر خود انداخت. از آشپزخانه خارج شده، در اتاق دیگری را باز کرد. اتاق نشیمن بود. چند عکس (باد) روی دیوارها دیده میشد. بچیزی دست نزد. دو در دیگر که در راهرو کوچک خانه دیده میشد یکی به حمام خانه و دیگری باتاق خوابی باز می‌شد. در بالای تختخواب يك عکس (باد) و در کنار آن عکس زرد رنگ و کهنه عروس و داماد دیده میشد. روی تختخواب چند لباس زنانه انداخته شده بود.

اتاق (باد) در آخر راهرو بود. بالای تختخواب (آغواهی) پایان نامه تحصیلات دبیرستانی (باد) دیده میشد. آوردن و آوردن شدن و قبل از هر چیز قفسه کتابها را از نظر گذراند، اکثر آنها کتابهای درسی بود... چند رومان کلاسیک نیز بین آنها بچشم می‌خورد. دفتر خاطرات یا دفتر یادداشت و غیره بین آنها دیده نمیشد. پشت میز تحریر نشست و کشورهای آنرا يك بيك گوشود و جستجو کرد. بجز مقداری نوشت افزار، چند صفحه ورقه امتحانی و يك نقشه جاده‌های (نیواینگلند) و چند شماره (الایفا) و (نیویورک) چیز دیگری نیافت. تمام گوشه‌های کشورها را يك بيك گشت تا مگر يك نامه یا عکس یا يك دفتر یادداشتی پیدا کند. مایوس از پشت میز برخاست. اشکساف لباس را هم زیر و رو کرد. آنچه را که میخواست پیدا نکرد. سپس گنجهای را باز کرد. در گوشه‌ای از آن جعبه کوچک خاکستری رنگی جلب توجهش را کرد.

آن را درآورد و روی میز گذاشت. خیلی محکم بود و قفل شده بود. آن را دوباره در دست گرفت و تکان داد. از صدائی که از داخل آن شنیده میشد چنین بنظر میرسید که محتویاتش چیزی مانند بسته‌های کاغذ است. باز آن را روی میز نهاد و با تیغه چاقوی کوچکی که همراه داشت با قفل آن ور رفت. سپس آن را با خود با آشپزخانه برد. بايك آچار پیچ گوشتی نیز که از آنجا پیدا کرد نتوانست قوطی را باز کند. بالاخره آنرا بر روزنامه‌ای پیچید و زیر بغل زد.

پنجره را دوباره آهسته باز کرد و اکوچه را از نظر گذراند. کسی دیده نمیشد. پائین پرید و پنجره را بست و دور شد. امیدوار بود که پس انداز و حاصل عمر خانم کورلیس

را ندزیده باشد .

۱۱

کینگ شیب روز چهارشنبه تا چند ساعت از شب گذشته در دفتر خود مشغول کار بود و در ساعت ۱ شب با پارتماش برگشت . وقتی پالتو و کلاهش را به مستخدم میداده پرسید :

— ماریون خوابیده ؟
— نه خیر . با آقای گورلیس بیرون رفته اند . گفتند زود برمیگردند . آقای بشام (دتویلر) Dettweiler در اتاق نشیمن منتظر شماست .

— دتویلر ؟
— بلی آقا . گویا خانم ریچاردسون او را فرستاده . جعبه ای زیر بغلش دارد .
کینگ شیب ابرو درهم کشید و دوباره پرسید :

— دتویلر ؟
وارد اتاق نشیمن شد . گوردون گانت که در کنار بخاری روی مبل نشسته بود باورد او بیجا خاست و با خوشروئی سلام کرد .

کینگ شیب برای چند لحظه بسراپای او نگاه کرد و گفت :
— خانم ریچاردسون امروز بعد از ظهر بشو نگفت که دیشب نمیخواهم تورا — مشت های گره کرده اش را به رانهای خود گرفت و داد زد —

زود باش برو بیرون . اگر ماریون بیاید و ...
— اگر اینها را به بینیت به حرفهایم گوش می کنید .
گوردون سر را ایستاده و در هردستش جزوه ای گرفته بود .
— نمیخواهم يك كلمه هم — حرف خود را برید و درحین که بدقت به جزوه ها نگاه می کرد ، قدمی جلو گذاشت . جزوه ها را از دست گوردون گرفت و به پشت و رویشان نظری انداخت :
((از نشریات ما ...))

— مال آقای ((بادگورلیس)) است . نادروز توی این جعبه فلزی بود — به جعبه ای که پهلوی خود بزمین نهاده بود اشاره کرد . در آن کج و معوج شده بود و در تویش چهار پاکت نسبتا بزرگ دیده می شد — در مناسبت از اطاقش پیدا کردم ، بهتر بگویم دزدیدم .
— دزدیدی ؟

گوردون لبخندی زد .



— بلی دزدیدم ، آنروز بعد از رفتن شما به مناست رفتم
و مثل دزدها وارد خانه‌اش شدم .

کینگ‌شیپ خود را بروی نیمگنی در جلوی بخاری انداخت ..
— از کجا میدانستی که ... آه خدایا ...

خیره به جزوه‌ها می‌نگریست . گوردون پهلوی کینگ‌شیپ
نشست و گفت :

— این اول مدرکی است که نظر مرا تایید می‌کند . ببینید
چطور کهنه شده ، چقدر ورق خورده . صفحات وسطی شل شده
و از جایشان درآمده . معلوم می‌شود مدتهاست آنها رانگهداشته
و مثل نامه عاشقانه‌ای هزاران بار خوانده است . آری معلوم
می‌شود واقعا عاشق کارخانجات و موسسات شماس است .
— این ... «فلان فلان شده» ...

طوری این عبارت را ادا کرد که معلوم می‌شد حرف
دهانش نیست .

گوردون با پا به جعبه فلزی زد و گفت :

— سرگذشت «بادگورلیس» ، درامی در چهار قسمت —
پاکت‌ها را یک‌بیک از جعبه درآورد — دوپاکت اول حاوی نامه‌ها و
قطعات جدا شده از انتشارات مدرسه و روزنامه و غیره است
که حاکی از توفیق او در دوره دبیرستان و دوره نظام است
پاکت سوم محتوی مدارک دوره دانشگاهی است و نامه مربوط
بانتقالش از استودارد به کالدول نیز بین آنها دیده می‌شود .
پاکت چهارم شامل آن دو جزوه مربوط به شرکت مس‌کینگ‌شیپ
و این یادداشت است — صفحه تاشده‌ای از جیب خود درآورد
به کینگ‌شیپ داد — نمی‌فهم منظورش از این جملات مبهم و
مرموز چیست .

کینگ‌شیپ لای کاغذ را باز کرد و آنرا تا نصف خواند و
گفت :

— من که سر در نمی‌آورم .

— حتما یک معنی و مفهومی دارد . آنرا پهلوی جزوه‌ها
گذاشته بود .

کینگ‌شیپ سری تکانداد و کاغذ را بگوردون برگرداند .
او کاغذ را تا کرد و دوباره درجیب گذاشت . نگاه کینگ‌شیپ
باز به جزوه‌ها دوخته شد . مدتی بفکر فرو رفت و سپس چنانکه
گوئی باخود حرف می‌زند گفت :

— چطور به ماریون خواهم گفت . عشق و علاقه زیادی
باو پیدا کرده ... — دوباره مدتی ساکت شد . سپس آهسته
سر برداشت و چشم بصورت گوردون دوخت — از کجا معلوم اینها
توی آن قوطی بود ؟ از کجا معلوم خودت اینها را از کسی نگرفتی ؟
— آه خدایا ... بازهم که باور نمی‌کنید .

کینگ شیب بی آنکه بخرف او گوش دهد پا شد و بسوی تلفن رفت و شماره‌ای را گرفت . پس از چند لحظه شروع بصحبت کرد :

«آلو ؟ خانم ریچاردسون ؟ معذرت می‌خواهم که اینوقت شب مزاحم می‌شوم . زحمتی برایتان دارم . خیلی مهم و محرمانه است ... خواهش میکنم لطفاً به دفتر شرکت بروید - بلی، الان اگر مهم و واجب نبود اینوقت شب چنین تکلیفی نمی‌کردم .

قدری سائت شد و به صحبت طرف گوش داد و سپس گفت : «به قسمت روابط عمومی» بروید و ببینید تاکنون ما از جزوهای مخصوص شرکت به «بادکوریس» فرستاده‌ایم یا نه .»

گوردون گفت : بورتون کورلیس .
«بلی به بادکوریس یا بورتون کورلیس . من در منزل منتظرم . زود نتیجه را بمن اطلاع بدهید . متشکرم . خیلی متشکرم . خانم ریچاردسون ...» گوشی را روی تلفن گذاشت و بسوی گوردون برگشت .

— همچو موضوعی را نباید سرسری گرفت . باید مطمئن باشم بعد تصمیم بگیرم .

در پشت نیمکتی که قبلاً در آن نشسته بود قرار گرفت و دستهایش را روی پشتی نیمکت گذاشت . سرش را پائین انداخته بود و بجزوه‌ها که روی نیمکت قرار داشت می‌نگریست . گوردون گفت :

— خودتان بهتر میدانید که مطمئن هستید . الان بعد از تلفن خانم ریچاردسون آخرین آثار شك و تردید هم از دلتان دور خواهد شد .

کینگ شیب با خستگی آهی کشید . نیمکت را دور زد و دوباره جزوه‌ها را در دست گرفت و نشست .

— چطور به ماریون خواهم گفت ؟ — دست بزانونش کوفت — این پدرسوخته ... ملعون بی‌شرم ...
گوردون به آرامی گفت :

— آقای کینگ شیب تا اینجا حدس من درست از آب درآمد، قبول می‌کنید که ممکن است دیگر حدسهای من نیز درباره او صحت داشته باشد ؟

— کدام حدسهای دیگر ؟
— درباره دوروتی و آلن — گوئی باری روی سینه کینگ

شیپ گذاشته باشند ، بسنگینی نفس می‌کشید . گوردون تندتند حرف میزد — او به ماریون نگفته که به «استودارد» میرفته . حتم دارم که با دوروتی رابطه داشت . اوست که دوروتی را آبتن کرده و سپس بقتلش رسانده . بعد آلن و پاول باوظنین شده‌اند . او فهمیده و ترسیده که پرده از اسرارش بردارند .



مجبور شده آنها را هم از بین ببرد .

— یادداشتی که دوروتی قبل از مرگ به ائن ...

— مسلماً بیک حقه‌ای آن را از دوروتی گرفته است .

چندی پیش قاتل دیگری نیز بهمین حيله متوسل شده بود ؛ همدین ماه گذشته بود که روزنامه‌ها نوشتند که دختری کشته شده و قاتل بتمک نامه‌ای که قبلاً از او گرفته بود توانسته بود مرگ او را خودکشی جنوه دهد .

کینگ‌شیپ سری تکانداد و گفت :

— بهید نیست ، ولی یک نقطه ضعیفی در این تئوری شما

وجود دارد . بلی نقطه ضعف بزرگی .

— چطور ؟

— می‌گوئی اودر پی‌پول و ثروت من است ، نه ؟ — گوردون

با حرکت سر تصدیق کرد — و عقیده داری که دوروتی خودکشی نکرده بلکه قتل رسیده ، بدلیل اینکه (بنا باظهارات ائن) او بمنظور ازدواج بشهرداری بلوریور رفته بود نه بقصد خودکشی ؛ اینطور نیست ؟ گوردون دوباره تصدیق کرد . کینگ‌شیپ ادامه داد : خوب ، اگر بورتون فاسق دوروتی بود ، و اگر دوروتی حاضر شده بود که با او ازدواج کند ، پس در این صورت دلیلی نداشت که او را بکشد . آنهم در روزی که قصد ازدواج داشتند . مگر هدف بورتون ، بنظر تو ، این نبود که به ثروت من دست بیابد ؟ چرا نتوانسته بوسیله ازدواج با دوروتی باین هدف خود برسد .

گوردون بی‌آنکه حرفی بزند بروی او می‌نگریست . کینگ‌شیپ جزوه‌ها را در دست تکان داد و گفت : «نظارت‌درباره اینها و درباره پول‌چوئی صحیح است ، ولی بدلیلی که گفتیم ، نمی‌ترانی او را متهم به قتل دوروتی بکنی . اظهارات در این مورد منطقی نیست .»

گوردون بازهم جوابی نداد . پس از چند لحظه برخاست و بطرف پنجره رفت . به نقطه نامعلومی چشم دوخته بود و زود زود لب پائین خود را گاز می‌گرفت .

وقتی زنگ در بگوش رسید ، گوردون از پنجره رو برگرداند . کینگ‌شیپ جلوی بخاری ایستاده و باتش درون آن خیره شده بود . جزوه‌ها را فوله کرده و در دست گرفته بود . باینکه صدای در را شنید ، حرکتی نکرد .

پس از کمی صدای بازشدن در و سپس صدای صحبت ماریون بگوش رسید : ... نمی‌آیی کمی بنشینیم ؟

— نه ، ماریون ، فکر می‌کنم بهتر است همینجا خداحافظی کنیم . فردا صبح باید زودتر از خواب برخیزیم — پس از سکوت نسبتاً ممتدی صدا دوباره شنیده شد — در ساعت هفت و

نیم صبح منتظرم باش .

- بهتر است لباس سیاه بپوشی . چون فکر می کنم در
تصفیه خانه با دود و گرد و خاک و غیره سروکار خواهیم داشت -
یک سکوت دیگر و سپس - شب ، به غیر عزیزم -
شب ، بخیر .

کینگ شیب جزوه ها را که لوله کرده و در دست گرفته
بود محکم فشرد . پس از شستن صدای بسته شدن در لحظه ای
تامل کرد و سپس صدا زد :

- ماریون ... - لرزشی در صدایش احساس میشد .
دوباره بلندتر داد زد : ماریون ...

- بله ، آندم . از طرف جواب دادن ماریون معلوم بود
که خیلی شاد و سر حال است .

گوردون و کینگ شیب هر دو ساکت و بی حرکت ایستاده بودند .
اتاق در سکوت شمیعی فرو رفته بود ، چنانکه تنها یک ساعت مثل
صدای ناقوسی می نهد . پس از چند لحظه ماریون در آستانه
در اتاق ظاهر شد . بافتوی از سینی چینی بیانی داشت . سرمای
شب تونه های او را گلگون کرده بود . در وهله اول متوجه گوردون
نشد .

- سلام پدر ، با او خیلی خوشی
گوردون را دید . در یک لحظه هیافه بشاشش عوض شد
و بازوانش بیخ کرده و بیخس به پهلوهایش افتاد .
کینگ شیب با صدای لرزانی گفت :
- ماریون ، ما ...

ماریون بی آنکه به حرف او گوش کند با عصبانیت روبر گرداند
و از اتاق خارج شد .

کینگ شیب با عجله پشت سر او برآه افتاد : ماریون !
ماریون ! وقتی کینگ شیب از اتاق خارج شد ، ماریون از راهرو
نیز گذشته بود و از پله ها بالا می رویست . پدرش با آهسته خشن و
آمرانه ای داد زد : ماریون ، با تو هستم ، بایست ! او که از نصرت
پله ها بالا رفته بود ، از نرده کنار پلکان گرفت و ایستاد : خوب ،
چه فرمایشی بود ؟

- بیا پائین . باید با تو صحبت کنم . بی نهایت مهم است
لحظه ای گذشت و ماریون حرکت نکرد - گفتیم بیا پائین !
ماریون برگشت و مثل مرده متحرکی از پله ها پائین آمد .
دندانهای خود را بهم فشرد و گفت :

- خیلی خوب ، بفرومائید حرفهایتان را بزنید . ولی
بدانید که همین امشب چمدانم را برخواهم داشت و این خانه
لعنتی را برای همیشه ترک خواهم کرد .

کینگ شیب با اتاق نشیمن برگشت . گوردون با اضطراب

و ناراحتی وسط اتاق ایستاده و چشم به در دوخته بود. او در حینی که سر خود را بعلامت غم‌واندوه تکان میداد، رفت و درکنار گوردون ایستاد.

پس از لحظه‌ای ماریون وارد شد. کنار در روی مبلی نشست و پاهایش را روی هم انداخت و بآدامن لباسش روی زانوهای خود را پوشاند. سپس سر برداشت و بروی پدرش چشم دوخت و گفت:

— خوب، بنده حاضرم بحرفهایتان گوش کنم.
کینگ‌شیپ که از طرز نگاه او ناراحت شده بود، بخود تکانی داد و با تمجیح گفت:

— آقای گانت رفته به ... دیروز او ...
— خوب کجا رفته؟

کینگ‌شیپ نتوانست موضوع را بگوید و با بیچارگی رو به گوردون گانت کرد. گوئی از او کمک میخواست.
گوردون گفت:

— من دیروز بعد از ظهر، بدون اینکه پدر شما کوچکترین اطلاعی داشته باشد، به مناسبت رفتن و مثل دزدها وارد منزل نامزد شما شدم.
— اوه.

— و از گنجی که اتاق او جعبه فلزی محکمی پیدا کردم. آنرا باخود از خانه خارج کردم و با زحمت زیاد درش را شکستم. ماریون که از شدت خشم و تنفر چشمان خود را بسته بود و بازوهای مبل را بشدت بادستهایش می‌فشرده، بالحن‌تندی پرسید:

— خوب، توی آن چه بود؟ حتما فرمول بمب اتمی را در آن مخفی کرده بود، هان؟

گوردون جوابی نداد. ماریون چشمانش را گشود و این بار قدری بملایمت و با احتیاط سؤال خود را تکرار کرد:

— از توی جعبه چه چیز پیدا کردی؟

کینگ‌شیپ آهسته بطرف او رفت و جزوه‌ها را بسویش دراز کرد. ماریون آنها را با آرامی گرفت و نگاهی به پشت و رویشان انداخت. گوردون گفت:

— می‌بینید، خیلی کهنه شده. معلوم است که از مدت‌ها پیش، آنها را نگهداشته.

ماریون ساکت نشسته بود و به جزوه‌ها نگاه می‌کرد.
کینگ‌شیپ در تأیید گفته گوردون اظهار داشت:

— او از روزی که باتو آشنا شده به مناسبت نرفته است؛ اینها را قبل از آشنائی باتو بدست آورده.
ماریون درحینی که گوشه‌های تاخورده جزوه‌ها را صاف



می کرد ، گفت :

— حتما اینها را ائن باو داده .

— ائن به هیچ وجه از این جزوه ها نداشت . خودت میدانی که او هم مثل تو به کارهای من علاقه ای نشان نمی داد .

ماریون باز به پشت و روی جزوه ها نگاهی کرد . سپس سر برداشت و از پدرش پرسید :

— او جعبه را در حضور شما باز کرد . حتم دارید که اینها توی جعبه بود ؟

— قبل از تو من خودم باین فکر افتادم . الان منتظر تلفن خانم ریچاردسون هستم . تاچند دقیقه دیگر معلوم می شود که اینها مال خود «(بابا)» است یا نه . ولی باید ببینیم آقای گانت به چه نحوی می خواهند ثابت کنند که ...

کینگ شپ جملہ خود را ناتمام گذاشت .

ماریون جزوه ها را مثل مجله ورق می زد و صفحه ها را بی حواس پشت سر هم برمی گرداند . پس از کمی بی آنکه سر بلند کند گفت :

— خیلی خوب ، شاید او در وهله اول بظنم پول بآ آشنا شده است — لبخند استهزا آمیزی زد — این اول باری است که احساس می کنم مدیون ثروت شما هستم . مگر نشنیدید که می گویند عشق ثروتمند و فقیر نمی شناسد . من اطمینان دارم که حالا او مرا دوست دارد ، اگر چه ممکن است این دوستی از اول بیاس پول شروع شده باشد . او از خانواده فقیری است . نمی توان او را بعلت این طرز فکرش مقصر دانست . بالاخره هر کسی میخواهد راحت زندگی کند .

بپا خاست و جزوه ها را روی نیمکت انداخت . لرزشی در دستهایش بچشم می خورد . پرسید : خوب ، حرف دیگری هم دارید ؟

— چه حرفی بیشتر از این . آیا این کافی نیست ؟

— کافی ؟ کافی برای چه ؟ برای برهم زدن عروسی ؟ نه — سر خود را تکانداد — نه ، بهیچ وجه کافی نیست . — هنوز میخواهی با او —

— او مرا دوست دارد . شاید در اول پول و ثروت او را به طرف من کشیده باشد ، هیچ مانع ندارد . فرض کنید اگر من دختر زیبایی بودم و متوجه می شدم که در وهله اول مثلا چشمهایم نظر او را بسوی من جلب کرده ، در اینصورت حق داشتم عروسی را بهم بزنم ؟

— در وهله اول ؟ هنوز هم او پول و ثروت تو را دوست دارد ، نه خودت را .

— شما حق ندارید این حرف را بزنید !

— ماریون ، تو نمی توانی با او ازدواج بکنی .
 — چطور ؟ خودتان بهتر می دانید که می توانم .
 — او بهیچ وجه نیت خوبی ندارد ، آدم خوبی نیست .
 — اوه ، بلی ! شما همیشه در تشخیص اشخاص خوب و بد مهارت دارید . شما می دانستید که ماما زن بدی بود و بهمان جهت او و خود را بدبخت کردید ، دویوتی را دختر خوبی نمی دانستید و این طرز فکر شما باعث شد که او خود گشتی کند .
 بلایی که این خوب و بد های شما بسر خانواده تان آورده کافی نیست ؟

— ماریون ، تونباید بامردی که فقط برای پولت تورا دوست دارد ، ازدواج کنی .

— او مرا دوست دارد ! عاشق من است ! می فهمید ، عاشق من است ! من هم او را دوست دارم ! مهم نیست که چه چیز ما را بهم نزدیک کرده . ما برای هم ساخته شده ایم . طرز فکرمان یکی است . زبان همدیگر را درک می کنیم . در هر مورد سلیقه مان باهم جور در می آید ؛ در مورد کتاب ، در مورد موسیقی ، در مورد فیلم و نمایش ، در مورد —

گوردون که تا حالا ساکت روی نیمکت نشسته بود و بدقت به مجادله آندو گوش می کرد ، وقتی حرف ماریون باینجه رسید ، باعجله حرف او را قطع کرده ، گفت :

— در مورد غذا ! هر دویتان از غذاهای ایتالیائی و آمریکائی خوششان می آید ، نه ؟

ماریون رو به او کرد . دهنش از تعجب باز مانده بود . او کاغذ زرد رنگی از جیب خود در آورده و لای آنرا کشود . به کاغذ نگاه کرد و پرسید :

— و آن کتابها که گفتید ، شامل آثار «پروست» (توماس وولف) و «کارسون مک کولر» نیست ؟

چشمان ماریون از حیرت گرد شده بود . با تعجب سؤال کرد :

— اینها را از کجا میدانید ؟ آن کاغذ چیست ؟ به نیمکت گوردون نزدیک شد .

— بفرمائید بنشینید نشان بدهم .

ماریون در کنار گوردون روی نیمکت نشست . به کاغذی که در دست او بود ، می نگریست و منتظر توضیح گوردون بود . — این کاغذ همراه جزوه ها در آن جعبه فلزی قرار داشت

فکر می کنم خط خودش باشد . شما بهتر می شناسید — کاغذ زرد رنگ را باو داد و گفت : خیلی متأسفم .

ماریون لحظه ای حیرت زده و مهیوت به صورت او چشم دوخت . سپس سرپائین انداخت و بکاغذ نگاه کرد . این عبارتها

را روی کاغذ دید :

پروست - ت. ولف - ك. مك كولر - «امام بوواری» -
«آلیس در سرزمین شگفتیها» -

الیزابت براونینگ - مطالعه شود .

هنر ؛ (بیشتر هنرنو) : هاپلی یا هاپر - دموث (مخصوصاً) -
مطالعه کتابهای مربوط به هنرنو .

زیرك و فعال در دوره دبیرستان .

حسود نسبت به « ۱ » .

رنووار - وانگوك -

غذا های ایتالیائی و آمریکائی - به رستورانهای نیو. سرزن.

تئاتر : شاو - ت. ویلیامز - مطالب جدی ...

ماریون نتوانست بیش از يك چهارم مطالبی را که با خطوط

ریز روی کاغذ مزبور نوشته شده بود ، بخواند . رنگش چون

مرده ای سفید شد . با دستهای لرزان کاغذ را تا کرد و بکف

اتاقی خیره شد : «بیچاره من ساده دل که باو اطمینان کردم.»

بی حواس و دیوانه وار به روی پدرش که آهسته باو نزدیک میشد

لبخندی زد . دوباره خون به صورتش برگشت . گونه هایش

تلاگون شد . کاغذ را بین انگشتان لرزانش فشرد و ریز ریزش

کرد : «باید می فهمیدم ! چطور ممکن است دونفر در هر چیز

جزئی و کلی هم عقیده باشند ؟ آه خدایا ... باید می فهمیدم ..»

دو قطره اشک از گونه هایش غلطید و پائین افتاد . کاغذ پاره ها

را بزمین انداخت و صورت خود را بین دستهای پنهان ساخت .

های های گریه اش بلند شد .

کینگ شیب در کنار او نشست و با ترحم دست درگرددش

انداخت و دلداریش داد :

- ماریون ... دخترم خدا را شکر کن که زود متوجه شدی ...

اگر چند روز دیگر می گذشت ...

از شدت گریه تیره پشت ماریون زیر بازوی پدرش می لرزید .

- نه می دانی پدر ... نمیدانی چه بدبخت شدم ...

وقتی از گریه وزاری خسته شد بی حرکت و ساکت نشست .

در کف اتاق به خرده ریزه های زرد رنگ کاغذ چشم دوخته بود

و دستمالی را که پدرش برای پاک کردن اشکهایش داده بود ،

در دست می فشرد . کینگ شیب پرسید :

- نمی خواهی به اتفاق بروی ؟

- نه ... همینجا خوبست .

کینگ شیب برخاست و به گوردون که جلوی پنجره ایستاده

بود ، ملحق شد . هر دو مدتی ، بی آنکه حرفی بزنند ، از پنجره

به چراغهای کنار رودخانه چشم دوختند . بالاخره کینگ شیب

گفت :

- بلائی بسرش بیاورم که تا دنیا دنیا است از این غلطه انکند.

باز مدتی بسکوت گذشت . این بار گوردون سکوت را شکست
 - ماریون به «خوب و بد» شما اشاره کرد . آیا نسبت
 بدخترهایتان خیلی سختگیری می‌کردید ؟
 کینگ شیب لحظه‌ای تأمل کرد و جواب داد :
 - نه خیلی زیاد .

- از حرفهائی که دخترتان زد ، فکر می‌کنم تا اندازه‌ای
 سخت‌گیر بودید .

- او عصبانی بود و نمی‌دانست چه می‌گفت .
 گوردون همچنانکه از پنجره به بیرون خیره شده بود گفت :
 - آن روز بعد از ترك آپارتمان ماریون که در کافه نشستیم ،
 اگر یادتان بیاید ، بیکی از دخترانتان اشاره کردید و گفتید که
 شاید رفتارشان در نابودی او بی‌تأثیر نبود . این کدام دخترتان
 بود ؟ از این حرف چه منظوری داشتید ؟
 کینگ شیب جواب داد :

- منظورم دوروتی بود . شاید اگر من آنقدر ... حرف
 خود را تمام نکرد و گوردون سرعت جمله او را تکمیل کرد :
 - ... آنقدر سخت‌گیر نبودید ؟

- نه ، من سخت‌گیر نبودم ، فقط می‌خواستم بآن‌ها یاد
 بدهم که چطور خوب و بد را از هم تشخیص دهند . شاید قدری
 در بعضی مسائل زیاده‌تر تأکید می‌کردم . نمی‌خواستم مثل مادرشان
 مرتکب خطائی بشوند - آهی کشیده ادامه داد : - نمی‌بایست
 دوروتی خودکشی را تنها راه چاره خود بداند .

گوردون بسته سیگاری از جیب خود درآورد و پرسید :
 - آقای کینگ شیب اگر دوروتی بدون اطلاع و صلاح دید
 شما ازدواج می‌کرد و ... پنج شش ماه نگذشته بچه‌ای می‌زائید ،
 چه عکس‌العملی از خود نشان میدادید ؟

کینگ شیب بعد از لحظه‌ای جواب داد :

- نمی‌دانم . ماریون به تندی گفت :

- در این صورت دیگر او را دختر خود نمی‌دانست . از
 هر حقی محروم می‌گردد و تا قیامت اسمش را هم نمی‌برد !
 گوردون و کینگ شیب رو به ماریون کردند . او پس از
 گفتن این جمله دوباره درگف اتاق به کاغذپاره‌ها چشم دوخت .
 گوردون از کینگ شیب پرسید :

- خوب ، چه جواب می‌دهید ؟

او با اعتراض پاسخ داد :

- نه ، باین جهت با او رفتار نمی‌کردم .

- حتم دارم که اگر می‌توانستید ، شدیدتر از آنهم رفتار

می‌کردید .

کینگ شیب دوباره رو به پنجره برگرداند و پس از مدتی

سکوت اظهار داشت :

— خوب ، مگر موضوع شرافت چیز پیش پا افتاده ایست چرا باید دختری اینقدر بی مبالات و سبکسر باشد که بکسی اجازه تجاوز بناموس خود را بدهد .

بلی ، چنین دختری در نظر من پیشیزی ارزش ندارد ... مرگش را بزندگی ننگین اش ترجیح میدهم .

گوردون سیگار خود را روشن کرد و گفت :

— خوب ، بالاخره مطلب آشکار شد ... بهمین علت او دوروتی را گشته . دوروتی حتما اخلاق و طرز فکر شما را باو تعریف کرده بود . او می دانست که اگر در آن وضع با او ازدواج هم بکند ، نخواهد توانست به هدف نهائی خود که پول و ثروت باشد ، دست بیابد . و اگر با او ازدواج نمی کرد ، بدر دسر می افتاد . بنابراین ... پس از خاتمه کار دوروتی تصمیم می گیرد که هدف خود را دوباره دنبال کند و این بار الن را فریب می دهد و با او دوست می شود . ولی الن شروع به تحقیق درباره مرگ دوروتی می کند و بقدری در این کار پیش میرود که او احساس می کند نزدیک است پرده از اسرار قتل دوروتی برداشته شود ، لذا با مهارت الن و پاول را ، که با سرارش پی برده بودند ، از بین می برد . سپس برای بار سوم کار خود را از سر می گیرد .

ماریون با ترس و حیرت پرسید :

— «(باد)» ؟ «(باد)» اینکارها را کرده ؟ دوباره رنگ او صورتش پرید . به پشتی نیمکت تکیه کرد و بی حال و بی حس نشست .

کینگ شیب که با چشمان نیم باز ، از پنجره به بیرون چشم دوخته بود با لحنی جدی و مصمم گفت :

— بلی ، «(باد)» اینکارها را کرده است . باور می کنم . باور می کنم ... ولی پس از لحظه ای نگاهش بصورت گوردون دوخته شد . شک و تردید در چشمانش خوانده میشد . گفت : تو تمام فکرهای خود را ، درباره قتل دوروتی ، روی یک اصل جزئی و بی اهمیت پایه گذاری کرده ای . و آن اینکه چرا او موضوع رفتن به «(استودارد)» را از ماریون پنهان کرده . ما حتی مطمئن نیستیم که او و دوروتی یکدیگر را می شناختند یا نه ، تا چه رسد باینکه راجع به رابطه نامشروع بین آنها حتم داشته باشیم . باید در این باره تحقیق کنیم .

گوردون گفت :

— باید از دخترانی که در خوابگاه دانشگاه استودارد هستند ، راجع باین موضوع تحقیق کرد . شاید بعضی از آنها بدانند که او با چه کسی رابطه داشت .

کینگ شیب با حرکت سر تصدیق کرد و گفت :



— می‌توانم شخصی را اجیر کنم ، تا با آنجا رفته و از دخترها کسب اطلاع بکند .

گوردون چند لحظه بفکر فرو رفت و به علامت تاسف سر خود را تکانداد .

— اینکار عملی نیست . حالا تعطیلات عید است ، تاشما پی آن دختر ها بگردید و چند تن از آنها را پیدا کنید ، خیالی دیر خواهد شد .

— چرا دیر خواهد شد ؟ موقتاً عروسی را بشوئیم می‌اندازیم .

ماریون بی آنکه حرفی بزند به صحبت آنها گوش می‌کرد . گوردون جوابداد .

— تاشما اینکار را بکنید ، دیگر او منتظر نمی‌شود که علتش را بفهمد . خودش حدس می‌زند و از دستمان در می‌رود . — می‌توانیم بعداً پیدایتی کنیم .

— شاید ؛ شاید هم نتوانیم دوباره او را بیابیم . خیالی‌ها در اینجور موارد ناپدید می‌شوند . — اندیشناك یكی دو پاك‌بسیگار خود زد و پرسید : — آیا دوروتی دفتر خاطرات یا یادداشت و فلانی ندارد ؟ تلفن زنگ زد .

کینگ‌شیپ بسوی میز رفت و گوشی را برداشت : « آلو؟ » نامدتی سکوت شد . گوردون به طرف ماریون ، که خم شده بود و کاغذپاره‌ها را از زمین بر می‌داشت می‌نگریست . کینگ از شخصی که از آنطرف سیم صحبت می‌کرد پرسید : « که ؟ » ماریون کاغذها را که جمع کرده بود ، در دست چپش گذاشت و بهم فشرد سپس نگاهی بآنها کرده و روی جزوه‌ها انداخت . صدای کینگ شیپ باز بلند شد : « خیلی متشکرم . » . گوشی را روی تلفن گذاشت و رو برگرداند .

صورتش سرخ شده بود . بالجن جدی گفت : — خانم ریچاردسون بود . دو جزوه در تاریخ شانزده اکتبر ۱۹۵۰ بآدرس بورتون کورلیس ، کالدول ، ویسکانسین فرستاده شده . گوردون گفت :

— درست در زمانی که تازه با الی آشنا شده بود . کینگ‌شیپ باسر تصدیق کرد و آرامی ادامه داد : — ولی این دومین بار بود . از همین جزوه‌ها در ۶ فوریه ۱۹۵۰ نیز به بورتون کورلیس ، بآدرس بلوریور ، آیووا ارسال شده است .

گوردون گفت :

— دوروتی ...

ناله‌ای از گلو ماریون برخاست .

بعد از اینکه ماریون باتاق خود رفت ، کینگ‌شیپ و گوردون به صحبت خود ادامه دادند . گوردون گفت :
 - ال نیز در همین مخصه گیر کرده بود . پلیس مدرک قاطعی چون «یادداشت قلبی راجع بخودکشی دوروتی» را در دست دارد و ما در مقابل آن جز مقداری فرض و حدس و نتایجی که از آن می‌گیریم ، چیز دیگری در دست نداریم . هیچیک از اینها نمی‌تواند قانونا او را محکوم کند . باید مدرکی در دست داشته باشیم که برای پلیس قابل قبول باشد .
 کینگ‌شیپ یکی از جزوه‌ها را از روی نیمکت برداشت و گفت :

- حتما باید او را تحویل پلیس بدهم .
 - درخانه پاول هیچ اثری از قاتل بدست نیامد ؟ اثر انگشت یا چیزی که از جیبش افتاده و ...
 کینگ‌شیپ حرف او را برید :
 - هیچ چیز ، کوچکترین اثری نیافتند . نه درخانه پاول و نه در محلی که الن ...

گوردون آهی کشید و با تاسف گفت :
 - واگر شما بطریق دیگری بتوانید پلیس را راضی بدستگیری او بکنید ، حتی يك دانشجوی سال اول حقوق هم می‌تواند ، در عرض چند دقیقه دفاع او را تبرئه کند .
 - بهر نحوی شده او را بدست پلیس خواهم داد . بهر قیمتی شده مدرکی علیه او بدست خواهم آورد .
 - یا ما باید بفهمیم که او بچه‌طریقی آن یادداشت را از دوروتی گرفته ، و یا طپانچه‌ایرا که برای کشتن الن و پاول بکار برده است ، پیدا کنیم . و مهم اینجاست که تا روز شنبه باید کار را تمام بکنیم .
 کینگ‌شیپ به تصویری که روی جلد جزوه دیده‌میشد ، چشم دوخت و با تاسف گفت :

- تصفیه‌خانه ... قرار است فردا با هواپیما با او باینجا برویم . می‌خواستم قسمتهای مختلف کارخانه‌ها را باو نشان دهم . قرار است ماریون هم بیاید در صورتیکه قبل از این هیچ علاقه‌ای باین کارها نداشت .

- باید مواظب باشید که ماریون از عقب افتادن عروسی با او صحبت نکند . باید نگذاریم تا لحظه آخر بوئی بهر دست .
 کینگ‌شیپ که جزوه را روی زانوی خود نهاده و بفکر رفته بود ، ملتفت حرف گوردون نشد . سر برداشت و پرسید :
 - چه گفتی ؟

- گفتم که باید مواظب باشیم ماریون از تعویق روز عروسی ، باو صحبت نکند .

— اوه ، بلی . دوباره چشمانش بسوی جزوه برگشت . مدتی بسکوت گذشت . سپس گفت : این بدبخت نمی داند با چه کسی طرف است — خیره به تصویر روی جلد می نگریست — طرف شدن با کینگ شپ کار آسانی نیست . بلائی بسرش بیاورم که خودش...

۱۲

((آه ، چه هوای خوبی ، چه آفتاب لذت بخشی ... آیا تاکنون دنیا چنین هوایی بخود دیده ؟ نه ، هرگز.)) این سئوالمی بود که او از خود می کرد . لبخندی بلب داشت و به هواپیمای مخصوص کینگ شپ می نگریست . چنین بنظر میرسید که هواپیما هم مثل او صبر و تحملش پایان رسیده ؛ از آشیانه اش بیرون شده و آماده پرواز است . تنه کوچک آن در زیر آفتاب صبحگاهی می درخشید . کلمه ((کینگ شپ)) که با حروف برجسته مسین نوشته شده بود ، و علامت تجارتی موسسات کینگ شپ که بشکل تاج بود ، در روی هواپیما نور آفتاب را بیشتر منعکس می کرد . او بانتهای دیگر فرودگاه نگاه کرد . گروه مردم ، پشت نرده ها ، در نزدیکی هواپیماهای تجارتی مثل حیوانات زبان بسته ای تنگ هم ایستاده بودند . فکر کرده حتما آنها هم باو نگاه می کنند و با حسرت می گویند : ((خوب ، هرکس که نمی تواند هواپیمای خصوصی در اختیار داشته باشد.)) باد کرد و مست غرور با آسمان صاف صبحگاهی چشم دوخت . نفس عمیقی کشید ؛ نه ، در عمرش چنین هوای فرح بخش و روح پروری ندیده بود . برگشت و بطرف آشیانه براه افتاد . آهنگ نشاط انگیزی را زیر لب زمزمه می کرد . لئو و ماریون در سایه آشیانه ایستاده بودند و آهسته با هم حرف می زدند . چنین بنظر میرسید که راجع به چیزی بحث می کنند . ماریون مصرانه گفت : ((من هم باید بروم.)) او به آنها نزدیک شد و لبخند زان از ماریون پرسید :

— موضوع چیه ؟

لئو برگشت و چند قدم دور شد .

— چیزی نیست . قدری حالم خوب نیست . نمی خواهد

مرا ببرد . ماریون در موقع حرف زدن ، به هواپیما که پشت سر او قرار داشت می نگریست .

او بی آنکه حرفی بزند مدتی کنار ماریون ایستاد . هردو به مردی که قسمتهای مختلف هواپیما را معاینه می کرد ، چشم دوخته بودند . وقتی او با یک بنزین هواپیما را نیز پر کرد ، ((باد))



بسوی کینگ‌شیپ رفت و پرسید :

— مثل اینکه هواپیما آماده است . چرا حرکت نمی‌کنیم؟

— چند دقیقه هم باید صبر کنیم . من منتظر آقای بنام

دتویلر هستم .

— او کیه ؟

— آقای دتویلر ؟ پدرش جزو هیئت مدیره شرکت است.

دیروز از من خواهش کرد که همراه ما بیاید .

پس از چند دقیقه جوان موبوری که پالتو خاکستری‌رنگ

بتن داشت ، بانها نزدیک شد . صورتی کشیده و ابروانی پرپشت

داشت . باسر سلامی به ماریون داد و بطرف کینگ‌شیپ رفت.

— صبح‌بخیر ، آقای کینگ‌شیپ .

— صبح‌بخیر ، آقای دتویلر — باهم دست دادند — با

داماد آینده من آقای بورتون گورلیس آشنا بشوید . «(بان)» ایشان

آقای گوردون دتویلر هستند .

بورتون با او دست داد و گفت :

— خیلی خوشوقتم . حال شما خوبست ؟

دست او را بشدت فشرد .

— متشکرم . مدتهاست که مشتاق زیارت شما بودم .

مردی از داخل هواپیما پرسید :

— آقا ، حاضر هستید ؟

کینگ‌شیپ جوابداد :

— بلی ، حاضریم — ماریون بسوی هواپیما حرکت کرد

کینگ‌شیپ خود را باو رساند و گفت : ماریون اگر نیائی خیلی

ممنون میشوم . خواهش میکنم ... ولی ماریون که گوئی حرف او را

نشنیده ، از سه‌پله هواپیما بالا رفت . کینگ‌شیپ شانه‌هایش را

بالا انداخت و سر خود را تکان داد . دتویلر پشت‌سر ماریون وارد

هواپیما شد . سپس بورتون و لئو کینگ‌شیپ بهم‌دیگر تصارف

کردند و بالاخره بورتون در جلو و لئو در پشت‌سر او از پله‌ها

بالا رفتند .

داخل هواپیما برنگ آبی بود . بیش از شش نفر جا

نداشت . سه‌صندلی پشت‌سرهم در طرف راست و سه‌تای دیگر

در سمت چپ قرار داشت . ماریون در صندلی آخر از سمت چپ

نشسته بود . او نیز آخرین صندلی سمت راست را اشغال کرد.

لئو و دتویلر در دو صندلی جلوی نشستند.

وقتی موتور روشن شد ، «(بان)» باکمر بند خود را بصندلی

بست و بادیدن قلاب مسی کمر بند لب‌خندی زد. سپس از پنجره

به بیرون نگاه کرد . هنوز مردم پشت نرده‌ها منتظر بودند .

نمیدانست آنها هم او را که توی هواپیمای خصوصی نشسته بود،

می‌بینند یا نه .

هواپیما شروع بحرکت کرد .

اگر لئو کوچکترین سوء ظنی باو داشت، آیا حاضر میشد
اورا باخود بدیدن تصفیه‌خانه ببرد ؟ نه ، هرگز . چطور می‌تواند
سوءظنی پیدا کند ؟

بین صندلی او و ماریون راهرو باریکی وجود داشت .
خم شد و بادرست آهسته بازوی اورا لمس کرد و لبخندی برویش
زد . ماریون لبخند اورا جوابداد . هنوزهم بنظر میرسید که
حالش خوب نیست . ماریون بلافاصله دوباره رو برگرداند و از
پنجره خود چشم به بیرون دوخت . لئو و دتویلر بطرف یکدیگر
خم شده بودند و آهسته صحبت می‌کردند . بورتون باصدای بلند
و قیافه بشاشی پرسید :

- لئو ، کی میرسیم ؟ لئو رو برگرداند .

- تا سه ساعت دیگر . اگر باد درجهت موافق باشد، زودتر
میرسیم . دوباره برگشت و مشغول صحبت با دتویلر شد .

او دیگر حرفی نزد و رو به پنجره خود کرد . پس از
کمی هواپیما روی زمین پیچی خورد و چند لحظه بعد از زمین
کنده شد . او دست روی قلاب کمر بند گذاشته و از پنجره به
بیرون خیره شده بود . می‌رفت تا تاسیسات و کارخانه‌هایی را
که مدتها وقت خودرا صرف تفکر درباره آنها کرده بود ، درعالم
حقیقت به‌بیند . تصفیه‌خانه ! کوره‌های ذوب مس ! سرچشمه
ثروت و خوشبختی !

پس از مدتی به مقصد رسیدند . اتومبیل روبازی در فرودگاه
منتظر آنها بود . او در کنار دتویلر و پشت سر راننده نشست .
مرتب از بالای شانه راننده سر می‌کشید و بافق می‌نگریست .
تپه سفید رنگی از دور دیده میشد . در پشت آن آسمان را دود
غلیظی پر کرده بود و مثل چنگال دیو مخوفی بنظر می‌رسید که
بسوی زمین دراز شده باشد . از جاده اسفالتی که از وسط
شهر کوچکی می‌گذشت ، رد شدند . در بیرون شهر اتومبیل
پیچی خورد و وارد راه سنگفرشی شد .

در مقابل آنها از دور دودکشهای کارخانه‌سر با آسمان کشیده
بود . در پای دودکشا ساختمان های قهوه‌ای رنگی دیده میشد .
قدری که نزدیک شدند ، ساختمان‌ها واضح‌تر و بزرگتر بنظر
رسید . دیوار های آنها فلزی بود و پنجره هایی بطور نامرتب
در آنها دیده می‌شد .

از کنار جاده ، راه آهنی می‌گذشت . در واگنهای باری که
روی ریلهای آن در حرکت بود ، سنگ معدن انباشته شده بود .
ذرات فلز که در درون آنها پنهان بود ، در زیر نور خورشید
می‌درخشید و چشمک می‌زد .

جلوی ساختمان آجری کوچکی متوقف شدند . دمر ، مرد مسن

وسفیدموئی منتظر ایستاده بود . لباس خاکستری رنگی بتن داشت .
 باخوشروئی و احترام زیاد از آنها استقبال کرد . لئو او را به همراهان
 خود معرفی کرد . اسمش آقای «اوتو» و مدیر کارخانه بود .
 همین شخص آنها را باتاق بزرگی که محل تشکیل جلسات مشاوره
 بود راهنمایی کرد . بساط ناهار روی میز چیده شده بود .
 رومیزی بیش از نصفی از میز را نپوشانده بود . آقای اوتو شروع
 بعدر خواهی نمود . و در آخر افزود : «خوب ، خودتان میدانید که
 اینجا مثل شعبه نیویورک نیست .» از اینکه غذا سرد و مشروب
 گرم بود معذرت خواست ؛ «چاره‌ای نیست . متاسفانه ما از
 وسائلی که در اختیار کارکنان شرکت در نیویورک هست ،
 محرومیم .» بنظر میرسید که خیلی مشتاق انتقال به شعبه
 نیویورک است موقع صرف غذا از وضع کارخانه و از کمبود مس
 صحبت می‌کرد . گاهی هم ضمن صحبت بجای «مس» کلمه
 «فلز سرخ» را بکار می‌برد .

بورتون سر پائین انداخته بود و غذا را که از گوشت
 بی‌استخوان جوجه تهیه شده بود ، زود زود فرو میداد . عجله
 داشت که زودتر تمام کرده و بتماشای کارخانه بپردازد . دتویلر
 در طرف دیگر میز ، مقابل او نشسته بود . باو نگاه کرد و لبخندی
 زده گفت : آقای کورلیس - بورتون سربلند گرد - بهتراست
 قدری آهسته‌تر میل بفرومائید . من از مال خودم استخوان
 تیزی یافتیم .

بورتون نگاهی به بشقاب خود انداخت . بیش از یکی دو لقمه
 نمانده بود . پوزخندی زد و گفت : «خیلی مشتاق دیدن کارخانه
 هستم .»

پس از تمام شدن ناهار از ساختمان آجری بیرون آمدند .
 حالا دیگر عجله نمی‌کرد . دیگران جلو افتاده بودند ولی او
 بآرامی قدم برمیداشت . سر خود را راست گرفته بود و بهرطرف
 نگاه می‌کرد . ترنی پراز سنگ معدن که آهسته حرکت می‌کرد ،
 در پشت دیواری چدنی در قسمت چپ محوطه کارخانه از نظر
 ناپدید شد . در سمت راست ، ترن دیگری ایستاده بود .
 جراثقالهای عظیم الجثه‌ای شمش های مس را روی واگنهای آن
 قرار میداد . شمشهابشکل مکعب بود . وزن هریک در حدود پانصد
 یاششصد پوند میشد . لئو و دیگران از درى گذشته و در داخل قلعه‌ای از
 پولاد که چون کوه سیاه رنگی قد برافراشته بود ، ناپدید شدند .
 آقای اوتو لبخند زنان ، دم در منتظر او ماند .

او آهسته‌تر بسوی در پیش رفت . با تفنن قدم برمیداشت .
 در دل می‌گفت : «جاداشت که موقع ورود ما ؛ اقلا موقع ورود من ،
 موزیک احترام نواخته میشد . می‌گویم از این پس اینکار را بکنند !!»
 صدای سوت کارخانه بلند شد .

لبخندی زد : «خیلی متشکرم .»
در مقابل در لحظه‌ای تأمل کرد سپس قدم بدرون گذاشت .
در ، پشت سر او بسته شد . دوباره صدای سوت طنین انداخت .
مثل جیغ پرندگان جنگلی گوشخراش بود .

۱۳

((باد)) روی سکوی بلندی ایستاده بود و مجذوب و حیرت زده به کوره‌های استوانه‌ای شکل عظیم‌الجثه‌ای که در فاصله نسبتاً دور روبروی او صف کشیده بودند ، خیره شده بود .
درپای کوره‌ها کارگران با حرکات منظم و یکنواخت خود ، دستگاه‌های مختلف را کنترل می‌کردند . هوا گرم بود و بوی گوگرد بمشام میرسید . «اوتو» مرتب حرف میزد :

— «هرکوره شش دهانه دارد که بالای یکدیگر قرار گرفته‌اند .
داخل کوره‌ها هم به‌شش طبقه تقسیم شده‌است . سنگ معدن از بالاترین دهانه وارد کوره شده و بتدریج از بالا بیابین رانده می‌شود . این عمل با میله های خود کاری که دائم در داخل کوره ها در حرکت هستند ، صورت می‌گیرد .»

((باد)) ضمن تماشا بدقت بحرفهای «اوتو» گوش می‌داد .
وقتی پس از مدتی به پشت سرخود برگشت ، غیراز ماریون کس دیگری را در کنار خود ندید . لئو و دتویلر رفته بودند . از ماریون پرسید :

— دتویلر و پدرتان کجا رفتند ؟
— نمی‌دانم . مثل اینکه پایا میخواست چیزی را به دتویلر نشان بدهد .

((باد)) دوباره روبه کوره‌ها کرد و از «اوتو» پرسید :
— اینها چند تا هستند ؟
— کوره‌ها ؟ پنجاه و چهار تا .
— اوه ... پنجاه و چهارتا ؟! هرروز چقدر سنگ معدن در آنها می‌ریزند ؟

تاکنون چیزی جلب توجه‌اش را نکرده بود . درباره هرچه می‌دید از «اوتو» توضیح می‌خواست . «اوتو» هم که از دیدن علاقه و توجه او سر ذوق آمده بود ، از شرح و توصیف جزئیات نیز دریغ نمی‌کرد . او و «اوتو» در جلو ماریون پشت‌سر آنها تماشاکنان حرکت می‌کردند . ماریون هنوز رنگ پریده بنظر

میرسید .

در ساختمان دیگر کوره‌های زیادتری وجود داشت .
 - سنگ معدن پس از خروج از کوره هائی که در آن قسمت
 دیدید ، ده در صد مس دارد . در این کوره‌ها آنها را ذوب
 می‌کنند . مواد خارجیشان بصورت تفاله کف‌مانندی خارج می‌شود .
 آنچه باقی می‌ماند مخلوطی از آهن و مس است که در حدود
 چهل در صد مس دارد .

- برای سوخت از چه چیز استفاده می‌کنید ؟
 - از گرد زغال سنگ . از حرارت اضافی نیز برای تولید
 گاز استفاده می‌شود .

- واقعا حیرت آوراست . آدم بادیدن این چیزها به عظمت
 و قدرت مملکتش پی میبرد .

بخشی که کوره‌های تبدیل در آن قرارداشت ، جالب‌تر از
 همه بود . هرچهار طرف این قسمت را که مثل کریدور طولی بود
 دیوارهای آهنی بلندی احاطه کرده بود . در انتهای آن دود
 سبز رنگی بجشم می‌خورد . نور آفتاب که از پنجره های سقف
 می‌تابید ، در میان دود مثل ستونهای سفید رنگی بنظر میرسید .
 در نزدیکی سقف سیمهای کلفتی که مسیر حرکت جراثقال بود ،
 به هرطرف کشیده شده بود و نردبان طولی از زنجیر های
 آهنی ، از کنار در تا بالای دیوار شمالی امتداد داشت . در
 انتهای محوطه ، در هرطرف شش استوانه فولادی دیده میشد .
 این استوانه ها به بشکه‌های عظیم الجثه‌ای شباهت داشتند که
 در کنار هم به پهلوی خوابیده باشند . در سطح بالائی هریک از آنها
 دهانه‌ای دیده میشد که شعله های آتش به رنگهای زرد و نارنجی
 و قرمز و آبی ، غران و پیچان از آنها خارج میشد و در کام دودکشهای
 بزرگی که بالای دهانه ها قرار داشت ، فرو میرفت .

یکی از کوره‌های تبدیل روی پایه های قطور و فولادی خود
 بیک پهلوی خم شده بود و جوئی از آتش مذاب از دهانه آن خارج
 می‌شد و در بوته بزرگی که روی زمین قرار داشت ، فرو میریخت .
 پس از مدتی بوته پراز آتش شد . کوره تبدیل غرش کنان غلطي
 خورد و بوضع سابق خود برگشت . هنوز قطره‌های آتش از
 دهانه‌اش می‌چکید . طناب‌های فلزی قطوری که بکنار بوته وصل
 بود ، به قلاب درشتی منتهی میشدند . و قلاب با طناب های
 قطورتری به جراثقالی وصل بود که مثل اتاق متحرکی در نزدیکی
 سقف آویزان شده بود و روی سیمهای مخصوصی می‌توانست بهر
 طرف حرکت کند . پس از کمی طنابها تکانی خوردند و بوته پراز
 آتش را از جای خود بلند کردند .

آقای «اوتو» که برای چند دقیقه ساکت شده بود ، با
 دستمال عرق پیشانی خود را پاک کرد و دوباره شروع به صحبت
 کرد .



— مس ناخالص گذاخته را در این بوته‌ها می‌ریزند . سپس سیلیس اضافه می‌کنند . از عقب هوای فشرده وارد بوته‌ها می‌شود . بتدریج غیر از مس سایر مواد اکسیده شده و همانطور که الان دیدید بشکل تفاله بیرون ریخته می‌شود . دوباره مس ناخالص اضافه می‌کنند و باز تفاله دور ریخته می‌شود . این عمل را چندین بار تکرار می‌کنند . بتدریج مس خالص‌تر می‌شود و بعد از تقریباً پنج ساعت مس ۹۹ در صد خالص باقی می‌ماند . سپس این مس خالص را هم در بوته‌های دیگری می‌ریزند و بیرون می‌برند .

در این موقع در پشت سر آنها صدای باز شدن دری بگوش رسید و لئو و دتویلر وارد شدند . دتویلر به نردبان فلزی تکیه کرد و ایستاد و لئو بطرف آنها آمد و پرسید :

— چطور است ؟ خوشتان آمده ؟

باد جوابداد :

— عالیست لئو ، عالی !

«اوتو» به یکی از بوته‌ها اشاره کرد :

— مثل اینکه می‌خواهند مس آن را بیرون بریزند .

در کنار یکی از بوته‌های سمت چپ ، جراثقال ظرف خمره مانند بزرگی را بزمین گذاشته بود . بلندی آن باندازه دو متر و قطر دهانه‌اش در حدود یک متر و نیم میشد . بوته غرشی گرد و به پهلوی غلطید . مثل کوه آتشفشان اول دود سفید رنگ و سپس مس مذاب از دهانه‌اش خارج شد و توی خمره فولادی ریخت . جریان مس که بشکل ستونی از دهانه بوته تا دهانه خمره کشیده شده بود ، رنگ سبز درخشانی داشت . «باد» با تعجب پرسید :

— چرا سبز رنگ است ؟

«اوتو» جوابداد :

— وقتی سرد شود ، رنگش مثل مس معمولی خواهد شد .

در این موقع لئو روبه ماریون کرد و پرسید :

— مثل اینکه حالت خوب نیست ، ماریون ، رنگت خیلی

پریده .

— نه ، چیزی نیست . حالم خوبست .

«باد» رو برگرداند و نگاهی بصورت ماریون انداخت . رنگش

پریده تر از معمول نبود .

لئو دوباره باصرار گفت :

— کاملاً واضح است که بحال عادی نیستی . اینطور

نیست ، دتویلر ؟

دتویلر سر خود را بعلامت تصدیق تکان داد . ماریون گفت :

— شاید گرما و سروصدای زیاد ناراحت کرده .

— علاوه بر گرما ، دود بخار اینجا هم ناراحت کننده است .

آقای «اوتو» لطفاً دختر مرا به دفتر خودتان ببرید . ما هم تا چند دقیقه دیگر می‌آئیم .



— نه پدر ، من هیچ ...
 — هرچه گفتم گوش کن ،
 — ولی ... کمی مکث کرد و سپس شانه‌های خود را بالا
 انداخت و بطرف در رفت . آقای «اوتو» نیز پشت سر او براه
 افتاد .

کمی پس از رفتن آنها لئو از «باد» پرسید :
 — «اوتو» شما را از این نردبان هم بالا برد ؟
 — نه .

— در انتهایش ایوانی هست . از آنجا کوره‌ها خیلی
 تماشائی تر دیده میشوند . اگر بخواهید می‌توانیم باهم برویم .
 — وقت کافی داریم ؟
 — بله .

«باد» بطرف نردبان رفت و دتویلر که در جلوی آن ایستاده
 بود ، خود را بکناری کشید . «باد» از یکی از پله های نردبان
 گرفت و بطرف بالا نگرست . نردبان تا انتهای دیوار که در حدود
 سی متر ارتفاع داشت بالا رفته بود . چنین بنظر میرسید که رفته
 رفته از عرض پله‌ها کاسته شده است . شروع به بالا رفتن نمود .
 پله‌های زنجیری نردبان گرم و سطح بالائیشان صاف و براق بود .
 «باد» با آرامی بالا میرفت . چشم بدیوار مقابل دوخته بود و سعی
 میکرد منظره‌ای را که از بالای نردبان تماشا خواهد کرد در نظر
 محسوس کند . صدای پاهای لئو و دتویلر را که پشت سر او بالا
 می‌آمدند ، می‌شنید

نردبان در نزدیکی سقف بشکل T درآمده بود . شاخه
 سمت راست آن از دیوار فلزی می‌گذشت و در پشت دیوار پائین
 میرفت . و شاخه سمت چپ به سطح فلزی ایوان ماندی ختم میشد ،
 که تقریباً در وسط دیوار قرار داشت . طول ایوان در حدود دو
 متر و عرضش یک متر بود . در یک سمت آن دیوار آهنی بالا رفته
 بود و در سمت دیگرش نرده‌ای کشیده شده بود . انتهای ایوان را
 زنجیر آهنی ضخیمی که بین دیوار و نرده کشیده شده بود ،
 مسدود میساخت . «باد» روی ایوان نزدیک بانه‌های آن ایستاد
 و دست روی نرده گذاشت و بپائین خم شد . خمره پراز مس
 مذاب که از جراثقال آویزان بود ، چند متر پائین‌تر آهسته از
 نزدیکی ایوان گذشته و دور میشد . طنابهای قطوری که از سیم
 ساخته شده بود و بکنار خمره وصل بود ، از مقابل ایوان بالا
 میرفت و به جراثقال که چند متر بالاتر از ایوان در مسیر خود
 حرکت می‌کرد ، منتهی میشدند . «باد» سربلند کرد و به جراثقال
 نگرست . پشت مردی که در داخل محفظه مخصوصی نشسته و
 مشغول کار بود ، دیده میشد . دوباره سرپائین انداخت و به
 خمره مس چشم دوخت .



وَرَنَش چندان می‌شود ؟ چقدر ارزش دارد ؟ دو هزار دلار ؟ سه هزار ؟ چهار هزار ؟ پنج هزار ؟
 حتماً لئو قیمت آن را میدانست . ولی «بابا» نمی‌خواست
 در این باره سؤالی از او بکند . نمی‌خواست لئو بفهمد که از حالا
 فکرش متوجه پول و ثروت اوست . پرسید :
 - این مس مذاب را چکار می‌کنند ؟
 لئو از پشت سر او جوابداد :
 - برای قالب گیری بساختمان دیگر می‌برند .
 پس از اینکه خمیره مس در میان دود و غبار از نظر ناپدید
 شد ، «بابا» سر برداشت و روبه لئو دتویلر کرد . هردو رو بروی
 او پهلوی به پهلوی هم ایستاده بودند و باو نگاه می‌کردند . بادست
 بدیوار نواخت و گفت :
 - فکر میکنم دستگاههای قالب گیری در پشت این دیوار
 باشد ؟

لئو جوابداد :

- بلی ، حدستان درست است . سؤال دیگری ندارید ؟
 او که از دیدن قیافه جدی و خشن لئو دتویلر قدری
 ناراحت شده بود ، با اشاره سر فهماند که دیگر سؤالی ندارد .
 لئو چشمان خود را که از پشت عینک مثل دو شیشه آبی رنگ
 می‌درخشید ، بچشمان او دوخت و بالحن خشنی گفت :
 - خوب ، پس از اجازه بده من هم سؤالی از تو بکنم .
 بگو بینم چطور آن یادداشت مربوط بخودکشی را از دوروتی
 گرفتی ؟

۱۴

دنیا در نظرش تیره و تار شد . کاخ آرزوها و رویاهای
 طلائی در یک لحظه درهم ریخت و با خاک یکسان گشت . خود را
 در وسط زمین و آسمان روی صفحه باریکی دید که بیش از سه
 چهار قدم طول نداشت . یک انتهایش در هوا آویزان بود و در
 انتهای دیگرش دو مجسمه سنگی بزرگ در کنار هم ایستاده بودند ؛
 راه را براو بسته بودند و چشم از چشمش بر نمیداشتند .
 صداهای درهم برهمی بگوشش می‌رسید که در میان آن‌ها صدای
 لئو شدیدتر از همه طنین انداز بود . چنین تصور می‌کرد که
 صدای او را از آسمان ها شنیده است .
 پس از کمی فکرش دوباره بعالم حقیقت برگشت ؛ لئو



دتویلر ، غرش ماشینهای کارخانه ، سؤال مرگبار لئو !
 کف فلزی ایوان زیر پایش می‌لرزید ، گوئی بهیچ جایی
 وصل نیست . خوب نگاه کرد . حرکتی در آن بهچشم نمی‌خورد ؛
 آه خدایا ، زانو های او بود که میلرزید نه کف ایوان ! سر بلند
 کرد و چیزی گفت ولی صدائی از گلوش برنیامد . یگی دوبار هوا
 را بلعید و سپس دهان بحرف گشود . بریده بریده ، باصدای
 لرزان و مرتعشی توانست بگوید :

– نمی‌فهمم ... منظورتان ... چیست ؟

دتویلر جواب داد .

– دوروتی ، – لحظه‌ای مکث کرد و سپس بآرامی ادامه
 داد : تو می‌خواستی با او ازدواج کنی . فقط برای پول . بعد او
 حامله شد ، البته از تو . حتم داشتی که با ازدواج در آن وضع
 پولی بدستت نخواهد رسید . بدینجهت او را کشتی .
 او دیوانه وار سر خود را بعلامت اعتراض تکانداد .
 – نه ، نه ! او خودکشی کرد . حتی نامه‌ای به الن فرستاد !
 لئو ، تو که میدانی .

لئو جوابداد :

– تو نفرین شده لعنتی آن را بحیله از او گرفتی .
 – چگونه ؟ لئو ، چگونه می‌توانستم چنین کاری بکنم ؟ چه
 حيله‌ای می‌توانستم بزنم ؟
 – ماهم تنها جواب این سؤال را از تو می‌خواهیم .
 – من فقط با او آشنائی مختصری داشتم .
 – به ماریون گفته‌ای او را اصلا نمی‌شناختی !
 – درست است . او را اصلا نمی‌شناختم .
 – همین الان گفتی که با او آشنائی داشتی .
 – نه او را اصلا ندیده بودم .

لئو مشت‌های خود را گره کرده و داد زد :

– چگونه او را نمی‌شناختی ؟ دروغگوی بی‌شرم ! تقاضا نامه
 مربوط به جزوه های شرکت را در فوریه هزار و نهصد و پنجاه
 نوشته‌ای !

((باب)) چند لحظه خیره به لئو نگریست . محکم از نرده کنار
 ایوان گرفته بود . بهنجوا گفت :

– کدام جزوه ها ؟ صدایش خیلی آهسته بود . خودش
 متوجه شد که کسی آنرا نشنید . دوباره تکرار کرد : کدام
 جزوه ها ؟

دتویلر جواب داد :

– جزوه هائی که در جعبه فلزی نگهداری میکردی . درمناسبت
 از اتاقت یافتم .

جعبه فلزی ؟ آه ... جزوه ها و چه چیز دیگر ؟ تکه پاره‌های



روزنامه ؟ نه ، آنها را دور انداخته ام ، خدا را شکر . جزوه ها ..
ولیست مربوط به ماریون ... آه خدایا .

دیوانه وار ، خشم آلود و غضبناک پرسید :

- تو کیستی ؟ از کدام جهنم دره ای آمده ای ؟ بچه حق
وارد خانه من -

موقع ادای این جمله قدمی جلو گذاشت . دتویلر با سرعت
حرف او را برید و داد زد :

- حرکت نکن !

((بابا)) عقب رفت و دوباره از نرده گرفت و فریاد زد :

- تو کیستی ؟

- بنده گوردون گانت .

- گانت ؟ همانکه توی رادیو کار می کرد ؟ همانکه پلیس را

بتنگ آورده بود ؟ چطور توانسته ...

گوردون گانت با آرامی گفت : من الن را می شناختم . یکی
دو روز قبل از آنکه بدست تو کشته شود ملاقاتش کردم .

((بابا)) احساس کرد که عرق سردی از سر و رویش می ریزد .

- من ... من او را کشته ام ؟! مگر دیوانه شده ای ؟ - روبه

لثو کرد - توهم حرفهای او را باور می کنی ؟

گوردون با خونسردی گفت :

- تو علاوه بر دوروتی والن ، دوایت پاول را هم بقتل

رسانده ای .

- من قاتل نیستم . هیچ کس را نکشته ام . ((دوری))

خودکشی کرد . الن و پاول هم بدست يك دزد کشته شدند .

گوردون با سرعت پرسید :

- ((دوری)) ؟

- بلی ، من - همه او را ((دوری)) صدا می کردند . من ...

من هرگز کسی را نکشته ام .

- پس چرا زانوهایت آنطور می لرزد ؟ چرا عرق از سرو

رویت جاریست ؟

عرق صورتش را با سرعت با پشت دست پاک کرد . کنترل!

خودت را کنترل کن ! آرام باش ... آرام باش . نمی توانی ثابت

کنند . هیچیک از اینها را نمی توانند ثابت کنند . خوب لیست را

پیدا کرده اند . می دانند چه قصدی داشتم . ولی نمی توانند ثابت

کنند که ... نفس عمیقی کشید و پس از لحظه ای گفت :

- نمی توانید هیچیک از گفته های من را ثابت کنید . حقیقت

ندارد تا بتوانید ثابت کنید . چرا بمن تهمت می زنید ؟ حتما

دیوانه اید ، هردو تایان - مشتش را به ران خود کوفت و ادامه

داد : خیلی خوب ، من دوری را می شناختم ، غیر از من هزار جوان

دیگر هم او را می شناختند . از دوستی با او و خواهرانش جز

دست یافتن به ثروتشان هدف دیگری نداشتیم . کدام قانون این را جرم می‌داند ؟ فقط می‌توانید عروسی را بهم بزنید ، به جهنم من فقیر بودن را بداشتن پدرزن حرامزاده‌ای مثل تو ترجیح می‌دهم ... حالا برو کنار - می‌خواهم پائین بروم . نمی‌توانم بیش از این با دو نفر دیوانه طرف صحبت بشوم .

لئو و گوردون حرکتی نکردند . هردو پهلوی به پهلوی در چند قدمی او ایستاده و راه بسته بودند .

فریاد زد : چرا حرکت نمی‌کنید ؟

لئو به پشت سراو اشاره کرد و آمرانه گفت :

- آن زنجیر را لمس کن !

- معطل نکن ، می‌خواهم پائین بروم .

- گفتم آن زنجیر را لمس کن !

او لحظه‌ای به صورت لئو خیره شد و سپس آهسته به پشت سر خود برگشت .

حلقه آخر زنجیری که بین دیوار و نرده کنار ایوان کشیده شده بود ، باز شده و بشکل C درآمده بود . مختصر حرکتی کافی بود که آن را از بقیه زنجیر جدا سازد . لئو گفت :

- وقتی «اوتو» قسمتهای مختلف کارخانه را بتو نشان میداد ، ما هم اینجارا برای پذیرائیت آماده می‌کردیم ... چرا معطلی ؟ لمس کن !

پس از کمی تردید دست «باد» آهسته بطرف زنجیر دراز شد . زنجیر بمحض تماس بادست او از حلقه جدا گشت . انتهای آزاد آن روی کف فلزی ایوان افتاد و سپس جلنگ جلنگ کتان سر خورد و از انتهای دیگرش بطرف پائین آویزان شد . چنین بنظرش رسید که کف کارخانه نیز سی‌متر پائین‌تر بانوسان زنجیر حرکت می‌کند . گوردون که هراس او را از دیدن ارتفاع ایوان مشاهده کرد ، گفت :

- بارتفاع ساختمان شهرداری بلوریور نمی‌شود ، ولی مثل اینکه کافیهست .

او روبه لئو و گوردون کرد و ایستاد . محکم از نرده گرفته بود و سعی می‌کرد به خلاءای که پشت سرش قرار داشت فکر نکند .

- شما نمی‌توانید ...

- دلایلی که در دست دارم کافی نیست ؟ مطمئنم که هردو دخترهای مرا تو گشته‌ای .

- نه لئو ، قسم می‌خورم که من نگشته‌ام .

- پس چرا از وهله اول خودت را باختی ؟ چرا به محض شنیدن اسم دوروتی زانوهایت بلرزه افتاد و عرق از سرورویت جاری شد ؟

- لئو ، بروح پدرم قسم می‌خورم که من ...

دستش خیس عرق بود و روی نرده فلزی می‌لفزید - قدرت تحمل نگاه تند و خشم آلود لئورا نداشت .

- غیر ممکن است ، نمی‌توانید این کار را بکنید . از دست پلیس خلاص نخواهید شد

- چرا نمی‌توانیم ؟ فکر میکنی تو تنها کسی هستی که

می‌توانی چنین نقشه‌ای بکشی ؟ دهانه انبر را با پارچه ضخیمی پوشانده بودیم ؛ هیچ اثری روی زنجیر نگذاشته . از اثر انگشت هم خبری نیست . فقط يك اتفاق ، اتفاقی وحشتناك كه هیچکس مسئولش نیست . عجیب نیست كه زنجیر كهنه‌ای كه دائما در معرض حرارت است ، زیر سنگینی بدن مردی تاب نیاورد و پاره شود ... بلی ، يك حادثه وحشتناك . و تو چطور می‌توانی خودت را از خطر این حادثه برهانی ؟ داد می‌زنی ؟ مطمئن باش با وجود سرو صدای گوشخراش کارخانه ، هیچکس صدایت را نخواهد شنید .

با تکان دادن سر و دست خود نیز نمی‌توانی توجه کسی را جلب کنی . همه سر بزیر انداخته‌اند و مشغول کار خود هستند و اگر هم باین طرف نگاه کنند ، از این فاصله دور ، در میان دود و غبار ، نمی‌توانند چیزی تشخیص دهند . اگر هم بخواهی بماحمله کنی با يك هل مختصر و جزئی کارت تمام است . لئو کمی سکوت کرد و سپس دوباره ادامه داد : می‌بینی كه فكر همه چیز را کرده‌ایم . البته من دلم نمی‌خواهد بانو چنین رفتاری بكنم ترجیح می‌دهم كه بدست پلیس تحویلت دهم . - بساعتش نگاه كرد - و بدین جهت از حالا تا سه دقیقه دیگر بتو وقت می‌دهم . چیزی می‌خواهم كه بتوانم هیئت قضات را قانع كنم . آنها كه نمی‌توانند اینطور غافلگیر کرده و قتل و جنایت را در سیمایت بخوانند .

گوردون گفت :

- باید بگوئی طیانچه را كجا گذاشته‌ای . و چطور دوروتی

را وادار بنوشتن آن یادداشت کرده‌ای ؟

هر دو آنها در کنار هم بی‌حرکت ایستاده بودند . لئو بازوی خود را بلند کرده و چشم به ساعتش دوخته بود .

- شما زور می‌گوئید - می‌خواهید باجبار بگناه ناکرده‌ای اقرار كنم .

لئو آهسته سر خود را تكان داد . سکوت کرده بود و بساعتش

می‌نگریست . پس از چند لحظه گفت :

- سی ثانیه گذشت .

((باد)) بسمت راست پیچید . با هر دو دست از نرده ایوان

گرفت و داد زد :

- بدادم برسید ... كمك ... كمك ...

با تمام قدرتی كه در خود سراغ داشت داد می‌زد و دست

راست خود را سرعت بالای سر خود تكان می‌داد . کارگران از

فاصله دور مثل سایه‌هایی دیده میشدند . همه سر بزیر انداخته مشغول کار خود بودند . او دوباره رو به لئو و گوردون کرد .
لئو لبخند استهزا آمیزی زد و گفت :

— می‌بینی که داد و فریاد فایده‌ای ندارد .

— چرا باور نمی‌کنید . من بیگناهم . از قتل هیچکدام آنها

خبر ندارم .

گوردون پرسید :

— طیانچه کجاست ؟

— کدام طیانچه ؟ من طیانچه ندارم .

صدای لئو دوباره بلند شد :

— يك دقیقه گذشت .

((باد)) در مانده و مایوس بهرطرف نگریست . راه نجاتی

می‌جست .

درسمت راست یکی از بوته‌ها ، مس مذاب را در خمره‌ای ریخته بود و جراثقال که در بالایش ایستاده بود آماده بلند کردن آن بود . مسیر جراثقال چندمتر بالاتر از نزدیکی ایوان می‌گذشت مردی که در داخل محفظه آن نشسته بود موقع عبور از جلوی ایوان حتما صدای او را می‌شنید .

دوباره رو به لئو و گوردون کرد . اگر می‌توانست تا نزدیک شدن جراثقال آنها را معطل کند نجات می‌یافت .

— يك‌ونیم دقیقه دیگر وقت داری !

باز دزدکی نگاهی بسمت چپ انداخت . مواظب بود آنها به نقشه‌ایکه در سرداشت پی نبرند . حالا جراثقال خمره را بلند کرده بود و آهسته پیش می‌آمد . آه خدایا ... چقدر کند حرکت می‌کند .

پس از لحظه‌ای با لحن خشنی گفت :

— چرا معطلی ، احمق . حرف بزن . بیش‌از يك دقیقه

نماند .

حالا می‌توانست مردی را که در داخل جراثقال نشسته بود ، تشخیص دهد . بیش از پنجاه متر با او فاصله نداشت . ولی غیر ممکن بود تا یکدقیقه دیگر به نزدیکی او برسد .

دیوانه وار گفت :

— گوش کنید ... گوش کنید ... می‌خواهم چیزی بگویم ...

دوباره ((دوری)) ... او ...

نمی‌دانست چه بگوید و چگونه آنها را معطل کند . غفلتا حیرت زده چشم به پشت سر لئو و گوردون دوخت . شخص دیگری از نردبان بالا می‌آمد .

باخوشحالی فریاد برآورد : كهك . كهك . خدایا دیگر

نجات یافتیم .

صدای پائی شنیده شد لئو وگوردون بی آنکه از جای خود حرکت کنند ، سر برگرداندند و ماریون را در پشت سر خود دیدند . لئو فریاد زد : کی به تو اجازه داد اینجا بیائی ؟ زود برگرد . معطل نکن ، زود برگرد .

ماریون که گوئی صدای پدرش را نمی شنود ، بی حرکت پشت سراو ایستاده بود . صورتش برافروخته بود و چشمان درشتش برق میزد . از میان شانه لئو وگوردون به صورت رنگ پریده و زانوهای لرزان «(باد)» چشم دوخته بود . «(باد)» پس از لحظه ای شروع بالتماس کرد :

- ماریون ترا خدا مرا ازدست اینها نجات بده . اینها دیوانه اند ، میخواهند مرا بکشند ... رحم کن ماریون . همه چیز را برایت شرح میدهم . بخدا ، قصد بدی درباره تو نداشتم . قسم میخورم که بتو دروغ نگفتم . ثابت می کنم که دروغ نگفتم .

ماریون چند لحظه بصورت او خیره شد و جوابی نداد . او دوباره بالتماس وزاری خود ادامه داد : بدادم برس ماریون . قسم میخورم که ترا دوست دارم . اقرار می کنم که در اول برای ثرونت باتو آشنا شدم ولی حالا تورا دوست دارم . تورا می پرستم .

- از کجا معلوم ؟

- قسم میخورم ، ماریون .

- تو خیلی از این قسم ها میخوری ... انگشتان دراز و استخوانی ماریون که روی شانه لئو وگوردون قرار داشت ، آهسته آندورا به جلو هل می داد .

«(باد)» دیوانه وار فریاد برآورد :

- ماریون ، تو نباید اینکار را بکنی ... بعداز اینکه ما ...

ماریون بی آنکه جوابی بدهد برفشار دست خود افزود .

«(باد)» چند لحظه نیز ناامیدانه ناله و استغاثه کرد . سپس

غفلتا صدای غرشی در سمت راست خود شنید و بیاد جراثقال افتاد . بسرعت براست پیچید و با دودست از نرده ایوان گرفت . جراثقال بیش از ده متر با او فاصله نداشت . حرارت خمره پراز مس مذاب را احساس می کرد . داخل محفظه را می توانست تشخیص دهد . مردی با کلاه خاکستری در آن نشسته و سربپائین انداخته بود .

نفس عمیقی کشید و چندین بار باتمام قدرت خود فریاد زد و اورا بکمک خود طلبید . با اینکه جراثقال نزدیکتر شده بود ، ولی مرد درون آن مثل مجسمه ای نشسته بود و حرکتی نمی کرد . شاید کر است . چطور ممکن است صدای مرا نشنود ...

باز چندین بار پشت سرهم داد زد تا اینکه گلویش گرفت و به سرفه افتاد. حرارت خمره هر لحظه نزدیکتر و طاقت‌فرساتر می‌شد. بالاخره آخرین امیدش به یاس مبدل شد و مایوس و ناامید برگشت و چشم بصورت لئو دوخت. او پیروزمندانه لبخند استهزا آمیزی زد و گفت:

— مطمئن باش، اگر مثل دیوها هم نعره بکشی با وجود غرش موتور جراثقال بگوش او نخواهد رسید.

پس از گفتن این جمله لئو آهسته قدمی جلو گذاشت. گوردون و ماریون نیز بلافاصله یگقدم پیش آمدند.

((باد)) مثل بید بلرزه افتاده بود. یکدست را روی دیوار نهاده و با دست دیگر محکم از نرده گرفته بود. چشمانش از ترس نزدیک بود از حدقه درآید.

— خواهش می‌کنم ... رحم کنید ... رحم کنید ...

آنها یک قدم دیگر بجاء گذاشتند. هر سه مثل مجسمه، خیره بچشمان او می‌نگریستند.

حرارتی که از پائین برمی‌خاست نزدیک بود سراپای او را آتش بزند. نه، شوخی نمی‌کنند ... می‌خواهند مرا بکشند ... سرتاپایش خیس عرق بود. دندانهایش را بهم فشرد و فریاد زد: — صبر کنید، می‌گویم ... او را گول زدم یادداشت را به اسپانیایی نوشتم ... خواهش کردم برایم ترجمه کند ... صدایش بتدریج ضعیف‌تر گشت و خاموش شد.

قیافه هر سه آنها تغییر کرده بود دیگر بروی او نگاه نمی‌کردند. همه بیائین ... بیاهای او

او هم سرپائین انداخت و بیاهای خود نگاه کرد. در جلوی شلوارش لکه سیاهی ظاهر شده و رفته رفته بزرگتر میشد. آه خدایا ... این منم؟ نه، غیر ممکن است ... ناله‌ای کرد و صورت خود را میان دو دست پنهان ساخته، رو از آنها برگرداند غفلتاً پایش روی کف فلزی ایوان سر خورد. بسرعت دست از صورتش برداشت و دیوانه وار بازوان خود را در هوا بهر طرف تکان داد.

در حال سقوط چیز دایره شکل برنگ سبز خیره کننده‌ای در زیر پای خود دید. پس از لحظه‌ای جسم خشن وزبری در دست خود احساس کرد. بیکی از طنابهای سیمی کلفتی که از جراثقال آویزان بود چنگ زده بود. بدنش دور طناب پیچ می‌خورد و پائین میرفت. سیمهای نازک فولادی که مثل سوزن از طناب بیرون بودند، بدست‌ها و بازوانش فرو میرفتند. دود و حرارت سوزان لحظه بلحظه نزدیکتر میشد. از بالا و پائین صدا های درهم برهمی بگوشش می‌رسید. از کف دستهای رشته‌های خون بطرف پائین جاری بود. از شدت دود و حرارت نزدیک



بود خفه شود . لحظه‌ای بعد احساس کرد که دستهایش باز می‌شود - نه ، طناب را بمیل خود رها می‌کرد ! سیمهائی که بدستش فرو میرفت ، اهمیت نداشت . حرارت سوزان و خفه کننده نمی‌توانست او را از پای درآورد . خودش به میل خود می‌خواست طناب را رها کند . همانطور که بدخواه خود از ایوان پائین جهیده بود . - دست چپش از هم باز شد و به پهلوش افتاد - آنها نمی‌توانستند او را پائین بیاندازند . مگر هرکسی می‌تواند آدم بکشد . او خودش بیائین جهیده بود والان هم می‌خواست از طناب دست بکشد و سقوط کند . دیگر زانوهایش نمی‌لرزید . کاملاً بخودش مسلط بود . هرچه می‌کرد از روی اراده بود .

ندانست دست راستش کی باز شد ، ولی فهمید که می‌افتد . حرارت شدت می‌یافت و طنابها مثل تیر سرعت بالا می‌رفتند . صدای جیغ و فریاد کسی بگوشش می‌رسید . بصدائی که موقع سقوط «دوری» از ساختمان چهارده طبقه شنیده بود ، شباهت داشت . الان هم بعد از دومین گلوله همچو صدائی درآورده بود . جیغ و داد او غفقا خاموش شد و بلافاصله از دهانه خمره پراز مس مذاب مایعی سبز رنگ بشکل ورقه‌ای بالا جهید و بیرون ریخت . . .

۱۵

کینگ‌شیپ در آنجا ماند ، و گوردون گانت و ماریون به نیویورک برگشتند . در هواپیما هردو ساکت بودند . ماریون باز هم در صندلی آخر از سمت چپ نشسته بود و گوردون در صندلی پهلو دست او ، یعنی در همان جایی که صبح بورتون اشغال کرده بود ، دیده میشد .

پس از کمی ماریون دستمالی از جیب پالتو خود درآورد و به طرف چشمانش برد . گوردون روبه او کرد و بالحنی که گوئی از خود دفاع می‌کند ، گفت :

- ما فقط می‌خواستیم از او اقرار بگیریم . هیچ همچو قصدی نداشتیم . بالاخره اقرار کرد . پس از آن دیگر به چه امیدی می‌توانست زنده بماند ؟

ماریون پس از چند لحظه تامل گفت :

- شمارا بخدا از . . .

نتوانست جمله را تمام کند گوردون بروی او نگاه کرد و با



مهربانی پرسید :

— گریه می‌کنید ؟

ماریون بدستمال چشم دوخت . چند نقطه آن را قطرات اشک مرطوب کرده بود . آنرا تا کرد و سپس رو به پنجره برگرداند و آهسته گفت :

— گریه می‌کنم ؛ ولی نه برای او

باهم به آپارتمان کینگ‌شیپ رفتند . وقتی پیشخدمت پالتو ماریون را از او می‌گرفت ، گفت :

— خانم کورلیس در اطاق نشیمن هستند .

— آه ، خدایا .

وارد اتاق نشیمن شدند . خانم کورلیس جلوی قفسه ظریف و کنده‌کاری شده‌ای ایستاده و مجسمه چینی زیبایی را در دست گرفته بود و تماشا می‌کرد باورود آنها مجسمه را بجایش نهاد و لبخندی زد .

— چه زود برگشتید ! خوش گذشت ؟ قدمی جلو گذاشت و به‌گوردون که در کنار در ایستاده بود، از نزدیک نگاه کرد: او ، فکر می‌کردم شما ... چند قدم دیگر برداشت . دست روی چارچوبه در گذاشت و بهر دو طرف راهرو نگاه کرد . کسی را ندید رو بطرف ماریون برگرداند و لبخند زنان پرسید : « پس باد » کجاست ؟ »

پایان